

هفت شهر عشق

نگاهی نوبه حماسه عاشورا

دکتر مهدی خدامیان آرانی

مجموعه آثار / ۱۵

یا ابا عبد الله الحسین المظلوم

فهرست

۹ نوای کاروان
۴۵ راه آسمان
۸۵ دریای عطش
۱۲۳ شب رؤیایی
۱۵۷ پروانه‌های عاشق
۱۹۵ طوفان سرخ
۲۴۱ شکوه بازگشت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هر سال با فرا رسیدن ماه محرم، مادرم لباس سیاه به تنم می‌کرد و مرا به حسینیه می‌فرستاد تا برای امام حسین علیه السلام، عزاداری کنم.

زمانی که بزرگ شدم، همیشه به دنبال آن بودم که کسی پیدا شود و همهٔ حوادث کربلا را از اوّل تا آخر برایم تعریف کند، اما از هر کسی که پرسیدم فقط قسمتی از این حادثهٔ بزرگ را به خاطر داشت.

سال‌ها گذشت تا سرانجام تصمیم گرفتم با مطالعه و تحقیق و مراجعه به متون معتبر تاریخی، به بررسی حماسهٔ عاشورا بپردازم و در واقع، این کتاب، نتیجهٔ همان بررسی‌های انجام شده است که به کمک خود امام حسین علیه السلام به آن رسیدم و توانستم آن را به رشتهٔ تحریر درآورم.

اکنون آماده باشید تا در این کتاب، همراه کاروان امام حسین علیه السلام، از مدینه به سوی

مکّه حرکت کنیم و بعد از آن نیز، حوادث مسیر مکّه تا کربلا و حماسه عاشورا را از نزدیک ببینیم و همچنین با داستان قهرمانی حضرت زینب علیها السلام، در سفر کوفه و شام، آشنا شویم.

این کتاب را به امام حسین علیه السلام هدیه می‌کنم؛ به امید آنکه روز قیامت، شفیع من و همه خوانندگان این کتاب باشد.

مهدی خُدامیان آرانی

قم، تیر ماه ۱۳۸۸



نوای کاروان

دوست من، سلام! از اینکه این کتاب را در دست گرفته‌ای خیلی خوشحالم. من و تو می‌خواهیم ریشه‌های قیام امام حسین علیه السلام را بررسی کنیم. پس برای دسترسی به اطلاعات بیشتر، باید به شام سفر کنیم. آیا شام را می‌شناسی؟ شهری که مرکز حکومت معاویه بوده است.

سفر ما آغاز می‌شود و ما به شهر شام (دمشق) می‌رویم... امشب، شب نیمه رجب سال شصت هجری است. خبری در شام می‌پیچد و خیلی‌ها را بیمناک می‌کند. معاویه سخت بیمار شده و طبیبان از معالجه او ناامید شده‌اند.

معاویه، کسی است که به دستور خلیفه دوم (عمر بن خطاب) امیر شام شد و او توانست سال‌های زیادی با مکر و حيله، در آنجا حکومت کند، اما او اکنون باید خود را برای مرگ آماده کند.^۱

معاویه، سراغ پسرش یزید را می‌گیرد، ولی یزید به مسافرت رفته است. او با حسرت، به در قصر خود نگاه می‌کند تا شاید تنها پسرش وارد شود.^۲

معاویه خطاب به اطرافیان می‌گوید: «نامه‌ای به یزید بنویسید و از او بخواهید که هر چه زودتر نزد من بیاید». نامه را به یک پیک تندرو می‌دهند تا آن را به یزید

برساند.

آیا معاویه برای آخرین بار پسرش را خواهد دید؟

حال معاویه لحظه به لحظه بدتر می‌شود. طبیبان مخصوص دربار، به هیچ کس اجازه ملاقات نمی‌دهند. همه مأموران حکومتی در آماده باش کامل به سر می‌برند و همه رفت و آمدها، کنترل می‌شود.

معاویه در بستر مرگ است. او فهمیده است که نفس‌های آخر را می‌کشد. نگاه کن! معاویه با خودش سخن می‌گوید: «کاش برای رسیدن به ریاست دنیا، این قدر تلاش نمی‌کردم! کاش همچون فقیران زندگی می‌کردم و همواره لباسی کهنه بر تن داشتم!»^۳

حالا که وقت مرگش فرا رسیده، گویا فراموش کرده که برای ریاست چند روزه دنیا، چقدر ظلم و ستم کرده است. اکنون موقع آن است که به سزای اعمال خود برسد. آری، معاویه می‌میرد و خبر مرگ او به زودی در شهر شام، پخش می‌شود، ولی یزید هنوز از سفر نیامده است.^۴

* * *

یزید با عجله به سوی شهر شام می‌آید. سه روز از مرگ معاویه گذشته است. او باید هر چه سریع‌تر خود را به مرکز خلافت برساند.

نگاه کن! گروهی از بزرگان شهر شام، به خارج شهر رفته‌اند تا از خلیفه جدید استقبال کنند. اکنون یزید، جانشین پدر و خلیفه مسلمانان است.

یزید وارد شهر می‌شود. کنار قبر پدر خود می‌رود و نماز می‌خواند. یکی از اطرافیان یزید جلو می‌آید و می‌گوید: «ای یزید، خدا به تو در این مصیبت بزرگ صبر بدهد و به پدرت مقامی بزرگ ببخشد و تو را در راه خلافت یاری کند. اگر چه این مصیبت، بسیار سخت است، اما اکنون تو به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ای!»^۵

یزید به قصر می‌رود. مأموران خبر آورده‌اند که عده‌ای در سطح شهر، زمزمه مخالفت با خلیفه را دارند و مردم را به نافرمانی از حکومت او تشویق می‌کنند. یزید به فکر فرو می‌رود! به راستی، او برای مقابله با آنها چه می‌کند؟ آیا باید دست به شمشیر برد؟

از طرف دیگر، اوضاع ناآرام عراق باعث نگرانی یزید شده است. او می‌داند وقتی خبر مرگ معاویه به عراق برسد، موج فتنه همه جا را فرا خواهد گرفت. اکنون سه روز است که یزید در قصر است. او در این مدت، در فکر آن بوده است که چگونه مردم را فریب دهد. به همین دلیل دستور می‌دهد تا همه مردم، در مسجد بزرگ شهر جمع شوند.

پس از ساعتی، مسجد پر از جمعیت می‌شود. همه مردم برای شنیدن اولین سخنرانی یزید آمده‌اند. یزید در حالی که خود را بسیار غمناک نشان می‌دهد، بر بالای منبر می‌رود و چنین می‌گوید: «ای مردم! من می‌خواهم دین خدا را یاری کنم و می‌دانم شما، مردم خوب و شریفی هستید. من خواب دیدم که میان من و مردم عراق، رودی از خون جریان دارد. آگاه باشید به زودی بین من و مردم عراق، جنگ بزرگی آغاز خواهد شد».^۶

عده‌ای فریاد می‌زنند: «ای یزید! ما همه، سرباز تو هستیم، ما با همان شمشیرهایی که در صفین به جنگ مردم عراق رفتیم، در خدمت تو هستیم». یزید با شنیدن این سخنان با دست، به مأموران خود اشاره می‌کند.^۷ کیسه‌های طلا را نگاه کن! آری، آنها، همان «بیت‌المال» است که برای وفاداری مردم شام، بین آنها تقسیم می‌شود.

صدای یزید در فضای مسجد می‌پیچد: «به هر کسی که در مسجد است، از این طلاها بدهید».

تا چند لحظه قبل، فقط چند نفر، برای شمشیر زدن در رکاب یزید آمادگی خود را اعلام کردند اما حالا فریادِ «ما سرباز تو هستیم» همهٔ مردم به گوش می‌رسد. مردم در حالی که سکه‌های سرخ طلا را در دست دارند، وفاداری خود را به یزید اعلام می‌کنند. آری! کیست که به طلای سرخ وفادار نباشد؟

یزید ادامه می‌دهد: «آگاه باشید که من به شما پول و ثروت زیادی خواهم داد».^۱ مردم با شنیدن وعده‌های یزید، خوشحال می‌شوند و صدای «الله اکبر» در تمام مسجد می‌پیچد. یزید با این کار، نظر همهٔ مردم را به خود جلب کرد و اکنون همهٔ آنها، حکومت او را دوست دارند.

مگر مردم شام جز پول و آرامش چیز دیگری می‌خواستند؟ یزید، مردم شام را به خوبی می‌شناخت؛ باید جیششان پر شود تا بتوان به راحتی بر آنها حکومت کرد. با پول می‌توان کارهای بزرگی انجام داد. حتی می‌توان مردم را دوست‌دار یک حکومت کرد.

* * *

یزید مطمئن می‌شود که مردم شام، او را یاری خواهند کرد. بدین ترتیب، فکرش از مردم این شهر آسوده شده و فرصتی پیدا می‌کند که به فکر مخالفان خود باشد. به راستی آیا می‌شود آنها را هم با پول خرید؟

او خوب می‌داند که مردم عادی را می‌تواند با پول بخرد، اما هرگز نمی‌تواند امام حسین علیه السلام را تسلیم خود کند. معاویه هم خیلی تلاش کرد تا شاید بتواند امام حسین علیه السلام را با ولیعهدی یزید موافق نماید، اما نتوانست.

تا زمانی که معاویه زنده بود، امام حسین علیه السلام ولیعهدی یزید را قبول نکرد و این برای یزید، بزرگ‌ترین خطر است. یزید خوب می‌داند که امام حسین علیه السلام اهل سازش با او نیست.

اگر امام حسین علیه السلام در زمان معاویه، دست به اقدامی نزد، به این دلیل بود که به پیمان نامه صلح برادرش امام حسن علیه السلام، پایبند بود.

در همان پیمان نامه آمده بود که معاویه، نباید کسی را به عنوان خلیفه بعد از خود معرفی کند، اما معاویه چند ماه قبل از مرگ خود، با معرفی جانشین، این پیمان نامه را نقض کرد.

یزید می‌داند که امام حسین علیه السلام هرگز خلافت او را قبول نخواهد کرد، پس برای حل این مشکل، دستور می‌دهد تا این نامه برای امیر مدینه (ولید بن عتبه) نوشته شود: «از یزید به امیر مدینه: آگاه باش که پدرم معاویه، از دنیا رفت. او رهبری مسلمانان را به من سپرده است. وقتی نامه به دست تو رسید حسین را نزد خود حاضر کن و از او برای خلافت من بیعت بگیر و اگر از بیعت خودداری کرد او را به قتل برسان و سرش را برای من بفرست».^۹

یزید دستور می‌دهد قبل از اینکه خبر مرگ معاویه به مدینه برسد، نامه او به دست حاکم مدینه رسیده باشد. او این چنین برنامه ریزی کرده است تا امام حسین علیه السلام را غافلگیر کند. او می‌داند که اگر خبر فوت معاویه به مدینه برسد، دیگر نخواهد توانست به این آسانی به امام حسین علیه السلام دسترسی پیدا کند.

آیا این نامه به موقع به مدینه خواهد رسید؟

* * *

پاسی از شب گذشته است. نامه‌رسانی وارد مدینه می‌شود و بدون درنگ به سوی قصر حکومتی می‌رود تا با امیر مدینه (ولید بن عتبه) دیدار کند.

نامه‌رسان به نگهبانان قصر می‌گوید:

— من همین الان، باید امیر مدینه را ببینم.

— امیر مدینه استراحت می‌کند، باید تا صبح صبر کنی.

— من دستور دارم این نامه را هر چه سریع‌تر به او برسانم. به او خبر دهید پیکی از شام آمده است و کار مهمی دارد.^{۱۰}

امیر مدینه با خبر می‌شود، نامه را می‌گیرد و آن را می‌خواند. او می‌فهمد که معاویه از دنیا رفته و یزید روی کار آمده است.

امیر مدینه گریه می‌کند، اما آیا او برای مرگ معاویه گریه می‌کند؟
امیر مدینه به خوبی می‌داند که امام حسین علیه السلام با یزید بیعت نمی‌کند. گریه او برای انجام کار دشواری است که یزید از او خواسته است. آیا او این مأموریت را خواهد پذیرفت؟

امیر مدینه خود را ملامت می‌کند و با خود می‌گوید: «ببین که ریاست دنیا با من چه می‌کند. آخر مرا با کشتن حسین چه کار».^{۱۱}

او سخت مضطرب و نگران است و می‌داند که نامه‌رسان منتظر است تا نتیجه کار را برای یزید ببرد. اگر از دستور یزید سرپیچی کند، باید منتظر روزهای سختی باشد. «خدایا، چه کنم؟ کاش هرگز به فکر حکومت کردن نمی‌افتادم! آیا این ریاست ارزش آن را دارد که من مأمور قتل حسین شوم. هنوز مردم مدینه فراموش نکرده‌اند که پیامبر چقدر به حسین علاقه داشت. آنها به یاد دارند که پیامبر، حسینش را غرق بوسه می‌کرد و می‌فرمود: «هر کس که حسین مرا دوست داشته باشد خدا نیز، او را دوست می‌دارد». هر کس امام حسین علیه السلام را می‌بیند به یاد می‌آورد که پیامبر او را گل زندگی خود می‌دانست. چرا یزید می‌خواهد گل پیامبر را پر پر کند؟^{۱۲}

* * *

امیر مدینه هر چه فکر می‌کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. سرانجام تصمیم می‌گیرد که با مروان مشورت کند.

مروان کسی است که از زمان حکومت عثمان، خلیفه سوم، در دستگاه حکومتی

حضور داشت و عثمان او را به عنوان مشاور مخصوص خود، انتخاب کرده بود.^{۱۳} مروان در خانه خود نشسته است که سربازان حکومتی به او خبر می‌دهند که باید هر چه سریع‌تر به قصر برود. مروان حرکت می‌کند و خود را به امیر مدینه می‌رساند. امیر مدینه می‌گوید: «ای مروان! این نامه از شام برای من فرستاده شده است، آن را بخوان.»

مروان نامه را می‌گیرد و با دقت آن را می‌خواند و می‌گوید:

— خدا معاویه را رحمت کند، او بهترین خلیفه برای این مردم بود.

— من تو را به این‌جا نیاورده‌ام که برای معاویه فاتحه بخوانی، بگو بدانم اکنون باید چه کنم؟ من باید چه خاکی بر سرم بریزم؟!

— ای امیر! خبر مرگ معاویه را مخفی کن و همین حالا دستور بده تا حسین را به این‌جا بیاورند تا از او، برای یزید بیعت بگیری و اگر او از بیعت خودداری کرد، سر او را از بدن جدا کن. تو باید همین امشب این کار را انجام بدهی، چون اگر خبر مرگ معاویه در شهر پخش شود، مردم دور حسین جمع خواهند شد و دست تو دیگر به او نخواهد رسید.^{۱۴}

سخن مروان تمام می‌شود و امیر مدینه سر خود را پایین می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود که چه کند؟ او به این می‌اندیشد که آیا می‌توان حسین علیه السلام را برای بیعت با یزید راضی کرد یا نه؟

مروان به او می‌گوید: «حسین، بیعت با یزید را قبول نمی‌کند. به خدا قسم، اگر من جای تو بودم هر چه زودتر او را می‌کشتم.»^{۱۵}

مروان زود می‌فهمد که امیر مدینه، مرد این میدان نیست، به همین دلیل به او می‌گوید: «از سخن من ناراحت نشو. مگر بنی‌هاشم، عثمان (خلیفه سوم) را مظلومانه نکشتند، حالا ما می‌خواهیم با کشتن حسین، انتقام خون عثمان را

بگیریم».^{۱۶}

حتماً با شنیدن این حرف، خیلی تعجب می‌کنی! آخر مگر حضرت علی علیه السلام، فرزندش امام حسین علیه السلام و دیگر جوانان بنی‌هاشم را برای دفاع از جان عثمان به خانه او نفرستاد! این اطرافیان عثمان بودند که زمینه کشتن او را فراهم کردند. اکنون چگونه است که مروان، گناه قتل عثمان را به گردن امام حسین علیه السلام می‌اندازد؟^{۱۷}

امیدوارم که امیر مدینه، زیرک‌تر از آن باشد که تحت تأثیر این تبلیغات دروغین قرار گیرد. او می‌داند که دست امام حسین علیه السلام به خون هیچ کس آلوده نشده است. مروان به خاطر کینه‌ای که نسبت به اهل بیت علیهم السلام دارد، سعی می‌کند برای تحریک امیر مدینه، از راه دیگری وارد شود. به همین دلیل رو به او می‌کند و می‌گوید: «ای امیر، اگر در اجرای دستور یزید تأخیر کنی، یزید تو را از حکومت مدینه برکنار خواهد کرد».

امیر به مروان نگاهی می‌کند و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده است می‌گوید: «وای بر تو ای مروان! مگر نمی‌دانی که حسین یادگار پیامبر است. من و قتل حسین؟! هرگز، کاش به دنیا نیامده بودم و این چنین شبی را نمی‌دیدم».^{۱۸}

امیر مدینه در فکر است و با خود می‌گوید: «چقدر خوب می‌شود اگر حسین با یزید بیعت کند. خوب است حسین را دعوت کنم و نامه یزید را برای او بخوانم. چه بسا او خود، بیعت با یزید را قبول کند». سپس یکی از نزدیکان خود را می‌فرستد تا امام حسین علیه السلام را به قصر بیاورد.^{۱۹}

* * *

شب از نیمه گذشته و فرستاده امیر مدینه در جستجوی امام حسین علیه السلام است.^{۲۰} او وارد کوچه بنی‌هاشم می‌شود و به خانه امام می‌رسد.

در خانه را می‌زند و سراغ امام را می‌گیرد.

امام، داخل خانه نیست. به راستی، کجا می‌توان او را پیدا کرد؟ مسجد پیامبر در شب‌های پایانی ماه رجب، صفای خاصی دارد و امام در مسجد پیامبر، مشغول عبادت است.

فرستادهٔ امیر مدینه، راهی مسجد پیامبر می‌شود و پس از ورود به آن مکان مقدّس، بدون درنگ نزد امام حسین علیه السلام می‌رود. امام در گوشه‌ای از مسجد همراه عده‌ای از دوستان خود، نشسته است. فرستادهٔ امیر رو به امام حسین علیه السلام می‌کند و می‌گوید:

– ای حسین! امیر مدینه شما را طلبیده است.^{۲۱}

– من به زودی پیش او می‌آیم.

امام خطاب به اطرافیان خود می‌فرماید: «فکر می‌کنید چه شده است که امیر در این نیمهٔ شب، مرا طلبیده است. آیا تا به حال سابقه داشته است که او نیمهٔ شب، کسی را نزد خود فرا بخواند؟». همه در تعجب هستند که چه پیش آمده است.

امام می‌فرماید: «گمان می‌کنم که معاویه از دنیا رفته و امیر مدینه می‌خواهد قبل از آنکه این خبر در مدینه پخش شود، از من بیعت بگیرد».^{۲۲}

آیا امام این موقع شب، نزد امیر مدینه خواهد رفت؟ نکند خطری در کمین باشد؟ آیا معاویه از دنیا رفته است؟ آیا خلافت شوم یزید آغاز شده است؟

یکی از اطرافیان امام از ایشان می‌پرسد: «اگر امیر مدینه شما را برای بیعت با یزید خواسته باشد، آیا بیعت خواهی نمود؟»

امام جواب می‌دهد: «من هرگز با یزید بیعت نمی‌کنم. مگر فراموش کرده‌ای که در پیمان نامهٔ صلح برادرم امام حسن علیه السلام، آمده بود که معاویه نباید جانشینی برای خود انتخاب کند. معاویه عهد کرد که خلافت را بعد از مرگش به من واگذار کند. اکنون او به قول و پیمان خود وفا نکرده است. من هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد، چون که یزید

مردی فاسق است و شراب می‌خورد».^{۲۳}

مأمور امیر مدینه، دوباره نزد امام می‌آید و می‌گوید:

— ای حسین! هر چه زودتر نزد امیر بیا که او منتظر توست.

— من به زودی می‌آیم.

امام از جای برمی‌خیزد. می‌خواهد که از مسجد خارج شود، یکی از اطرافیان

می‌پرسد: «ای پسر رسول خدا، تصمیم شما چیست؟»

امام در جواب می‌فرماید: «اکنون جوانان بنی‌هاشم را فرا می‌خوانم و همراه آنان

نزد امیر می‌روم».^{۲۴}

امام به منزل خود می‌رود. ظرفِ آبی را می‌طلبد. وضو می‌گیرد و شروع به خواندن

نماز می‌کند. او در قنوت نماز، دعا می‌کند... به راستی، با خدای خویش چه می‌گوید؟

آری، اکنون لحظه‌ٔ آغاز قیام حسینی است. به همین دلیل، امام حرکت خویش را با

نماز شروع می‌کند. او در این نماز با خدای خویش راز و نیاز می‌کند و از او طلب یاری

می‌نماید.^{۲۵}

— علی اکبر! برو به جوانان بنی‌هاشم بگو شمشیرهای خود را بردارند و به این جا

بیایند.

— چشم بابا!

بعد از لحظاتی، همهٔ جوانان بنی‌هاشم در خانهٔ امام جمع می‌شوند. آن جوانمرد را

که می‌بینی عبّاس، پسر اُمّ البنین است. آنها با خود می‌گویند که چه خطری جان امام

را تهدید کرده است؟

امام، به آنها خبر می‌دهد که باید نزد امیر مدینه برویم.

همهٔ افراد، همراه خود شمشیر آورده‌اند، ولی امام به جای شمشیر، عصایی در

دست دارد.

آیا این عصا را می‌شناسی؟ این عصای پیامبر است که در دست امام است.^{۲۶}
امام به سوی قصر حرکت می‌کند، آیا تو هم همراه مولای خویش می‌آیی تا او را
یاری کنی؟

* * *

کوچه‌های مدینه بسیار تاریک است. امام و جوانان بنی‌هاشم به سوی قصر حرکت
می‌کنند. اکنون به قصر مدینه می‌رسیم، امام رو به جوانان می‌کند و می‌فرماید: «من
وارد قصر می‌شوم، شما در این جا آماده باشید. هرگاه من شما را به یاری خواندم به
داخل قصر بیایید».^{۲۷}

امام وارد قصر می‌شود. امیر مدینه و مروان را می‌بیند که کنار هم نشستند. امیر
مدینه به امام می‌گوید: «معاویه از دنیا رفت و یزید جانشین او شد. اکنون نامه مهمتی
از او به من رسیده است».^{۲۸}

آن‌گاه نامه یزید را برای امام می‌خواند. امام به فکر فرو می‌رود و پس از لحظاتی به
امیر مدینه می‌گوید: «فکر نمی‌کنم بیعت مخفیانه من در دل شب، برای یزید مفید
باشد. اگر قرار بر بیعت کردن باشد، من باید در حضور مردم بیعت کنم تا همه مردم
با خبر شوند».^{۲۹}

امیر مدینه به فکر فرو می‌رود و درمی‌یابد که امام راست می‌گوید، زیرا یزید هرگز با
بیعت نیمه شب و مخفیانه امام، راضی نخواهد شد.

از سوی دیگر، امیر مدینه که هرگز نمی‌خواست دستش به خون امام آلوده شود،
کلام امام را می‌پسندد و می‌گوید: «ای حسین! می‌توانی بروی و فردا نزد ما بیایی تا
در حضور مردم، با یزید بیعت کنی».^{۳۰}

امام آماده می‌شود تا از قصر خارج شود، ناگهان مروان فریاد می‌زند: «ای امیر! اگر
حسین از این جا برود دیگر به او دسترسی پیدا نخواهی کرد».^{۳۱}

آن‌گاه مروان نگاه تندی به امام حسین علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «با خلیفهٔ مسلمانان، یزید، بیعت کن»، امام نگاهی به او می‌کند و می‌فرماید: «چه سخن بیهوده‌ای گفتی، بگو بدانم چه کسی یزید را خلیفه کرده است؟»^{۳۲}

مروان از جا برمی‌خیزد و شمشیر خود را از غلاف بیرون می‌کشد و به امیر مدینه می‌گوید: «ای امیر، بهانه حسین را قبول نکن، همین الآن از او بیعت بگیر و اگر قبول نکرد، گردنش را بزن»^{۳۳}.

مروان نگران است که فرصت از دست برود، در حالی که امیر مدینه دستور حمله را نمی‌دهد. این جاست که امام، یاران خود را فرامی‌خواند، و جوانان بنی‌هاشم در حالی که شمشیرهای خود را در دست دارند، وارد قصر می‌شوند.

مروان، خود را در محاصرهٔ جوانان بنی‌هاشم می‌بیند و این چنین می‌شنود: «تو بودی که می‌خواستی مولای ما را بکشی؟».

ترس تمام وجود مروان را فرا می‌گیرد. مروان اصلاً انتظار این صحنه را نداشت. او در خیال خود نقشهٔ قتل امام حسین علیه السلام را طرح کرده بود، اما خبر نداشت که با شمشیرهای این جوانان، روبرو خواهد شد.^{۳۴}

همهٔ جوانان، منتظر دستور امام هستند تا جواب این گستاخی مروان را بدهند؛ ولی امام سخن مروان را نادیده می‌گیرد و همراه با جوانان، از قصر خارج می‌شود.

مروان نگاهی به امیر مدینه می‌کند و می‌گوید: «تو به حرف من گوش نکردی. به خدا قسم، دیگر هیچ‌گاه به حسین دست پیدا نخواهی کرد».^{۳۵}

امیر مدینه به مروان آشفته می‌گوید: «دوست ندارم همهٔ دنیا برای من باشد و من در ریختن خون حسین، شریک باشم».^{۳۶}

مروان ساکت می‌شود و دیگر سخنی نمی‌گوید.

* * *

صبح شده است و اکنون مردم از مرگ معاویه باخبر شده‌اند. امیر مدینه همه را به مسجد فرا خوانده است و همه مردم، به سوی مسجد می‌روند تا با یزید بیعت کنند. از طرف دیگر، مروان در اطراف خانهٔ امام پرسه می‌زند. او در فکر آن است که آیا امام همراه با مردم برای بیعت با یزید به مسجد خواهد آمد یا نه؟ امام حسین علیه السلام، از خانهٔ خود بیرون می‌آید. مروان خوشحال می‌شود و گمان می‌کند که امام می‌خواهد همچون مردم دیگر، به مسجد برود. او امام را از دور زیر نظر دارد، ولی امام به سوی مسجد نمی‌رود. مروان می‌فهمد که امام برای بررسی اوضاع شهر از خانه خارج شده و تصمیم ندارد به مسجد برود. مروان با خود می‌گوید که خوب است نزد حسین بروم و با او سخن بگویم، شاید راضی شود به مسجد برود.

– ای حسین! من آمده‌ام تا تو را نصیحت کنم.

– نصیحت تو چیست؟

– بیا و با یزید بیعت کن. این کار برای دین و دنیای تو بهتر است.

– «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»؛ اگر یزید بر امت اسلام خلافت کند، دیگر باید فاتحهٔ اسلام را خواند. ای مروان! از من می‌خواهی با یزید بیعت کنم، در حالی که می‌دانی او مردی فاسق و ستمکار است.^{۳۷}

مروان سر خود را پایین می‌اندازد و می‌فهمد که دیگر باید فکر بیعت امام را از سر خود، بیرون کند.

* * *

امیر مدینه، در مسجد نشسته است و مردم مدینه با یزید بیعت می‌کنند، اما هر چه منتظر می‌ماند، خبری از امام حسین علیه السلام نیست. برنامهٔ بیعت تمام می‌شود و امیر مدینه به قصر باز می‌گردد. مروان، نزد او می‌آید و

به او گزارش می‌دهد که امام حسین علیه السلام حاضر به بیعت با یزید نیست. اکنون پیک مخصوص یزید، آماده بازگشت به شام است. امیر مدینه نامه‌ای به یزید می‌نویسد که حسین با او بیعت نخواهد کرد.^{۳۸}

چند روز پس از آن، نامه به دست یزید می‌رسد. او با خواندن آن بسیار عصبانی می‌شود. چشمان یزید از شدت غضب، خون‌آلود است و دستور می‌دهد تا این نامه را بنویسند: «از یزید، خلیفه مسلمانان به امیر مدینه: هنگامی که این نامه به دست تو رسید، بار دیگر از مردم مدینه بیعت بگیر، و باید همراه جواب این نامه، سر حسین را برایم بفرستی و بدان که جایزه‌ای بسیار بزرگ در انتظار توست».^{۳۹}

گستاخی یزید را ببین! او از امیر مدینه می‌خواهد که جواب نامه‌اش فقط سر امام حسین علیه السلام باشد. به راستی، چه حادثی در انتظار مدینه است؟ وقتی این نامه به مدینه برسد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

* * *

هم‌اینک، شب یکشنبه بیست و هشتم رجب سال شصت هجری است و ما در مدینه هستیم.

نامه‌رسان یزید، با فرمان قتل امام در راه مدینه است. او باید حدود هزار کیلومتر راه را طی کند تا به مدینه برسد. برای همین، چند روز دیگر در راه خواهد بود. امشب همه مردم مدینه در خوابند. امیر مدینه هم، در خواب خوشی است. خواننده عزیز! می‌دانم که تو هم مثل من خیلی نگرانی. چند روز دیگر نامه به مدینه خواهد رسید، آن وقت چه خواهد شد. آیا موافقی با هم به سوی حرم پیامبر صلی الله علیه و آله برویم و برای امام خویش دعا کنیم؟

آنجا را نگاه کن! او کیست که در این تاریکی شب، به این سو می‌آید؟ صورتش در دل شب می‌درخشد. چقدر با وقار راه می‌رود. شاید او مولا یمان

حسین علیه السلام باشد!

آری! درست حدس زدی. او کنار قبر جدّش، پیامبر صلی الله علیه و آله می آید تا با او سخن بگوید. پس به نماز می ایستد تا با معبود خود، راز و نیاز کند، او اکنون به سجده رفته و اشک می ریزد. می خواهی صدای امام را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! تو می دانی که من برای اصلاح امتّ جدّم قیام می کنم. من برای زنده کردن امر به معروف و نهی از منکر، آماده ام تا جانم را فدا کنم. یزید می خواهد دین تو را نابود کند تا هیچ اثری از آن باقی نماند. من می خواهم از دین تو دفاع کنم».^{۴۰}

این سخنان، بوی جدایی می دهد. گویی امام تصمیم سفر دارد و این آخرین نماز او در حرم پیامبر صلی الله علیه و آله است. آری! او آمده است تا با جدّ خویش، خداحافظی کند. جانم فدای تو ای آقای که در شهر خودت هم در امان نیستی! شمشیرها، در انتظار رسیدن نامه یزید هستند تا تو را کنار قبر جدّت رسول خدا صلی الله علیه و آله شهید کنند. یزید می خواهد تو را در همین شهر به قتل برساند تا صدای عدالت و آزادی تو، به گوش مردم نرسد. او می داند که حرکت و قیام تو سبب بیداری جهان اسلام خواهد شد، اما تو خود را برای این سفر آماده کرده ای، تا دین اسلام را از خطر نابودی نجات دهی و به تمام مردم درس آزادی و مردانگی بدهی.

سفر تو، سفر بیداری تاریخ است. سفر زندگی شرافتمندانه است.

لحظاتی امام در سجده به خواب می رود. رسول خدا صلی الله علیه و آله را می بیند که آغوش خود را می گشاید و حسینش را در آغوش می گیرد. سپس، پیامبر صلی الله علیه و آله میان دو چشم او را می بوسد و می فرماید: «ای حسین! خدا برای تو مقامی معین کرده است که جز با شهادت به آن نمی رسی».^{۴۱}

امام از خواب بیدار می شود، در حالی که اشک شوق دیدار یار، بر چشمانش حلقه زده است. اکنون دیگر همه چیز معلوم شده است، سفر شهادت آغاز می شود:

«بسم الله الرحمن الرحيم».

امام حسین علیه السلام می خواهد از مسجد بیرون برود. خوب است همراه ایشان برویم. امام در جایی می نشیند و دست روی خاک می گذارد و مشغول سخن گفتن می شود. آیا می دانی این جا کجاست؟ نمی دانم، تاریکی شب مانع شده است. من فقط صدای امام را می شنوم:

مادر!

درست حدس زدی. امام اکنون کنار قبر مادر است و با مادر مهربانش خداحافظی می کند و سپس به سوی قبرستان بقیع می رود تا با برادرش امام حسن علیه السلام نیز، وداع کند.^{۴۲}

* * *

مردم مدینه در خوابند، اما در محله بنی هاشم خبرهایی است. امام حسین علیه السلام تا ساعتی دیگر، مدینه را ترک خواهد کرد. پس دوستان و یاران امام، پیش از روشن شدن آسمان، باید بار سفر را ببندند.

چرا صدای گریه می آید؟ عمه های امام حسین علیه السلام، دور او جمع شده اند و آرام آرام گریه می کنند. امام نزدیک می رود و می فرماید: «از شما می خواهم که لب به نوحه و زاری باز نکنید».^{۴۳}

یکی از آنها در جواب می گوید: «ای حسین جان! چگونه گریه نکنیم در حالی که تو تنها یادگار پیامبر هستی و از پیش ما می روی». امام، آنها را به صبر و بردباری دعوت می کند.^{۴۴}

نگاه کن، آیا آن خانم را می شناسی که به سوی امام می آید؟ او به امام می گوید: «فرزندم! با این سفر مرا اندوهناک نکن».

امام با نگاهی محبت آمیز می فرماید: «مادرم! من از سرانجام راهی که انتخاب

نموده‌ام آگاهی دارم، اما هر طور که هست باید به این سفر بروم».^{۴۵}
این کیست که امام حسین علیه السلام را فرزند خود خطاب می‌کند و آن حضرت هم، او را مادر صدا می‌زند؟

او أمّ سَلَمَه، همسر پیامبر صلی الله علیه و آله است. همان خانم که عمر خود را با عشق به اهل بیت علیهم السلام سپری کرده است. آیا می‌دانی بعد از حضرت خدیجه رضی الله عنها، او بهترین همسر برای پیامبر بود؟^{۴۶}

* * *

اکنون امام قلم و کاغذی برمی‌دارد و مشغول نوشتن می‌شود. او وصیت‌نامه خویش را می‌نویسد، او می‌داند که دستگاه تبلیغاتی یزید، تلاش خواهند کرد که تاریخ را منحرف کنند.

امام می‌خواهد در آغاز حرکت، مطلبی بنویسد تا همه بشریت در طول تاریخ، بدانند که هدف امام حسین علیه السلام از این قیام چه بوده است. ایشان می‌نویسد: «من بر یگانگی خدای متعال شهادت می‌دهم و بر نبوت حضرت محمد اعتقاد دارم و می‌دانم که روز قیامت حق است. آگاه باشید! هدف من از این قیام، فتنه و آشوب نیست، من می‌خواهم امت جدم رسول خدا را اصلاح کنم، من می‌روم تا امر به معروف و نهی از منکر بنمایم».^{۴۷}

آری! تاریخ باید بداند که حسین علیه السلام، مسلمان است و از دین جدّ خود منحرف نشده است.

امام برادرش، محمد حنفیه را نزد خود فرا می‌خواند و این وصیت‌نامه را به او می‌دهد و از او می‌خواهد تا در مدینه بماند و برنامه‌های امام را در آنجا پیگیری کند، همچنین خبرهای آنجا را نیز، به او برساند.^{۴۸}

اکنون موقع حرکت است، محمد حنفیه رو به برادر می‌کند:

– ای حسین! تو همچون روح و جان من هستی و اطاعت امر تو بر من واجب است، اما من نگران جان تو هستم. پس از تو می‌خواهم که به سوی مکه بروی که آنجا حرم امن الهی است.^{۴۹}

– به خدا قسم! اگر هیچ پناهگاه امنی هم نداشته باشم، با یزید بیعت نخواهم کرد.^{۵۰}

اشک در چشمان محمد حنفیه حلقه زده است. او گریه می‌کند و امام هم با دیدن گریه او اشک می‌ریزد. آیا این دو برادر دوباره همدیگر را خواهند دید؟ همه جوانان بنی‌هاشم و یاران امام آماده حرکت هستند. زمان به سرعت می‌گذرد. امام باید سفرش را در دل شب آغاز کند. کاروان، آرام آرام به راه می‌افتد. نمی‌دانم چرا مدینه با خاندان پیامبر ﷺ این قدر نامهربان بود. تشییع پیکر مادری پهلو شکسته در دل شب، اشک شبانه علی ﷺ کنار قبر همسر در دل شب، تیرباران پیکر امام حسن ﷺ. اکنون هم آغاز سفر حسین ﷺ در دل شب! خداحافظ ای مدینه! خداحافظ ای کوچه بنی‌هاشم!

* * *

حتماً می‌دانی که هر کس بخواهد به مکه برود، باید اعمال «عمره» را به جا آورد. آری، شرط زیارت خانه خدا این است که لباس‌های دنیوی را از تن بیرون آوری و لباس سفید احرام بر تن کنی تا بتوانی به سوی خدا بروی. این کار در بین راه مکه و مدینه، در مسجد شجره انجام می‌شود.

کاروان شهادت در مسجد شجره توقف کوتاهی می‌کند و همه کاروانیان، لباس احرام بر تن می‌کنند و «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ» می‌گویند.

عجب حال و هوایی است. از هر طرف صدای «لَبَّيْكَ» به گوش می‌رسد: «به سوی تو می‌آیم ای خدای مهربان!».

نگاه کن، همه جوانان دور امام حسین علیه السلام حلقه زده‌اند، من و تو اگر بخواهیم همراه این کاروان برویم باید لباس احرام بر تن کنیم و لیبیک بگوییم.

خواننده خوبم! فرصت زیادی نداری، زود آماده شو، چرا که این کاروان به زودی حرکت می‌کند.

نماز جماعت صبح برپا می‌شود. همه نماز می‌خوانند و بعد از آن آماده حرکت می‌شوند.

بانویی از مسجد بیرون می‌آید. عباس، علی اکبر و بقیه جوانان، دور او حلقه می‌زنند و با احترام او را به سوی کجاوه می‌برند. او زینب علیها السلام است، دختر علی و فاطمه علیها السلام.

کاروان وارد جاده اصلی مدینه- مکه می‌شود و به سوی شهر خدا می‌رود. بعضی از یاران امام، به حضرت پیشنهاد می‌دهند که از راه فرعی به سوی مکه برویم تا اگر نیروهای امیر مدینه به دنبال ما بیایند نتوانند ما را پیدا کنند، ولی امام در همان راه اصلی به سفر خود ادامه می‌دهد.^{۵۱}

از طرف دیگر امیر مدینه خبردار می‌شود که امام حسین علیه السلام از مدینه خارج شده است. او خدا را شکر می‌کند که او را از فتنه بزرگی نجات داده است. او دیگر سربازانش را برای برگرداندن امام نمی‌فرستد.

جاسوسان به یزید خبر می‌دهند که امیر مدینه در کشتن حسین کوتاهی نموده و در واقع با سیاست مسالمت‌آمیز خود، زمینه خروج او را از مدینه فراهم نموده است.

وقتی این خبر به یزید می‌رسد بی‌درنگ دستور برکناری امیر مدینه را صادر می‌کند، ولی کار از کار گذشته است و اکنون دیگر کشتن امام حسین علیه السلام کار ساده‌ای نیست.^{۵۲}

امام در نزدیکی‌های مکه است. این شهر نزد همه مسلمانان احترام دارد و دیگر

نمی‌توان به این سادگی، نقشهٔ قتل امام را اجرا نمود. مکه شهر امن خداست و تا به حال کسی جرأت نکرده است به حریم این شهر جسارت کند، اما آیا او در این شهر در آرامش خواهد بود؟

* * *

آیا می‌دانی ما چند روز است که در راه هستیم؟

ما شب یکشنبه ۲۸ رجب، از مدینه خارج شدیم. امشب هم شب جمعه، شب سوم ماه شعبان است. ما راه مدینه تا مکه را پنج روزه آمده‌ایم. چه توفیقی از این بهتر که اعمال عمره خود را در شب جمعه انجام دهیم.

تا یادم نرفته بگویم که امشب، شب ولادت امام حسین علیه السلام نیز، هست.

خورشید را نگاه کن که پشت آن کوه‌ها غروب می‌کند. پشت آن کوه‌ها شهر مکه قرار دارد. آری، ما به نزدیکی‌های مکه رسیده‌ایم.^{۵۳}

امام، همراه یاران خود وارد شهر می‌شود و به مسجد الحرام رفته و اعمال عمره را انجام می‌دهد. بیا من و تو هم اعمال عمره خود را انجام بدهیم. بیا کمی با خدای خود خلوت کنیم...

خانهٔ خدا چه صفایی دارد!

خبر ورود امام حسین علیه السلام در همهٔ شهر می‌پیچد، همهٔ مردم خوشحال می‌شوند که تنها یادگار پیامبر به مکه آمده است.^{۵۴}

شهر دوباره بوی پیامبر را گرفته است و خوب است بدانی که افراد زیادی از شهرهای مختلف برای انجام عمره، به مکه آمده‌اند و آنها هم با شنیدن این خبر برای دیدن امام لحظه شماری می‌کنند.^{۵۵}

آری، امام به حرم امن الهی پناه آورده است. کسانی که زیرک هستند، می‌فهمند که جان امام حسین علیه السلام در خطر است. امام در شهر منزل می‌کند و مردم دسته‌دسته به

دیدن ایشان می‌آیند. مردم می‌دانند که امام حسین علیه السلام برای اینکه با یزید بیعت نکند به این شهر آمده است. او آمده است تا نهضت سرخ خود را از مکه آغاز کند. پیش از آمدن امام حسین علیه السلام، امیر مکه در مسجد الحرام، امام جماعت بود، اما اکنون امام حسین علیه السلام تنها امام جماعت خانه خداست و سیل جمعیت پشت سر ایشان به نماز می‌ایستند.^{۵۶}

خبر می‌رسد که قلب همه مردم با امام حسین علیه السلام است و آنها هر صبح و شام خدمت آن حضرت می‌رسند.^{۵۷}

ترس و وحشت تمام وجود امیر مکه را فرا می‌گیرد. اگر آن حضرت فقط یک اشاره به مردم کند، آنها اطاعت می‌کنند. او با خودش فکر می‌کند که خوب است قبل از اینکه مردم، مرا از شهر بیرون کنند، خودم فرار کنم.

او می‌داند که لحظه به لحظه، بر تعداد هواداران امام حسین علیه السلام افزوده می‌شود. پس چه بهتر که جان خود را نجات دهد. اگر مردم شورش کنند، اول سراغ نماینده یزید می‌آیند که امیر مکه است.

امیر مکه سرانجام تصمیم می‌گیرد شبانه از مکه فرار کند. خبر در همه جا می‌پیچد که امیر مکه فرار کرده است. همه جا جشن و سرور است. همه خوشحال هستند و این را یک موفقیت بزرگ برای نهضت امام حسین علیه السلام می‌دانند.^{۵۸}

می‌خواهی من و تو هم در این جشن شرکت کنیم؟ آیا موافق هستی کمی شیرینی بگیریم و در میان دوستان خود تقسیم کنیم؟

* * *

اکنون مکه، یک امیر دارد آن هم امام حسین علیه السلام است. امام برای قیام علیه یزید، به مکه آمده است. افرادی که برای انجام عمره به مکه آمده‌اند، وقتی به شهر خود باز می‌گردند این خبر را به همشهریان خود می‌رسانند.

خبر در همه جای جهان اسلام می‌پیچد. عده زیادی از آزاداندیشان خود را به مکه می‌رسانند. حلقه یاران روز به روز گسترده‌تر می‌شود.

مردم کوفه با شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند. آنها که زیر ستم بنی‌امیه، کمر خم کرده بودند، اکنون به رهایی از این همه ظلم و ستم می‌اندیشند.

مردم کوفه، کینه‌ای سخت از حکومت بنی‌امیه به دل دارند. به همین دلیل با شنیدن خبر قیام امام حسین علیه السلام، فرصت را غنیمت شمرده و تصمیم می‌گیرند تا امام را به شهر خود دعوت کنند.

آنها صد و پنجاه نفر از بزرگان خود را همراه با نامه‌های بسیاری به سوی مکه می‌فرستند، تا امام حسین علیه السلام را به شهر خود دعوت کنند.^{۵۹}

آیا موافقی با هم به خانه امام حسین علیه السلام سری بزنیم.

این‌جا چقدر شلوغ است. حتماً بزرگان کوفه خدمت امام هستند. آنجا را نگاه کن! چقدر نامه روی هم جمع شده است. موافقی آنها را با هم بشماریم؟

خسته نباشی، خواننده عزیزم! دوازده هزار نامه!!^{۶۰}

اینها، نامه‌های مردم کوفه است.

در یکی از نامه‌ها نوشته شده است: «ای حسین! ما جان خود را در راه تو فدا می‌کنیم. به سوی ما بیا، ما همه، سرباز تو هستیم».^{۶۱}

در نامه دیگر آمده است: «ای حسین! باغ‌های ما سرسبز است. بشتاب که همه ما در انتظار تو هستیم. در شهر ما لشکری صد هزار نفری خواهی یافت که برای یاری تو سر از پا نمی‌شناسند. دیگر کسی در کوفه به نماز جمعه نمی‌رود. همه ما منتظر تو هستیم تا به تو اقتدا کنیم».^{۶۲}

آیا می‌دانی در آخرین نامه‌ای که به امام رسیده، چه نوشته شده است: «ای حسین! همه مردم این شهر، چشم انتظار شما هستند. آنها امامی جز شما ندارند، پس

بشتابید».

امام حسین علیه السلام هنوز جواب این نامه‌ها را نداده است. او در حال بررسی این مسأله است. این صد و پنجاه نفر خیلی اصرار می‌کنند که امام دعوت آنها را بپذیرد. آنها به امام می‌گویند: «مردم کوفه شیعیان شما هستند. آنها می‌خواهند شما را یاری کنند تا با یزید بجنگید و خلیفهٔ مسلمانان شوید».^{۶۳}

امام در فکر است. نمی‌دانم به رفتن می‌اندیشد یا به ماندن؟ آیا در این شرایط، باز باید تردید کرد؟ آیا می‌توان به مردم کوفه اعتماد کرد؟ نگاه کن! امام از جا برمی‌خیزد. ای مولای ما، به کجا می‌روی؟

* * *

امام وضو می‌گیرد و از خانه خارج می‌شود. بیا ما هم همراه آن حضرت برویم؟ امام به سوی «مسجد الحرام» می‌رود. همهٔ یاران، همراه آن حضرت می‌روند. نگاه کن! امام کنار درِ خانهٔ خدا به نماز می‌ایستد و بعد از نماز، دست‌های خود را به سوی آسمان می‌برد و چنین می‌گوید: «خدایا، آن چه خیر و صلاح مسلمانان است برای ما مقدر فرما».^{۶۴}

سپس قلم و کاغذی می‌طلبد و برای مردم کوفه نامه‌ای می‌نویسد.

اکنون امام می‌گوید: «بگویید پسر عمویم، مسلم بن عقیل بیاید».

آیا مسلم بن عقیل را می‌شناسی؟ او پسر عموی امام حسین علیه السلام است. مسلم، شخصی شجاع، قوی و آگاه است و برای همین، امام حسین علیه السلام او را برای مأموریتی مهم انتخاب کرده است.^{۶۵}

امام به بزرگان کوفه رو می‌کند و به آنها می‌فرماید: «من تصمیم گرفته‌ام مسلم را به عنوان نمایندهٔ خود به شهر شما بفرستم و از او خواسته‌ام تا اوضاع آنجا را برای من گزارش کند. وقتی گزارش مسلم به من برسد به سوی کوفه حرکت خواهیم کرد».

بزرگان کوفه بسیار خوشحال می‌شوند و به همدیگر تبریک می‌گویند. آنها یقین دارند که مسلم با استقبال باشکوه مردم روبرو خواهد شد و بهترین گزارش‌ها را برای امام حسین علیه السلام خواهد نوشت.

همسفرم! آیا دوست داری نامه‌ای را که امام برای مردم کوفه نوشت برایت نقل کنم: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ؛ از حسین به مردم کوفه: من نامه‌های شما را خواندم و دانستم که مشتاق آمدن من هستید. برای همین، پسر عمویم مسلم را نزد شما می‌فرستم تا اوضاع شهر شما را بررسی کند. هرگاه او به من خبر دهد، به سوی شما خواهم آمد.»^{۶۶}

امام، مسلم را در آغوش می‌گیرد. صدای گریه‌ی امام بلند می‌شود. مسلم نیز اشک می‌ریزد. راز این گریه چیست؟ سفر عشق برای مسلم آغاز شده است.^{۶۷}

امام نامه را به دست او می‌دهد و دستانش را می‌فشارد و می‌فرماید: «به کوفه رهسپار شو و بین اوضاع مردم شهر چگونه است. اگر آن گونه بودند که در نامه‌ها نوشته‌اند، به من خبر بده تا به سوی تو بیایم و در غیر این صورت، هر چه سریع‌تر به مکه بازگرد.»^{۶۸}

او نامه را می‌گیرد و بر چشم می‌گذارد و آخرین نگاه را به امام خویش می‌نماید و بعد از وداع با همسر و فرزندان، به سوی کوفه حرکت می‌کند.^{۶۹}

مسلم برای امنیت بیشتر، تنها و از راه‌های فرعی به سوی کوفه می‌رود. چرا که اگر او با گروهی از دوستان خود به این سفر برود، ممکن است گرفتار مأموران یزید شود. آن صد و پنجاه نفری که از کوفه آمده بودند، در مکه می‌مانند تا هم اعمال حج را انجام دهند و هم به همراه امام حسین علیه السلام به کوفه بازگردند. آنها می‌خواهند امام با احترام خاصی به سوی کوفه برود.

امروز، پانزدهم ماه رمضان است که مسلم به سوی کوفه می‌رود...

او راه مکه تا کوفه را مدت بیست روز طی می‌کند و روز پنجم سؤال به کوفه می‌رسد.

مردم کوفه به استقبال مسلم آمده و گروه‌گروه با او بیعت می‌کنند. آیا می‌دانید چند نفر با مسلم بیعت کرده‌اند؟ هجده هزار نفر، چه شرایطی از این بهتر!^{۷۰}

صبح روز دهم ذی القعدة، مسلم قلم در دست می‌گیرد. او در این سی و پنج روز به بررسی اوضاع کوفه پرداخته است و شرایط را برای حضور امام مناسب می‌بیند. مسلم می‌داند که امام حسین علیه السلام، در مکه منتظر رسیدن نامه اوست و باید نتیجه بررسی اوضاع کوفه را به امام خبر بدهد. پس نتیجه بررسی‌های یک ماهه خود را گزارش می‌دهد و این نامه را برای امام می‌نویسد: «هجده هزار نفر با من بیعت کرده‌اند. هنگامی که نامه من به دست شما رسید، هر چه زودتر به سوی کوفه بشتابید».^{۷۱}

مسلم، این نامه را به یکی از یاران خود می‌دهد و از او می‌خواهد که هر چه سریع‌تر این نامه مهم را به امام برساند.

فرستاده مسلم با شتاب به سوی مکه می‌تازد تا نامه را به موقع به امام برساند.^{۷۲}

* * *

یزید در قصر خود در شام نشسته و همه مشاوران را گرد خود جمع کرده است و به آنها چنین سخن می‌گوید: «به راستی، ما برای مقابله با حسین چه کنیم؟ آیا او را در مکه به قتل برسانیم؟ در مکه حتی حیوانات هم، در امن و امان هستند. اگر ما حسین را در آن شهر به قتل برسانیم، همه دنیای اسلام شورش خواهند کرد. آن وقت دیگر آبرویی برای ما نخواهد ماند».

همه در فکر هستند که چه کنند. حمله به حسین در مکه، برای حکومت یزید بسیار

خطرناک است و می‌تواند پایه‌های حکومت او را به لرزه در آورد. مشکل یزید این است که اکنون، مکه در تصرف امام حسین علیه السلام است. ایام حج هم نزدیک است و همه حاجیان برای طواف خانه خدا به مکه می‌روند. مشاوران یزید می‌گویند: «ما نمی‌توانیم لشکری به مکه بفرستیم و با حسین به صورت آشکارا بجنگیم».

یزید سخت آشفته است. بر سر اطرافیان خود فریاد می‌زند: «من این همه پول به شما می‌دهم تا در این مواقع حساس، فکری به حال من بکنید. زود باشید! نقشه‌ای برای خاموش کردن نهضت حسین بکشید».

همه به فکر فرو می‌روند. برنامه‌های امام حسین علیه السلام آن قدر حساب شده و دقیق است که راهی برای یزید باقی نگذاشته است.

یکی از اطرافیان می‌گوید: «من راه‌حل را یافته‌م. من راه‌حل بسیار خوبی پیدا کردم». او طرح خود را می‌گوید، همه با دقت گوش می‌دهند و در نهایت، این طرح مورد تأیید همه قرار می‌گیرد و یزید هم بسیار خوشحال می‌شود.

طرحی بسیار دقیق و حساب شده که دارای پنج مرحله است:

۱. ابتدا امیری شجاع و نترس را به مکه اعزام می‌کنیم و از او می‌خواهیم که هرگز با حسین درگیر نشود.
۲. لشکری بزرگ و مجهز همراه او به مکه اعزام می‌کنیم.
۳. سی نفر از هواداران بنی‌امیه را انتخاب نموده و آنها را به مکه می‌فرستیم. آنها باید در زیر لباس‌های خود شمشیر داشته باشند.
۴. در هنگام طواف خانه خدا، حسین مورد حمله قرار می‌گیرد و از آن جهت که همراه داشتن اسلحه در هنگام طواف بر همه حرام است، پس یاران حسین قدرت دفاع از او را نخواهند داشت.

۵. بعد از کشته شدن حسین، برای جلوگیری از شورش مردم، آن سی هوادار بنی‌امیه به وسیله نیروهای امیر مکه دستگیر شده و همگی اعدام می‌شوند تا مردم تصوّر کنند که حسین، به وسیله عده‌ای از اعراب کشته شده است و حکومت یزید نیز، هیچ دخالتی در این ماجرا نداشته و حتی قاتلان حسین را نیز، اعدام کرده است.^{۷۳} واقعاً که این طرح، یک طرح زیرکانه و دقیق است، اما آیا یزید موفق به اجرای همه مراحل آن خواهد شد؟ با من همراه باشید.

* * *

روزهای اول ماه ذی‌الحجه است و مردم بسیاری برای انجام مراسم حج به مکه آمده‌اند.

نامهٔ مسلم به مکه می‌رسد و امام آن را می‌خواند. آیا امام به سوی کوفه خواهد رفت؟ روزهای انجام حج نزدیک است. امام می‌خواهد اعمال حج را انجام دهد. حج یک اجتماع عظیم اسلامی است و امام می‌تواند از این فرصت به خوبی استفاده کند. از تمام دنیای اسلام به این شهر آمده‌اند و هر حاجی می‌تواند پس از بازگشت به وطن خود، یک مبلغ خوب برای قیام امام باشد. در حال حاضر مکه هم بدون امیر است و زمینه برای هرگونه فعالیت یاران امام فراهم است.

در شام جاسوس‌ها خبر بیعت مردم کوفه با امام حسین علیه السلام را به یزید داده‌اند. قلب کشور عراق در کوفه می‌تپد و اگر امام بتواند آنجا را تصرف کند به آسانی بر بخش عظیمی از دنیای اسلام تسلط می‌یابد. اگر امام حسین علیه السلام به کوفه برسد، گروه بی‌شماری از شیعیان دور او جمع خواهند شد.

* * *

روز دوشنبه هفتم ذی‌الحجه است و ما دو روز دیگر تا روز عرفه فرصت داریم.

همه حاجیان لباس احرام بر تن کرده‌اند و خود را برای رفتن به صحرای عرفات آماده می‌کنند.

آیا تو هم آماده‌ای لباس احرام بر تن کنی و به صحرای عرفات بروی؟ ناگهان خبر مهمی به شهر می‌رسد. گوش کن! یزید برای مکه، امیر جدیدی انتخاب کرده و این امیر همراه با لشکر بزرگی به نزدیکی‌های مکه رسیده است.^{۷۴} او می‌آید تا نقشه شوم یزید را عملی کند و شعله نهضت امام حسین علیه السلام را خاموش کند. امیر جدید به مکه می‌رسد و وارد مسجدالحرام می‌شود.

تا پیش از این، همیشه امام حسین علیه السلام کنار خانه خدا به نماز می‌ایستاد و مردم پشت سر او نماز می‌خواندند. موقع نماز که می‌شود امیر جدید، در جایگاه مخصوص امام جماعت می‌ایستد.

امام حسین علیه السلام این صحنه را می‌بیند. ولی برای اینکه بهانه‌ای به دست دشمن ندهد، اقدامی نمی‌کند و پشت سر او نماز می‌خواند.

با ورود امیر جدید و بررسی تغییرات اوضاع مکه، امام تصمیم جدیدی می‌گیرد. مردم از همه جای جهان اسلام به مکه آمده‌اند تا اعمال حج را به جا آورند. دو روز دیگر نیز، مردم به صحرای عرفات می‌روند. ولی امام می‌خواهد به کوفه برود.

به راستی چرا امام این تصمیم را گرفته است؟

پیام امام حسین علیه السلام، به گوش یاران و شیفتگان آن حضرت می‌رسد: «هر کس که می‌خواهد جان خویش را در راه ما فدا کند و خود را برای دیدار خداوند آماده می‌بیند، با ما همسفر شود که ما به زودی به سوی کوفه حرکت خواهیم کرد».^{۷۵}

امام حسین علیه السلام می‌خواهد طواف وداع را انجام دهد. طواف خداحافظی با خانه خدا! مردم همه در لباس احرام هستند و آرام آرام خود را برای رفتن به سرزمین عرفات آماده می‌کنند، اما یاران امام حسین علیه السلام بار سفر می‌بندند.

* * *

مردم مگه همه در تعجب‌اند که چرا امام با این عجله، مگه را ترک می‌کند؟ چرا او در این شهر نمی‌ماند؟

در این جا که هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند. این جا حرم امن الهی است. اگر امام تصمیم به رفتن دارد چرا صبر نمی‌کند تا اعمال حج تمام شود. در آن صورت گروه زیادی از حاجیان همراه او خواهند رفت.

در حال حاضر، برای مردم بسیار سخت است که اعمال حج را رها کنند و همراه امام حسین علیه السلام بروند. هر مسلمانی در هر جای دنیا، آرزو دارد روز عرفه در صحرای عرفات باشد.

این سؤال‌ها ذهن مردم را به خود مشغول کرده است. هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه شومی کشیده است. او می‌خواهد امام حسین علیه السلام را در حال احرام و کنار خانه خدا به قتل برساند.

هیچ کس باور نمی‌کند که جان امام در این سرزمین در خطر باشد. آخر تا به حال سابقه نداشته است که حرمت خانه خدا شکسته شود.

از زمان‌های قدیم تا کنون، مردم به خانه خدا احترام گذاشته‌اند و حتی در زمان جاهلیت نیز، هیچ کس جرأت نداشته است کسی را کنار خانه خدا به قتل برساند، اما یزید که پایه‌های حکومت خود را متزلزل می‌بیند تصمیم گرفته است تا حرمت خانه خدا را بشکند و امام حسین علیه السلام را در این حرم امن به قتل برساند.

امام حسین علیه السلام طواف وداع انجام می‌دهد. مستحب است هر کس که از مکه خارج می‌شود، طواف وداع انجام دهد. آیا موافقی ما هم همراه آن حضرت طواف وداع انجام دهیم؟

اشک در چشمان یاران امام حسین علیه السلام حلقه زده است. آیا قسمت خواهد شد بار

دیگر خانه خدا را ببینند؟ آیا بار دیگر، دور این خانه طواف خواهند کرد؟
 یک نفر رو به امام می‌کند و می‌گوید: «ای حسین! کبوتری از کبوتران حرم
 باش.»^{۷۶}

همه خیال می‌کنند که اگر امام در مکه بماند در امن و امان خواهد بود. همان طور
 که کبوتران حرم در امن و امان هستند، ولی امام می‌فرماید: «دوست ندارم به خاطر
 من حرمت این خانه شکسته شود.»^{۷۷} آری، این جا شهر خدا و حرم خداست و امام
 نمی‌خواهد حرمت خانه خدا شکسته شود.

یزید می‌خواهد بعد از کشتن امام حسین علیه السلام، با تبلیغات زیاد در ذهن مردم جا بیندازد
 که این حسین بود که حریم خانه خدا را برای اولین بار شکست. کافی است که ابتدا
 درگیری ساختگی بین مأموران حکومتی و یاران امام ایجاد کنند. به گونه‌ای که
 تعدادی از مأموران کشته شوند و بعد از آن، امام به وسیله مأموران به قتل برسد و در
 ذهن مردم این‌گونه جا بیفتد که ابتدا یاران امام با هواداران یزید درگیر شده و در این
 درگیری آنها از خود دفاع کرده‌اند و در این کشمکش امام حسین علیه السلام نیز، کشته شده
 است.

اکنون یزید می‌خواهد که هم حسین علیه السلام را به قتل برساند و هم او را به عنوان اولین
 کسی که در مکه خون کسی را ریخته است، معرفی کند.

* * *

او کیست که چنین سراسیمه به سوی امام می‌آید؟ به گمانم یکی از پسر
 عموی‌های امام حسین علیه السلام است که خبردار شده امام می‌خواهد به سوی کوفه برود.
 او خدمت امام می‌رسد و سلام کرده و می‌گوید: «ای حسین! به من خبر رسیده که
 تصمیم داری به سوی کوفه بروی، اما من خیلی نگرانم. زیرا هنوز نماینده یزید در آن
 شهر حکومت می‌کند و یزید پول‌های بیت‌المال را در اختیار دارد و مردم هم که بنده

پول هستند. من می‌ترسم آنها مردم را با پول فریب بدهند و همان‌هایی که به تو وعده یاری داده‌اند، به خاطر پول به جنگ با تو بیایند».^{۷۸}

وقتی سخن او تمام می‌شود امام می‌گوید: «خدا به تو جزای خیر دهد. می‌دانم که تو از روی دلسوزی سخن می‌گویی، اما من باید به این سفر بروم».^{۷۹} هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه‌ای برای کشتن امام حسین علیه السلام کشیده است. برای همین، همه دلسوزان، امام را از ترک مکه نهی می‌کنند. ولی امام می‌داند که در مکه هم در امان نیست. پس صلاح در این است که به سوی کوفه حرکت کند.

* * *

آیا محمد بن حنفیه را به یاد می‌آوری؟ برادر امام حسین علیه السلام را می‌گویم. همان که به دستور امام (در موقع حرکت از مدینه)، به عنوان نماینده امام در آن شهر ماند. اکنون او برای انجام مراسم حج و دیدن برادر به سوی مکه می‌آید. او شب هشتم ذی‌الحجه به مکه می‌رسد، اما همین که وارد شهر می‌شود به او خبر می‌دهند که اگر می‌خواهی برادرت حسین علیه السلام را ببینی، فرصت زیادی نداری. زیرا ایشان فردا صبح زود، به سوی کوفه حرکت می‌کند.

مگر او اعمال حج را انجام نمی‌دهد؟

محمد بن حنفیه با عجله خدمت برادر می‌رسد. امام حسین علیه السلام را در آغوش می‌گیرد. اشکش جاری می‌شود و می‌گوید: «ای برادر! چرا می‌خواهی به سوی کوفه بروی؟ مگر فراموش کردی که آنها با پدرمان چه کردند؟ مگر به یاد نداری که با برادرمان، حسن علیه السلام، چگونه برخورد کردند؟ من می‌ترسم که آنها باز هم بی‌وفایی کنند. ای برادر، در مکه بمان که این جا حرم امن الهی است».^{۸۰}

امام می‌فرماید: «ای برادر! بدان که یزید، برای کشتن من در این شهر، برنامه‌ریزی کرده است».

محمد بن حنفیه، با شنیدن این سخن به فکر فرو می‌رود. آیا امام حسین علیه السلام کنار خانه خدا هم در امان نیست؟ او به امام می‌گوید: «برادر، به سوی کشور یمن برو که آنجا شیعیان زیادی هستند».

امام نیز می‌فرماید: «من در مورد پیشنهاد تو فکر می‌کنم».^{۸۱}

محمد بن حنفیه اکنون آرام می‌گیرد و نزد خواهرش زینب علیها السلام می‌رود تا با او دیداری تازه کند. امشب اولین شبی است که لشکر یزید در مکه مستقر شده‌اند. باید به هوش بود و بیدار!

آیا موافقی امشب، من و تو کنار خانه امام نگرهبانی بدهیم؟ جوانان بنی‌هاشم جمع شده‌اند. عباس را نگاه کن! او هر رفت و آمدی را با دقت زیر نظر دارد. مگر جان امام در خطر است؟ چرا باید چنین باشد، مگر این جا حرم امن خدا نیست؟ به راستی، چه شده که حقیقت حرم، این‌گونه جانش در خطر است؟ سی نفر از هواداران بنی‌امیه که قرار است نقشه قتل امام را اجرا کنند، اکنون خود را به مکه رسانیده‌اند. آنها به جایزه بزرگی که یزید به آنها وعده داده است فکر می‌کنند، اما نمی‌دانند که نقشه آنها عملی نخواهد شد.

امام حسین علیه السلام عاشق صحرای عرفات است. او هر سال در آن صحرا، دعای عرفه می‌خواند و با خدای خویش راز و نیاز می‌کند. هیچ کس باور نمی‌کند که امام یک روز قبل از روز عرفه، مکه را ترک کند؟

امروز امام به فکر صحرای دیگری است. او می‌خواهد حج دیگری انجام دهد. او می‌خواهد با خون وضو بگیرد تا اسلام زنده بماند.

امت اسلامی گرفتار خواب شده است. همه این مردمی که در مکه جمع شده‌اند بر شیطان سنگ می‌زنند، اما دست در دست شیطان بزرگ، یزید می‌گذارند. آنها نمی‌دانند که بیعت با یزید، یعنی مرگ اسلام! یزید تصمیم گرفته است تا اسلام را از

بین ببرد. او که آشکارا شراب می خورد و سگ بازی می کند، خلیفه مسلمانان شده و قرآن را به بازی گرفته است.

اکنون امام، مصلحت دیده است که برای بیداری بشریت باید هجرت کند. هجرت به سوی بیداری. هجرت به سوی آزادگی.

* * *

همسفر من! برخیز! مگر صدای شترها را نمی شنوی؟ مگر خبر نداری که کاروان امام حسین علیه السلام آماده حرکت است؟

این کاروان به سوی کوفه می رود. همه سوار شده اند. کجاوه ها را نگاه کن! زینب علیها السلام هم عزم سفر دارد. همه اهل و عیال امام همراه او می روند.

امام رو به همه می کند و می فرماید: «ما به سوی شهادت می رویم».^{۸۲}

آری، امام آینده این کاروان را بیان می کند. مبدا کسی برای ریاست و مال دنیا با آنها همراه شود.

خواننده عزیزم! ما چه کار کنیم؟ آیا همراه این کاروان برویم؟ گمانم دل تو نیز مثل من گرفتار این کاروان شده است.

یکی فریاد می زند: «صبر کنید! به کجا چنین شتابان؟».

آیا این صدا را می شناسی؟ او محمد بن حنفیه است که می آید. مهیار شتر امام حسین علیه السلام را می گیرد و چنین می گوید: «برادر جان! دیشب با شما سخن گفتم که به سوی کوفه نروی. گفتمی که روی سخنم فکر می کنی. پس چه شد؟ چرا این قدر عجله داری؟»

امام حسین علیه السلام می فرماید: «برادر! دیشب، پس از آن که تو رفتی در خواب پیامبر را دیدم. او مرا در آغوش گرفت و به من فرمود که ای حسین، از مکه هجرت کن. خدا می خواهد تو را آغشته به خون ببیند».^{۸۳}

اشک در چشم محمد بن حنفیه حلقه می‌زند.

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

این سفری است که بازگشتی ندارد. این آخرین دیدار با برادر است. پس برادر را در آغوش می‌گیرد و به یاد آغوش گرم پدر می‌افتد.

محمد بن حنفیه با دست اشاره‌ای به سوی کجاوه زینب علیها السلام، می‌کند و می‌گوید: «برادر! اگر به سوی شهادت می‌روی چرا اهل و عیال خود را همراه می‌بری؟». امام در جواب می‌فرماید: «خدا می‌خواهد آنها را در اسارت ببیند».^{۸۴}

چه می‌شنوم؟ خواهرم زینب علیها السلام بر کجاوه اسیری، سوار شده است؟ آری! اگر زینب علیها السلام در این سفر همراه امام حسین علیه السلام نباشد، پیام او به دنیا نمی‌رسد. من با شنیدن این سخن خیلی به فکر فرو می‌روم. شاید بگویی چرا خدا اراده کرده است که اهل و عیال پیامبر اسیر شوند؟ مگر خبر نداری که اگر امام حسین علیه السلام، آنها را در شهر می‌گذاشت، نمی‌توانست به هدف خود برسد.

یزید دستور داده بود که اگر نتوانستند مانع حرکت امام حسین علیه السلام به کوفه شوند، نقشه دوم را اجرا کنند. آیا می‌دانی نقشه دوم چیست؟

یزید خیال نمی‌کرد که حسین علیه السلام زن و بچه‌اش را همراه خود ببرد، به همین دلیل، نقشه کشید تا موقع خروج امام از مکه، زن و بچه آن حضرت را اسیر کند تا امام با شنیدن این خبر، مجبور شود به مکه بازگردد تا ناموسش را از دست دشمنان نجات دهد و در این بازگشت است که نقشه دوم اجرا می‌شود و امام به شهادت می‌رسد. ولی امام حسین علیه السلام، یزید را به خوبی می‌شناسد. می‌داند که او نامرد است و این‌طور نیست که فقط با خود او کار داشته باشد. بنابراین، امام با این کار خود، دسیسه یزید را نقش بر آب می‌کند.^{۸۵}

* * *

نگاه کن! کاروان حرکت می‌کند. یاران امام همه پا در رکاب آن حضرت هستند. این کاروان چقدر با عجله می‌رود.

خطر در کمین است. قبل از اینکه هواداران یزید بفهمند باید از این شهر دور شوند. اشک در چشمان امام حسین علیه السلام حلقه زده است. او هجرت پیامبر را به یاد آورده است.

پیامبر صلی الله علیه و آله نیز در دل شب از این شهر هجرت کرد. امام حسین علیه السلام هم در تاریکی شب به سوی کوفه پیش می‌رود.

هوا روشن می‌شود. صدای اسب‌هایی از دور، سکوت صبح‌دم را می‌شکند. چه خبر شده است؟ آیا سپاه یزید می‌آید؟

آری، امیر جدید مکه فهمیده است که امام حسین علیه السلام از مکه می‌رود. برای همین، گروهی را به سرپرستی برادرش به سوی امام می‌فرستد تا هر طور شده است مانع از رفتن حسین علیه السلام بشوند.

آنها، راه را بر کاروان امام می‌بندند. یکی فریاد می‌زند: «ای حسین! کجا می‌روی؟ هر چه زودتر باید به مکه برگردی!»^{۸۶}

آنها آمده‌اند تا راه را بر حرم واقعی ببندند. به دست‌های آنها نگاه کن! کسی که لباس احرام بر تن دارد نباید وسیله نبرد در دست بگیرد، اما اینان تازیانه در دست دارند.^{۸۷}

وقتی که آنها تازیانه‌ها را بالا می‌برند، جوانان بنی‌هاشم می‌گویند: «خیال می‌کنید ما از تازیانه‌های شما می‌ترسیم». عباس، علی‌اکبر و بقیه جوانان پیش می‌آیند. غوغایی می‌شود. نگاه کن! همه آنها وقتی برق غضب عباس را می‌بینند، فرار می‌کنند.

کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد...

مردم، گروه‌گروه به سوی مکه می‌آیند. فردا روز عرفه است. اینان آخرین گروه‌هایی هستند که برای اعمال حج می‌آیند. هر طرف را نگاه کنی مردمی را می‌بینی که لباس احرام بر تن کرده‌اند و ذکر «لَبَّيْكَ» بر لب دارند، اما آنها با دیدن این کاروان که از مکه بیرون آمده تعجب می‌کنند و به هم می‌گویند که مگر آنها مشتاق انجام مناسک حج نیستند. چرا حج خانه خدا را رها کرده‌اند؟ خوب است جلو برویم و علت را جويا شویم، اما چون نزدیک می‌آیند امام حسین علیه السلام را می‌بینند و راهی جز سکوت نمی‌گزینند.

همه گیج می‌شوند. ما شنیده بودیم که او عاشق صحرای عرفات است و اولین حج‌گزار خانه خداست. پس چرا حج را رها کرده است؟
 آنها نمی‌دانند که او می‌رود تا حج راستین خود را انجام دهد.
 نگاه کن! آنجا حاجیان همراه خود قربانی می‌برند تا در منی قربانی کنند و این‌جا امام حسین علیه السلام برای منای کربلا، قربانی شش ماهه می‌برد.
 او می‌خواهد درخت اسلام را با خون خود آبیاری کند.



راه آسمان

– کیستید و از کجا می‌آیید؟

– ما از بصره آمده‌ایم و می‌خواهیم به مکه برویم.

– سفر به خیر.

– آیا شما از امام حسین علیه السلام خبری دارید. ما برای یاری او این راه دور را آمده‌ایم.

– خوش آمدید! این کاروان امام حسین علیه السلام است که به کوفه می‌رود.

تا نام امام حسین علیه السلام به گوش آنها می‌رسد، غرق شادی و سرور می‌شوند. نگاه کن! آنها سر به خاک می‌نهند و سجده شکر به جا می‌آورند که سرانجام به محبوب خود رسیده‌اند.

آنها برای عرض ادب و احترام، نزد امام می‌روند. آنها در نزدیکی مکه، فکر طواف و دیدن خانه خدا را از سر بیرون می‌کنند. زیرا می‌دانند که کعبه حقیقی از مکه بیرون آمده است. به همین جهت به زیبایی کعبه حقیقی دل می‌بندند و همراه کاروان امام، به سوی کوفه به راه می‌افتند.

تاریخ همواره به معرفت این سه نفر غبطه می‌خورد. خوشا به حالشان که در لحظه انتخاب بین حج و امام حسین علیه السلام، دومی را انتخاب کردند.

آیا آنها را شناختی؟ یزید بن بُیَیط و دو جوان او. آری، از هزاران حاجی در آن سال

هیچ نام و نشانی نمانده است، اما نام این حاجیان واقعی، برای همیشه باقی خواهد ماند.^{۸۸}

این سه نفر اهل بصره هستند. آنها وقتی با خبر شدند که امام در مکه اقامت کرده است، بی‌قرار دیدن امام، دل به دریا زده و به سوی مکه رهسپار شده‌اند، اما آنها هم، مثل من و تو از حج و طواف خانه خدا دل می‌کنند و می‌خواهند دور کعبه حقیقی طواف کنند. آنها می‌خواهند تا یار و یاور امام زمان خود باشند.

* * *

— پسر، من دیگر خسته شده‌ام. در جای مناسبی قدری بمانیم و استراحت کنیم.
— چشم، مادر! قدری صبر کن. به زودی به منزلگاه صفاح می‌رسیم. آنجا که برسیم استراحت می‌کنیم.^{۸۹}

او فرزند دق است که همراه مادر خود از کوفه به سوی مکه حرکت کرده است. حتماً می‌گویی فرزند دق کیست؟ او یکی از شاعران بزرگ عرب است که به خاندان پیامبر ﷺ علاقه زیادی دارد و شعرهای بسیار زیبایی به زبان عربی در مدح این خاندان سروده است.

مادر او پیر و ناتوان است، اما عشق زیارت خانه خدا، این سختی‌ها را برای او آسان می‌کند. آنها تصمیم می‌گیرند که در این جا توقف کنند.

مادر با کمک فرزندش از کجاوه پیاده می‌شود و زیر درختی استراحت می‌کند. فرزند دق می‌رود تا مقداری آب تهیه کند.

صدای زنگ کاروان می‌آید. فرزند دق به جاده نگاهی می‌کند، اما کاروانی نمی‌بیند. حتماً آخرین کاروان حاجیان به سوی مکه می‌رود، ولی صدای کاروان، از سوی مکه می‌آید.

فرزند دق تعجب می‌کند. امروز، هشتم ذی‌الحجه است و فردا روز عرفات.^{۹۰} پس چرا

این کاروان از مکه باز می‌گردد؟

فرزدق، لحظه‌ای تردید می‌کند. نکند امروز، روز هشتم نیست! ولی او اشتباه نکرده و امروز، هشتم ذی‌الحجه است. پس چه شده، اینان چه کسانی هستند که حج انجام نداده از مکه برمی‌گردند؟

فرزدق پیش می‌رود، و خوب نگاه می‌کند. خدای من! این مولایم امام حسین علیه السلام است!

— پدر و مادرم به فدای شما. با این شتاب چرا و به کجا می‌روید؟ چرا حج خود را نیمه تمام گذاشتید؟

— اگر شتاب نکنم مرا به قتل خواهند رساند.^{۹۱}

فرزدق به فکر فرو می‌رود و همه چیز را از این کلام مختصر می‌فهمد. آیا او مادر خود را رها کند و همراه امام برود یا اینکه در خدمت مادر بماند؟ او نباید مادر را تنها بگذارد، اما دلش همراه مولایش است. سرانجام در حالی که اشک در چشم دارد با امام خود خداحافظی می‌کند، او امید دارد که بعد از تمام شدن اعمال حج، هر چه سریع‌تر به سوی امام بشتابد.^{۹۲}

با آخرین نگاه به کاروان، اشکش جاری می‌شود، اما نمی‌دانم او می‌تواند خود را به کاروان ما برساند یا نه؟ آیا او لیاقت خواهد داشت تا در راه امام، جان فشانی کند؟

* * *

غروب روز دوازدهم ذی‌الحجه است. ما چهار روز است که در راه هستیم. این چهار روز را شتابان آمده‌ایم. افراد کاروان خسته شده و نیاز به استراحت دارند.

اکنون به حد کافی از مکه دور شده‌ایم. دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند. خوب است در جای مناسبی منزل کنیم. غروب آفتاب نزدیک است.

مردم، این جا را به نام وادی عقیق می‌شناسند. امام دستور توقف می‌دهد و خیمه‌ها

بر پا می‌شود.

عده‌ای از جوانان، اطراف را بادقت زیر نظر دارند. آیا آن اسب سوارانی را که به سوی ما می‌آیند می‌بینی؟ بگذار قدری نزدیک شوند. آنها به نظر آشنا می‌آیند. یکی از آنها عبدالله بن جعفر (پسر عموی امام حسین علیه السلام و شوهر حضرت زینب علیها السلام) است. او به همراه دو پسر خود عون و محمد آمده است. امیر مکه، یک نفر را به همراه آنها فرستاده است. آنها نزدیک می‌آیند و به امام حسین علیه السلام سلام می‌کنند.

من می‌روم تا به آن بانو خبر بدهم که همسرش به این جا آمده است. زینب علیها السلام تعجب می‌کند. قرار بود که شوهر او به عنوان نماینده امام حسین علیه السلام در مکه بماند پس چرا به این جا آمده است. نگاه کن! عبدالله بن جعفر نامه‌ای در دست دارد. جریان چیست؟ من جلو می‌روم و از عبدالله بن جعفر علت را می‌پرسم. او می‌گوید: «وقتی شما به راه خود ادامه دادید، امیر مکه از من خواست تا نامه‌ای او را برای امام حسین علیه السلام بیاورم».

دوست من! نگران نباش، این یک امان نامه است.

امام نامه را می‌خواند: «از امیر مکه به حسین: من از خدا می‌خواهم تا شما را به راه راست هدایت کند. اکنون به من خبر رسیده است که به سوی کوفه حرکت نموده‌ای. من برای جان شما نگران هستم. به سوی مکه باز گردید که من برای تو از یزید امان نامه خواهم گرفت. تو در مکه، در آسایش خواهی بود».^{۹۳}

عجب! چه اتفاقی افتاده که امیر مکه این قدر مهربان شده و نگران جان امام است. همه حیل‌ها و ترفندهای این روباه مکار نقش بر آب شده است. او چاره‌ای ندارد جز اینکه از راه محبت و صلح و صفا وارد شود.

او می‌خواهد امام را با این نامه به مکه بکشاند تا مأموران ویژه، بتوانند نقشه خود

را اجرا کنند.

اکنون امام، جواب نامه امیر مکه را می‌نویسد: «نامه تو به دستم رسید. اگر قصد داشتی که به من نیکی کنی، خدا جزای خیر به تو دهد. تو، به من امان دادی، ولی بهترین امان‌ها، امان خداست».^{۹۴}

پاسخ امام کوتاه و کامل است. زیرا امام می‌داند که این یک حيله و نیرنگ است و امان یزید، سرابی بیش نیست. آری، امام هرگز با یزید سازش نمی‌کند. نامه امام به عبدالله بن جعفر داده می‌شود تا آن را برای امیر مکه ببرد. لحظه وداع است و او با همسر خود، زینب خداحافظی می‌کند.

آنجا را نگاه کن! آن دو جوان را می‌گوییم، عون و محمد که همراه پدر به این جا آمده‌اند. اشک در چشمان آنها حلقه زده است. آنها می‌خواهند با امام حسین علیه السلام همسفر شوند.

پدر به آنها نگاهی می‌کند و از چشمان آنها حرف دلشان را می‌خواند. برای همین رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «عزیزانم! می‌دانم که دل شما همراه این کاروان است. شما می‌توانید همراه امام حسین علیه السلام به این سفر بروید». لبخند بر لب‌های این دو جوان می‌نشیند و پدر ادامه می‌دهد:

– فرزندانم، می‌دانم که شما را دیگر نخواهم دید. شما باید قوی به من بدهید. شما باید در راه امام حسین علیه السلام تا پای جان بایستید. مبادا مولای خود را تنها بگذارید. – چشم بابا.

و اکنون پدر، جوانان خود را در آغوش می‌گیرد و برای آخرین بار آنها را می‌بوسد و می‌بوسد و با آنها خداحافظی می‌کند. پدر برای مأموریتی که امام حسین علیه السلام به او داده است به سوی مکه باز می‌گردد.^{۹۵}

* * *

خوب نگاه کن! گویا تعداد افراد کاروان بیشتر شده است و ما باید خوشحال باشیم، اما این‌گونه نیست. امام حسین علیه السلام به سوی کوفه می‌رود و عده‌ای از مردم که در بین راه، این کاروان را می‌بینند، پیش خود این چنین می‌گویند: «اکنون مردم کوفه حسین را به شهر خود دعوت کرده‌اند. خوب است ما هم همراه او برویم، اگر ما او را همراهی کنیم در آینده نزدیک می‌توانیم به پست و مقامی برسیم».^{۹۶}

نمی‌دانم اینان تا کجای راه همراه ما خواهند بود؟ ولی می‌دانم که اینان عاشقان دنیا هستند نه دستداران حقیقت! وقت امتحان همه چیز معلوم خواهد شد. امروز، دوشنبه چهاردهم ذی‌الحجه است و ما شش روز است که در سفر هستیم. آیا این منزل را می‌شناسی؟ این جا را «ذات عِزْق» می‌گویند. ما تقریباً صد کیلومتر از مکه دور شده‌ایم.

آیا موافقی قدری استراحت کنیم؟ نگاه کن! پیرمردی به این سو می‌آید. او سراغ خیمه امام را می‌گیرد. می‌خواهد خدمت امام برسد. بیا ما هم همراه او برویم.

وارد خیمه می‌شویم. آیا باورت می‌شود؟ اکنون من و تو در خیمه مولایمان هستیم. نگاه کن! امام مشغول خواندن قرآن است و اشک می‌ریزد. گریه امام حسین علیه السلام مرا بی‌اختیار به گریه می‌اندازد.

پیرمرد به امام سلام می‌کند و می‌گوید: «جانم به فدایت! ای فرزند فاطمه! در این بیابان چه می‌کنی؟».

امام می‌فرماید: «یزید می‌خواست خونم را کنار خانه خدا بریزد. من برای اینکه حرمت خانه خدا از بین نرود به این بیابان آمده‌ام. می‌خواهم به کوفه بروم. اینها نامه‌های اهل کوفه است که برای من نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به شهر آنها بروم. آنها با نماینده من بیعت کرده‌اند».^{۹۷}

آیا آنها در بیعت خود ثابت قدم خواهند ماند؟ به راستی راز گریهٔ امام چیست؟

* * *

غروب پانزدهم ذی الحجّه است. ما هفت روز است که در راه هستیم. این جا منزلگاه «حاجز» است و ما تقریباً یک سوم راه را آمده‌ایم. کمی آن طرف‌تر یک دو راهی است. یک راه به سوی بصره می‌رود و راه دیگر به سوی کوفه. این جا جای خوبی است. آب و درختی هم هست تا کاروانیان نفسی تازه کنند. به راستی، در کوفه چه می‌گذرد؟ آیا کسی از کوفه خبری دارد؟ آن طرف را ببین! آنها گروهی از مردم هستند که در بیابان‌ها زندگی می‌کنند. خوب است برویم و از آنها خبری بگیریم.

— برادر سلام.

— سلام.

— ما از کاروان امام حسین علیه السلام هستیم. آیا شما از کوفه خبری دارید؟
— نه، این قدر می‌دانیم که تمام مرزهای عراق بسته شده است. نیروهای زیادی نزدیک کوفه مستقر شده‌اند. به هیچ کس اجازه نمی‌دهند که وارد کوفه شده و یا از آن شهر خارج شود.^{۹۸}

همه، نگران می‌شوند. در کوفه چه خبر است؟ اهل کوفه برای ما نامه نوشته‌اند و ما را دعوت کرده‌اند. پس آن نیروها برای چه آمده‌اند و راه‌ها را بسته‌اند؟
حتماً می‌خواهند از آمدن لشکر یزید به کوفه جلوگیری کنند و به استقبال ما بیایند تا ما را با عزّت و احترام به کوفه ببرند.

راستی چرا کوفه در محاصره است؟ چرا همه چیز این قدر عجیب به نظر می‌آید؟
کاش می‌شد خبری از کوفه گرفت. از آن وقتی که مسلم برای امام نامه نوشت، دیگر کسی خبری از کوفه نیاورده است.

امام تصمیم می‌گیرد که یکی از یاران خود را به سوی کوفه بفرستد تا برای او خبری بیاورد. آیا شما می‌دانید چه کسی برای این مأموریت انتخاب خواهد شد؟ اکنون که راه‌ها به وسیله دشمنان بسته شده است، فقط کسی می‌تواند به این مأموریت برود که به همه راه‌های اصلی و فرعی آشنا باشد. او باید اهل کوفه باشد و آن منطقه‌ها را به خوبی بشناسد.

چه کسی بهتر از قیس آسدی!

او بارها بین کوفه و مکه رفت و آمد کرده و پیام‌های مردم کوفه را به امام رسانیده است.

نگاه کن! قیس دو زانو خدمت امام نشسته است. امام قلم و کاغذی را می‌طلبد و شروع به نوشتن می‌کند: «نامه مسلم به من رسید و او به من گزارش داده است که شما همراه و یاور من خواهید بود. من روز سه شنبه گذشته از مکه بیرون آمدم. اکنون فرستاده من، قیس، نزد شماست. خود را آماده کنید که به خواست خدا به زودی نزد شما خواهیم آمد».^{۹۹}

امام نامه را مهر کرده و به قیس تحویل می‌دهد تا آن را به کوفه ببرد و خبری بیاورد. قیس نامه را بر چشم می‌نهد و آماده حرکت می‌شود. امام او را در آغوش می‌گیرد و اشک در چشمانش حلقه می‌زند. او سوار بر اسب پیش می‌تازد و کم‌کم از دیده‌ها محو می‌شود.

حسن غریبی به من می‌گوید که دیگر قیس را نخواهیم دید.

* * *

بین چه جای سرسبز و خرمی!

درختان فراوان، سایه‌های خنک و نهر آب. این جا خیلی با صفاست. خوب است قدری استراحت کنیم. همه کاروانیان به تجدید قوا نیاز دارند.

امام دستور توقّف می‌دهد و کاروان به مدّت یک شبانه روز در این جا منزل می‌کند. نام این مکان «خُرَیْمِیّه» است.

ما ده روز است که در راه هستیم و امشب شب هجدهم ذی الحجّه است، خدای من! داشتیم فراموش می‌کردم که امشب، شب عید غدیر است! همان طور که می‌دانی، رسم بر این است که همه مردم، روز عید غدیر به دیدن فرزندان حضرت زهرا^{علیها السلام} بروند. ما فردا صبح باید اولین کسانی باشیم که به دیدن امام حسین^{علیه السلام} می‌رویم.

هوا روشن شده است و امروز عید است.

همسفر خوبم! برخیز! مگر قرار نبود اولین نفری باشیم که به خیمه امام می‌رویم.

با خوشحالی به سوی خیمه امام حرکت می‌کنیم. روز عید و روز شادی است.

آیا می‌شنوی؟ گویا صدای گریه می‌آید! کیست که این چنین اشک می‌ریزد؟

او زینب^{علیها السلام} است که در حضور برادر نشسته است:

— خواهرم، چه شده، چرا این چنین نگرانی؟

— برادر، دیشب زیر آسمان پر ستاره قدم می‌زدم، که ناگهان از میان زمین و آسمان

صدایی شنیدم که می‌گفت: «ای دیده‌ها! بر این کاروان که به سوی مرگ می‌رود گریه

کنید».^{۱۰۰}

امام، خواهر را به آرامش دعوت می‌کند و می‌فرماید: «خواهرم! هر آنچه خداوند

برای ما تقدیر نموده است، همان خواهد شد».^{۱۰۱}

آری! این کاروان به رضای خدا راضی است.

* * *

ما به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم و در بین راه از آبادی‌های مختلفی

می‌گذریم.

نگاه کن! آن کودک را می‌گویم. چرا این چنین با تعجب به ما نگاه می‌کند؟ گویا گمشده‌ای دارد.

— آقا پسر، این جا چه می‌کنی؟

— آمده‌ام تا امام حسین علیه السلام را ببینم.

— آفرین پسر خوب، با من بیا.

کاروان می‌ایستد. او خدمت امام می‌رسد و سلام می‌کند. امام نیز، با مهربانی جواب او را می‌دهد. گویا این پسر حرفی برای گفتن دارد، اما خجالت می‌کشد. خدای من! او چه حرفی با امام حسین علیه السلام دارد.

او نزدیک می‌شود و می‌گوید: «ای پسر پیامبر! چرا این قدر تعداد همراهان و نیروهای تو کم است؟».

این سؤال، دل همه ما را به درد می‌آورد. این کودک خبر دارد که امام حسین علیه السلام علیه یزید قیام کرده است. پس باید نیروهای زیادتری داشته باشد.

همه منتظر هستیم تا ببینیم که امام چگونه جواب او را خواهد داد. امام دستور می‌دهد تا شتری که بار نامه‌های اهل کوفه بر آن بود را نزدیک بیاورند. سپس می‌فرماید: «پسرم! بار این شتر، دوازده هزار نامه است که مردم کوفه برای من نوشته‌اند تا مرا یاری کنند».

کودک با شنیدن این سخن، خوشحال شده و لبخند می‌زند. سپس او برای امام دست تکان می‌دهد و خداحافظی می‌کند. کاروان همچنان به حرکت خود ادامه می‌دهد. ۱۰۲

* * *

غروب یکشنبه بیستم ذی‌الحجه است. اکنون دوازده روز است که در سفر هستیم. کاروان به منزلگاه «شُقوق» می‌رسد. برکه آب، صفای خاصی به این منزلگاه داده

است. ۱۰۳

نگاه کن! یک نفر از سوی کوفه می‌آید. امام می‌خواهد او را ببیند تا از کوفه خبر بگیرد.

– اهل کجا هستی؟

– اهل کوفه‌ام.

– مردم آنجا را چگونه یافتی؟

– دل‌های مردم با شماست، اما شمشیرهای آنها با یزید. ۱۰۴

– هر آنچه خدای بزرگ بخواهد، همان می‌شود. ما به آنچه خداوند برایمان مقدر

نموده است، راضی هستیم. ۱۰۵

آری، امام حسین علیه السلام، باخبر می‌شود که یزید به ابن‌زیاد نامه نوشته و از او خواسته

است تا کوفه را آرام کند و اینک ابن‌زیاد، آن جلاد خون‌آشام به کوفه آمده است و

مردم را به بیعت با یزید خوانده است. ۱۰۶

ابن‌زیاد برای اینکه خوش خدمتی خود را به یزید ثابت کند، لشکر بزرگی را به

مرزهای عراق فرستاده است. آن لشکر راه‌ها را محاصره کرده‌اند و هر رفت و آمدی

را کنترل می‌کنند.

آن مرد عرب، این خبرها را می‌دهد و از ما جدا می‌شود. این خبرها همه را نگران

کرده است. به راستی، در کوفه چه خبر است؟ مسلم بن عقیل در چه حال است؟ آیا

مردم پیمان خود را شکسته‌اند؟ معلوم نیست این خبر درست باشد. آری اگر این خبر

درست بود، حتماً مسلم بن عقیل نماینده امام، از کوفه بازمی‌گشت و به امام خبر

می‌داد.

ما سخن امام را فراموش نکرده‌ایم که وقتی مسلم می‌خواست به کوفه برود، به او

فرمود: «اگر مردم کوفه را یار و یاور ما نیافتی با عجله بازگرد». پس چرا از مسلم هیچ

خبری نیست؟ چرا از قیس هیچ خبری نیامد؟ اکنون این دو فرستادهٔ امام، کجا هستند و چه می‌کنند؟

* * *

امروز، دوشنبه بیست و یکم ذی‌الحجه است.

ما در نزدیکی‌های منزل «زُرُود» هستیم. جایی که فقط ریگ است و شنزار. چند نفر زودتر از ما در این‌جا منزل کرده‌اند. آن مرد را می‌شناسی که کنار خیمه‌اش ایستاده است؟

او زُهیّر نام دارد و طرفدار عثمان، خلیفهٔ سوم است و تاکنون با امام حسین علیه السلام میانۀ خوبی نداشته است.

صدای زنگ شترها به گوش زُهیّر می‌رسد. آری، کاروان امام حسین علیه السلام به این‌جا می‌رسد. زُهیّر با ناراحتی وارد خیمه می‌شود و به همسرش می‌گوید: «نمی‌خواستم هرگز با حسین هم منزل شوم، اما نشد. از خدا خواستم هرگز او را نبینم، اما نشد». ^{۱۰۷} همسر زُهیّر از سخن شوهرش تعجب می‌کند و چیزی نمی‌گوید. ولی در دل خود به شوهرش می‌گوید: «آخر تو چه مسلمانی هستی که تنها یادگار پیامبرت را دوست نداری؟»، اما نباید الآن با شوهرش سخن بگوید. باید صبر کند تا زمان مناسب فرا رسد.

وقتی همسر زُهیّر زینب علیها السلام را می‌بیند، دلباختهٔ او می‌شود و از خدا می‌خواهد که همراه زینب علیها السلام باشد. او می‌بیند که امام حسین علیه السلام یاران کمی دارد. او آرزو دارد که شوهرش از یاران آن حضرت بشود.

به راستی چه کاری از من بر می‌آید؟ شوهرم که حرف مرا نمی‌پذیرد. خدایا! چه می‌شود که همسرم را عاشق حسین علیه السلام کنی! خدایا! این کاروان سعادت از کنارمان می‌گذرد. نگذار که ما بی‌بهره بمانیم.

ساعتی می‌گذرد. امام حسین علیه السلام نگاهش به خیمه زُهیر می‌افتد:

— آن خیمه کیست؟

— خیمه زُهیر است.

— چه کسی پیام مرا به او می‌رساند؟

— آقا! من آماده‌ام تا به خیمه‌اش بروم.

— خدا خیرت بدهد. برو و سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله، تو را می‌خواند.

فرستاده امام حرکت می‌کند. زُهیر همراه همسرش سر سفره غذا نشسته است. می‌خواهد اولین لقمه غذا را به دهان بگذارد که این صدا را می‌شنود: «سلام ای زُهیر! حسین تو را فرا می‌خواند». ^{۱۰۸}

همسر زُهیر نگران است. چرا شوهرش جواب نمی‌دهد. دست زُهیر می‌لرزد. قلبش به تندی می‌تپد. او در دو راهی رفتن و نرفتن مانده است که کدام را انتخاب کند. عرق سرد بر پیشانی او می‌نشیند.

این همان لحظه‌ای است که از آن می‌ترسید. اکنون همسر زُهیر فرصت را غنیمت می‌شمارد و با خواهش به او می‌گوید: «مرد، با تو هستم، چرا جواب نمی‌دهی؟ حسین فاطمه تو را می‌خواند و تو سکوت کرده‌ای؟ برخیز! دیدن حسین که ضرر ندارد. برخیز و مرد باش! مگر غربت او را نمی‌بینی». ^{۱۰۹}

زُهیر نمی‌داند که چرا نمی‌تواند در مقابل سخنان همسرش چیزی بگوید. او به چشمان همسرش نگاه می‌کند و اشک التماس را در قاب چشمان پاک او می‌بیند. از روزی که همسرش به خانه آمده، چیزی از او درخواست نکرده است. این تنها خواسته همسر اوست. اکنون او در جواب همسرش می‌گوید: «باشد، دیگر این‌طور نگاهم نکن! دلم را به درد نیاور! می‌روم».

زُهیِر از جا برمی‌خیزد. گل لبخند را بر صورت همسرش می‌بیند و می‌رود، اما نمی‌داند چه خواهد شد.

او فاصلهٔ بین خیمه‌ها را طی می‌کند و ناگهان، امامِ مهربانی‌ها را می‌بیند که به استقبال او آمده و دست‌های خود را گشوده است... گرمی آغوش امام و یک دنیا آرامش!

لحظه‌ای کوتاه، نگاه چشمانش به نگاه امام گره می‌خورد. نمی‌داند این نگاه با قلب زُهیِر چه می‌کند.

به راستی، او چه دید و چه شنید و چه گفت؟ هیچ کس نمی‌داند. اکنون دیگر زُهیِر، حسینی می‌شود.

نگاه کن! زُهیِر به سوی خیمهٔ خود می‌آید. او منقلب است و اشک در چشم دارد. خدایا، در درون زُهیِر چه می‌گذرد؟

به غلام خود می‌گوید: «زود خیمه مرا برچین و وسایل سفرم را آماده کن. من می‌خواهم همراه مولایم حسین بروم».

زُهیِر با خود زمزمهٔ عشق دارد. او دیگر بی‌قرار است. شوق دارد و اشک می‌ریزد. همسر زُهیِر در گوشه‌ای ایستاده است و بی‌هیچ سخنی فقط شوهر را نظاره می‌کند، اما زُهیِر فقط در اندیشهٔ رفتن است. او دیگر هیچ کس را نمی‌بیند. همسر زُهیِر خوشحال است، اما در درون خود غوغایی دارد. ناگهان نگاه زُهیِر به همسرش می‌افتد. نزد او می‌آید و می‌گوید:

— تو برایم عزیز بودی و وفادار. ولی من به سفری می‌روم که بازگشتی ندارد. عشقی مقدّس در وجودم کاشانه کرده است. برای همین می‌خواهم تو را طلاق بدهم تا آزاد باشی و نزد خاندان خود بروی. تو دیگر مرا نخواهی دید. من به سوی شهادت می‌روم.^{۱۱۰}

– می‌خواهی مرا طلاق بدهی؟ آن روز که عشق حسین به سینه نداشتی اسیر تو بودم. اکنون که حسینی شده‌ای چرا اسیر تو نباشم؟ چه زود همه چیز را فراموش کرده‌ای. اگر من نبودم، تو کی عاشق حسین می‌شدی! حالا این‌گونه پاداش مرا می‌دهی؟ بگذار من هم با تو به این سفر بیایم و کنیز زینب باشم. زُهیِر به فکر فرو می‌رود. آری! اگر اشک همسرش نبود او هرگز حسینی نمی‌شد. سرانجام زُهیِر درخواست همسرش را قبول می‌کند و هر دو به کاروان کربلا می‌پیوندند.

* * *

آیا به امام حسین علیه السلام خواهیم رسید؟

این سوالی است که ذهن مُنذر را مشغول کرده است. او اهل کوفه است و از بیعت مردم کوفه با مسلم بن عقیل خبر دارد و اینک برای حج، به مکه آمده است. مُنذر وقتی شنید که کاروان امام حسین علیه السلام مکه را ترک کرده و او بی‌خبر مانده است، غمی بزرگ بر دلش نشست.

آرزوی او این بود که در رکاب امام خویش باشد. به همین دلیل، اعمال حج خود را سریع انجام داد و همراه دوست خود عبدالله بن سلیمان راه کوفه را در پیش گرفت. این دو، سوار بر اسب روز و شب می‌تازند و به هر کس که می‌رسند، سراغ امام حسین علیه السلام را می‌گیرند. آیا شما می‌دانید امام حسین علیه السلام از کدام طرف رفته است؟ آنها در دل این بیابان‌ها در جستجوی مولایشان امام حسین علیه السلام هستند. هوا طوفانی می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. در میان گرد و غبار، اسب سواری از دور پیدا می‌شود. او از راه کوفه می‌آید. منذر به دوستش می‌گوید: «خوب است از او در مورد امام حسین علیه السلام سؤال کنیم».

آنها نزدیک می‌روند. او را می‌شناسند. او همشهری آنها و از قبیله خودشان است.

– همشهری! بگو بدانیم تو در راهی که می‌آمدی حسین علیه السلام را دیدی؟
 – آری! من دیروز کاروان او را دیدم. او اکنون با شما یک منزل فاصله دارد.
 – یعنی فاصله ما با حسین علیه السلام فقط یک منزل است؟
 – آری، اگر زود حرکت کنید و با سرعت بروید، می‌توانید شب کنار او باشید.
 – خدا خیرت دهد که این خبر خوش را به ما دادی.
 – اما من خبرهای بدی هم از کوفه دارم.
 – خبرهای بد!
 – آری! کوفه سراسر آشوب است. مردم پیمان خود را با مسلم شکستند و مسلم را به قتل رساندند. به خدا قسم، من با چشم خود دیدم که پیکر بدون سر او را در کوچه‌های کوفه بر زمین می‌کشیدند در حالی که سر او را برای یزید فرستاده بودند.
 – «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». بگو بدانیم چه روزی مسلم شهید شد؟
 – دوازده روز قبل، روز عرفه.^{۱۱۱}
 – مگر هجده هزار نفر با او بیعت نکرده بودند، پس آنها چه شدند و کجا رفتند؟
 – کوفیان بی‌وفایی کردند. از آن روزی که ابن‌زیاد به کوفه آمد ناگهان همه چیز عوض شد. ابن‌زیاد وقتی که فهمید مسلم در خانه هانی منزل دارد، با مکر و حيله، هانی را به قصر کشاند و او را زندانی کرد و هنگامی که مسلم با نیروهای خود برای آزادی هانی قیام کرد، ابن‌زیاد با نقشه‌های خود موفق شد مردم را از مسلم جدا کند.
 – چگونه هجده هزار نفر بی‌وفایی کردند؟
 – آنها شایعه کردند که لشکر یزید در نزدیکی‌های کوفه است. با این فریب مردم را دچار ترس و وحشت کردند و آنها را از مسلم جدا کردند. سپس با سگه‌های طلا، طمع‌کاران را به سوی خود کشاندند. خدا می‌داند چقدر سگه‌های طلا بین مردم تقسیم شد. همین قدر برایت بگویم که مسلم در شب عرفه در کوچه‌های کوفه تنها و

غریب ماند و روز عرفه نیز، همه مردم او را تنها گذاشتند. نه تنها او را تنها گذاشتند بلکه به یاری دشمن او نیز، رفتند و از بالای بام‌ها به سر و صورتش سنگ زدند و آتش به طرف او پرتاب کردند. فردای آن روز بعد از ساعتی جنگ نابرابر در کوچه‌ها، مسلم را دستگیر کردند و او را بر بام قصر کوفه بردند و سرش را از بدن جدا کردند. مرد عرب آماده رفتن می‌شود. او هم بر غربت مسلم اشک می‌ریزد.

– صبر کن! گفتم که دیروز کاروان امام حسین علیه السلام را دیده‌ای؛ آیا تو این خبر را به امام داده‌ای یا نه؟

– راستش را بخواهید دیروز وقتی به آنها نزدیک شدم، آن حضرت را شناختم. آن حضرت نیز کمی توقف کرد تا من به او برسم. گمان می‌کنم که او می‌خواست در مورد کوفه از من خبر بگیرد، اما من راه خود را تغییر دادم.

– چرا این کار را کردی؟

– من چگونه به امام خبر می‌دادم که کوفیان، نماینده تو را شهید کرده‌اند. آیا به او بگویم که سر مسلم را برای یزید فرستاده‌اند؟ من نمی‌خواستم این خبر ناگوار را به امام بدهم.

مرد عرب این را می‌گوید و از آنها جدا می‌شود. او می‌رود و در دل بیابان، ناپدید می‌شود.

* * *

اکنون غروب روز سه شنبه، بیست و دوم ذی‌الحجه است و کاروان حسینی در منزلگاه «تَعْلَبِيَّة» منزل کرده است. این جا بیابانی خشک است و فقط یک چاه آب برای مسافران وجود دارد.^{۱۱۲}

با تاریک شدن هوا همه به خیمه‌های خود می‌روند، مگر جوانانی که مسئول نگهبانی هستند.

آنجا را نگاه کن! دو اسب سوار به این طرف می آیند. به راستی، آنها کیستند که چنین شتابان می تازند؟ گویا از مگه می آیند.

آنها فرسنگ ها راه را به عشق پیوستن به این کاروان طی کرده اند. نام آنها عبدالله و مُنذر است.

آنها وارد خیمه امام می شوند. خدمت امام می رسند و دست آن حضرت را می بوسند. ببین! آنها چقدر خوشحال اند که به آرزوی خود رسیده اند. خدایا! شکر.

خدای من! این دو آرام آرام اشک می ریزند.

من گمان می کنم که اینها از شدت خوشحالی گریه می کنند، اما نه، این اشک شوق نیست. این اشک غم است. به یکی از آنها رو می کنی و می گویی: «چه شده است؟ آخر حرفی بزنید».

همه نگاه ها متوجه مُنذر و عبدالله است. گویا آنها می خواهند خصوصی با امام سخن بگویند و منتظرند تا دور امام خلوت شود.

امام نگاهی به یاران خود می کند و می فرماید:

– من هیچ چیز را از یاران خود پنهان نمی کنم. هر خبری دارید در حضور همه بگویید.

– آیا شما آن اسب سواری را که دیروز از کوفه می آمد دیدید؟

– آری.

– آیا از او سؤالی پرسیدید؟

– ما می خواستیم از او در مورد کوفه خبر بگیریم. ولی او مسیر خود را تغییر داد و به سرعت از ما دور شد.

– وقتی ما با او روبرو شدیم از او در مورد کوفه سؤال کردیم. ما آن اسب سوار را

می شناختیم. او از قبیله ما و مردی راستگوست. او به ما خبر داد که مسلم بن عقیل...
بغض در گلو، اشک در چشم...

همه نفس‌ها در سینه حبس شده است!

آنها چنین ادامه می‌دهند: «مسلم بن عقیل در کوفه غریبانه کشته شده است. آن اسب سوار دیده است که پیکر بی‌جان او را در کوچه‌های کوفه به زمین می‌کشیدند». نگاه‌ها متوجه امام است. همه مبهوت می‌شوند. آیا این خبر راست است؟ امام سر خود را پایین می‌اندازد و سه بار می‌گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». خدا مسلم و هانی را رحمت کند.^{۱۱۳}

قطرات اشک به آرامی بر گونه‌های امام سرازیر می‌شود. صدای گریه امام به گوش همه می‌رسد. بغض همه می‌ترکد و صدای گریه همه بلند می‌شود.

امام، برادران مسلم را به حضور طلبیده و به آنان می‌فرماید:

— اکنون که مسلم شهید شده است، نظر شما چیست؟

— به خدا قسم ما از این راه باز نمی‌گردیم. ما به سوی کوفه می‌رویم تا انتقام خون

برادرمان را بگیریم و یا اینکه به فیض شهادت برسیم.^{۱۱۴}

آری! شهادت مظلومانه و غریبانه مسلم دل همه را به درد آورده است. یاران امام، مصمم‌تر از قبل به ادامه راه می‌اندیشند. مگر مسلم چه گناهی کرده بود که باید او را چنین غریبانه و مظلومانه به شهادت برسانند.

جانم به فدایت، ای مسلم! بعد از تو زندگی دنیا را چه سود. ما می‌آییم تا راه تو بی‌رهرو نماند.

* * *

عصر روز چهارشنبه، بیست و سوم ذی‌الحجه است. ما به منزلگاه «زُبَاله»
رسیده‌ایم.

تقریباً بیش از نیمی از راه را آمده‌ایم. امام دستور توقف در این منزل را می‌دهد و خیمه‌ها بر پا می‌شود.

همسفرم! آنجا را نگاه کن! اسب سواری از سوی کوفه می‌آید و با خود نامه‌ای دارد. او خدمت امام می‌رسد و می‌گوید: «نام من ایاس است. چهار روز قبل، ابن اشعث فرمانده نیروهای ابن زیاد این نامه را به من داد تا برای شما بیاورم».

من با تعجب از او می‌پرسم چطور شده است که فرمانده نیروهای ابن زیاد، برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته است؟

نزدیک او می‌روم و در این مورد از او سؤال می‌کنم. او می‌گوید: «وقتی که مسلم به مرگ خود یقین پیدا کرد از ابن اشعث (فرمانده نیروهای ابن زیاد) خواست تا نامه‌ای را برای حسین بنویسد و او را از حوادث کوفه با خبر کند. ابن اشعث چون به مسلم قول داده بود به قول خود وفا کرد و مرا مأمور کرد تا این نامه را برای حسین بیاورم».

امام نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند. ابن اشعث نوشته است که مسلم در آخرین لحظه‌های زندگی خود، این پیام را برای امام حسین علیه السلام داشته است: «من در دست دشمنان اسیر شده‌ام و می‌دانم که دیگر شما را نمی‌بینم. ای مولای من! اهل کوفه به من دروغ گفتند».

اشک امام جاری می‌شود. آری! حقیقت دارد، مسلم یار باوفای امام، مظلومانه شهید شده است.

امام در حالی که اشک از دیدگانش جاری است، رو به آسمان می‌کند و می‌گوید: «خدایا! شیعیان مرا در جایگاهی رفیع مهمان نما و همه ما را در سایه رحمت خود قرار بده».^{۱۱۵}

* * *

خبر آمدن قاصد ابن اشعث، در میان کاروان پخش می‌شود.

اگر یادت باشد برایت گفتم که عده‌ای از مردم به هوس ریاست و مال دنیا با ما همراه شده بودند.

آنها از دیروز که خبر شهادت مسلم را شنیده‌اند دو دل شده‌اند. آنها نمی‌دانند چه کنند؟ اگر تو هوای وصال یار داری باید تا پای جان وفادار باشی. این مردم، مدّتی با امام حسین علیه السلام همراه بوده‌اند. با آن حضرت بیعت کرده‌اند و به قول خودمان نان و نمک امام حسین علیه السلام را خورده‌اند، اما مشکل این است که اینها از مرگ می‌ترسند.

اینان عاشقان دنیا هستند و برای همین نمی‌توانند به سفر عشق بیایند. در این راه باید مانند مسلم همه چیز خود را فدای امام حسین علیه السلام کرد. ولی این رفیقان نیمه‌راه، سودای دیگری دارند. آنها با خود می‌گویند: «عجب کاری کردیم که با این کاروان همراه شدیم».

امام تصمیم دارد که برای یاران و همراهان خود مطالبی را بازگو کند. همه افراد جمع می‌شوند و منتظر شنیدن سخنان امام هستند. امام چنین می‌فرماید: «ای همراهان من! بدانید که مردم کوفه ما را تنها گذاشته‌اند. هر کدام از شما که می‌خواهد برگردد، برگردد و هر کس که طاقت زخم شمشیرها را دارد بماند».^{۱۱۶}

سخن امام خیلی کوتاه و واضح است و همه کاروانیان پیام آن حضرت را فهمیدند. این کاروان راهی سفر خون و شهادت است!

همسفر عزیز! نمی‌دانم از تو بخواهم طرف راست را نگاه کنی یا طرف چپ را.

ببین! چگونه ما را تنها می‌گذارند و به سوی دنیا و زندگانی خود می‌روند.^{۱۱۷}

هر سو را می‌نگری گروهی را می‌بینی که می‌رود. عاشقان دنیا باید از این کاروان جدا شوند. اینکه امروز فقط حسینی باشی مهم نیست. مهم این است که تا آخر حسینی باقی بمانی!

اکنون از آن همه اسب‌سوار، فقط سی و سه نفر مانده‌اند. تعجب نکن. فقط سی و سه نفر.

شاید بگویی که من شنیده‌ام که امام حسین علیه السلام هفتاد و دو یاور داشت. آری! درست است، دیگر یاران بعداً به امام حسین علیه السلام می‌پیوندند.^{۱۱۸}

* * *

به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم. اکنون دیگر همراهان زیادی نداریم. خیلی‌ها ما را تنها گذاشتند و رفتند! خانواده امام حسین علیه السلام طاقت دیدن غریبی امام را ندارند. آن یاران بی‌وفا کجا رفتند؟

در بین راه، به آبی گوارا می‌رسیم. مقداری آب برمی‌داریم و به حرکت خود ادامه می‌دهیم. مردی به سوی امام می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید:

– ای حسین! به کجا می‌روی؟

– به کوفه.

– تو را به خدا سوگند می‌دهم به کوفه مرو. زیرا کوفیان با نیزه‌ها و شمشیرها از تو

استقبال خواهند کرد.^{۱۱۹}

– آنچه تو گفتی بر من پوشیده نیست.^{۱۲۰}

مردم کوفه چه مردمی هستند که تا چند روز پیش به امام دوازده هزار نامه نوشتند، اما اکنون به جنگ او می‌آیند.

ابن‌زیاد امیر کوفه شده و برای کسانی که به جنگ با امام اقدام کنند جایزه زیادی قرار داده است. او نگهبانان زیادی در تمامی راه‌ها قرار داده تا هرگونه رفت و آمدی را به او گزارش کنند.

پایگاه‌های نظامی در مسیر کوفه ایجاد شده است. یکی از فرماندهان ابن‌زیاد، با چهار هزار لشکر در قادسیه مستقر شده است. حُرّ ریاحی با هزار سرباز در بیابان‌های

اطراف کوفه گشت می‌زند.^{۱۲۱}

ما به حرکت خود ادامه می‌دهیم. جاده به بلندی‌هایی می‌رسد. از آنها نیز، بالا می‌رویم.

امام خطاب به یاران می‌فرماید: «سرانجام من شهادت خواهد بود». یاران علت این کلام امام را سؤال می‌کنند. امام در جواب به آنها می‌فرماید: «من در خواب دیدم که سگ‌هایی به من حمله می‌کنند».^{۱۲۲}

آری! نامردان زیادی در اطراف کوفه جمع شده‌اند و منتظر رسیدن تنها یادگار پیامبر ﷺ هستند تا به او حمله کنند و جایزه‌های بزرگ ابن‌زیاد را از آن خود کنند. امروز مردم کوفه با شمشیر به استقبال مهمان خود آمده‌اند. آنها می‌خواهند خون مهمان خود را بریزند. دیروز همه ادعا داشتند که فدایی امام حسین ﷺ هستند و امروز برای جنگ با او می‌آیند.

* * *

امروز شنبه بیست و ششم ذی‌الحجه است. ما دیشب را در این منزلگاه که «شَراف» نام دارد ماندیم و اکنون قصد حرکت داریم. بیش از سه منزل دیگر تا کوفه مانده است.

این‌جا آب فراوان است و درختان سرسبزاند. امام دستور می‌دهد تا یارانش مشک‌ها را پر کنند و آب زیاد بردارند.^{۱۲۳} این همه آب را برای چه می‌خواهیم؟ کاروان حرکت می‌کند. آفتاب بالا آمده است و خورشید بی‌رحمانه می‌تابد.

آفتاب و بیابانی خشک و بی‌آب. هیچ جنبنده‌ای در این بیابان به چشم نمی‌آید. کاروان آرام آرام به راه خود ادامه می‌دهد. یک ساعت تا نماز ظهر باقی مانده است. الله اکبر!

این صدای یکی از یاران امام است که سکوت را شکسته است. همه نگاه‌ها به سوی او خیره می‌شود. امام از او می‌پرسد:

– چرا الله اکبر گفتی؟

– نخلستان! آنجا نخلستانی است.^{۱۲۴}

او با اشاره دست آن طرف را نشان می‌دهد. راست می‌گویید، یک سیاهی به چشم می‌آید. آیا به نزدیکی‌های کوفه رسیده‌ایم؟ یکی از یاران امام که اهل کوفه است به امام می‌گوید:

– من بارها این مسیر را پیموده‌ام و این جا را مثل کف دست می‌شناسم. این اطراف نخلستانی نیست.

– پس این سیاهی چیست؟

– این لشکر بزرگی از سربازان است.^{۱۲۵}

– آیا در این اطراف پناهگاهی هست تا به آنجا برویم و منزل کنیم؟

– پناهگاه برای چه؟

– به گمانم این لشکر به جنگ ما آمده است. ما باید به جایی برویم که دشمن نتواند از پشت سر به ما حمله کند.

– به سوی «ذو حُسم» برویم. آنجا کوهی هست که می‌توانیم کنار آن منزل کنیم. در این صورت، دشمن دیگر نمی‌تواند از پشت سر به ما حمله کند. اگر کمی به سمت چپ برویم به آنجا می‌رسیم.

کاروان به طرف ذو حُسم تغییر مسیر می‌دهد و شتابان به پیش می‌رود.

نگاه کن! آن سیاهی‌ها هم تغییر مسیر می‌دهند. آنها به دنبال ما می‌آیند.^{۱۲۶}

* * *

خیمه‌ها در ذو حُسم بر پا می‌شود و همه ما آماده مقابله با دشمن هستیم.

کمی بعد سپاهی با هزار نفر جنگ‌جو نزدیک می‌شود. امام از آنها می‌پرسد:

— شما کیستید؟

— ما سپاه کوفه هستیم.

— فرمانده شما کیست؟

— خُرّ ریاحی.

— ای خُرّ! آیا به یاری ما آمده‌ای یا به جنگ ما؟

— به جنگ شما آمده‌ام.

— لا حول و لا قوّة الا بالله. ^{۱۲۷}

سپاه خُرّ تشنه هستند. گویا مدّت زیادی است که در بیابان‌ها در جستجوی ما بوده‌اند.

اینها نیروهای گشتی ابن‌زیاداند، من می‌خواهم در دلم آنها را نفرین کنم. آنها آمده‌اند تا راه را بر ما ببندند.

گوش کن! این صدای امام حسین علیه السلام است: «به این لشکر آب بدهید، اسب‌های آنها را هم سیراب کنید». ^{۱۲۸}

یاران امام مَشک‌ها را می‌آورند و همه آنها را سیراب می‌کنند. خود امام حسین علیه السلام هم، مشکی در دست گرفته است و به این مردم آب می‌دهد. این دستور امام است: «یال داغ اسب‌ها را نیز خنک کنید». ^{۱۲۹}

به راستی، تو کیستی که به دشمن خود نیز، این قدر مهربانی می‌کنی؟

این لشکر برای جنگ با تو آمده‌اند، اما تو از آنها پذیرایی می‌کنی!

ای حسین! ای دریای عشق و مهربانی!

وقت نماز ظهر است. امام یکی از یاران خود به نام حَجّاج بن مَسروق را فرا

می‌خواند و از او می‌خواهد که اذان بگوید. ^{۱۳۰}

فضای سرزمین ذو حُسم پر از آرامش می‌شود و همه به ندای اذان گوش می‌دهند. سپاه حُرّ آمادۀ نماز شده‌اند. امام را می‌بینند که به سوی آنها می‌رود و چنین می‌گوید: «ای مردم! اگر من به سوی شهر شما می‌آیم برای این است که شما مرا دعوت کرده بودید. مگر شما نگفته‌اید که ما رهبر و پیشوایی نداریم. مگر مرا نخوانده‌اید تا امام شما باشم. اگر امروز هم بر سخنان خود باقی هستید من به شهرتان می‌آیم و اگر این را خوش ندارید و پیمان نمی‌شناسید، من باز می‌گردم».^{۱۳۱}

سکوت پر معنایی همه جا را فرا گرفته است. امام رو به حُرّ می‌کند:

– می‌خواهی با یاران خود نماز بخوانی؟

– نه، ما با شما نماز می‌خوانیم.^{۱۳۲}

لشکر حُرّ به دستور او پشت سر امام به نماز می‌ایستند.

آفتاب گرم و سوزان بیابان، همه را بی‌تاب کرده است. همه به سایهٔ اسب‌های خود پناه می‌برند.

بار دیگر صدای امام در این صحرا می‌پیچد: «ای مردم کوفه! مگر شما مرا به سوی خود دعوت نکرده‌اید؟ اگر شما مرا نمی‌خواهید من از راهی که آمده‌ام باز می‌گردم».^{۱۳۳}

حُرّ پیش می‌آید و می‌گوید: «ای حسین! من نامه‌ای به تو ننوشته‌ام و از این نامه‌ها که می‌گویی خبری ندارم». امام دستور می‌دهد دو کیسه بزرگ پر از نامه را بیاورند و آنها را در مقابل حُرّ خالی کنند.

خدای من، چقدر نامه! دوازده هزار نامه!!

یعنی این همه نامه را همشهریان من نوشته‌اند. پس کجایند صاحبان این نامه‌ها؟ حُرّ جلوتر می‌رود. تعدادی از نامه‌ها را می‌خواند و با خود می‌گوید: «وای! من این نامه‌ها را می‌شناسم. اینها که نام سربازان من است!». آن‌گاه سرش را بالا می‌گیرد و

نگاهی به سربازان خود می‌کند. آنها سرهای خود را پایین گرفته‌اند. فرمانده غرق حیرت است. این دیگر چه معمای است؟

حُرّ پس از کمی تأمل به امام حسین علیه السلام می‌گوید: «من که برای تو نامه ننوشته‌ام و در حال حاضر نیز، مأموریت دارم تا تو را نزد ابن‌زیاد ببرم». حُرّ راست می‌گوید. او امام را به کوفه دعوت نکرده‌است. این مردم نامرد کوفه بودند که نامه نوشتند و از امام خواستند که به کوفه بیاید.

امام نگاه تندی به حُرّ می‌کند و می‌فرماید: «مرگ از این پیشنهاد بهتر است» و آن‌گاه به یاران خود می‌فرماید: «برخیزید و سوار شوید! به مدینه برمی‌گردیم».^{۱۳۴}

* * *

زن‌ها و بچه‌ها بر کجاوه‌ها سوار شده و همه آماده حرکت می‌شوند. ما داریم برمی‌گردیم!

گویا شهر کوفه، شهر نیرنگ شده است. آنها خودشان ما را دعوت کرده‌اند و اکنون می‌خواهند ما را تحویل دشمن دهند. کاروان حرکت می‌کند. صدای زنگ شترها سکوت صحرا را می‌شکند.

همسفرم، نگاه کن!

این‌جا سه مسیر متفاوت وجود دارد. راه سمت راست به سوی کوفه می‌رود، راه سمت چپ به کربلا و راهی هم که ما در آن هستیم، به مدینه می‌رسد. ما به سوی مدینه برمی‌گردیم.

چند قدمی برنداشته‌ایم که صدایی می‌شنویم: «راه را بر حسین ببندید!». این دستور حرّ است! هزار سرباز جنگی هجوم می‌برند و راه بسته می‌شود.

هیاهویی می‌شود. ترس به جان بچه‌ها می‌افتد. سربازان با شمشیرها جلو آمده‌اند. خدای من چه خبر است؟

امام دست به شمشیر می‌برد و در حالی که با تندی به حُرّ نگاه می‌کند، فریاد برمی‌آورد:

– مادرت به عزایت بنشیند. از ما چه می‌خواهی؟^{۱۳۵}

– اگر فرزند فاطمه نبودی، جوابت را می‌دادم، اما چه کنم که مادر تو دختر پیامبر من ﷺ است. من نمی‌توانم نام مادر تو را جز به خوبی ببرم.^{۱۳۶}

– از ما چه می‌خواهی؟

– می‌خواهم تو را نزد ابن‌زیاد ببرم.

– به خدا قسم، هرگز همراه تو نمی‌آیم.

– به خدا قسم من هم شما را رها نمی‌کنم.

– پس به میدان مبارزه بیا! آیا حسین را از مرگ می‌ترسانی؟

یاران امام، شمشیرهای خود را از غلاف بیرون می‌آورند. عباس، علی اکبر، عون، جعفر و همه یاران امام به صف می‌ایستند.

لشکر حُرّ هم، آمادهٔ جنگ می‌شوند و منتظرند که دستور حمله صادر شود.

نگاه کن! حُرّ، سر به زیر انداخته و سکوت کرده است. او در فکر است که چه کند.

عرق بر پیشانی او نشسته است.

او به امام رو می‌کند و می‌گوید: «ای حسین! هر مسلمانی امید به شفاعت جدّ تو دارد. من می‌دانم اگر با تو بجنگم، دنیا و آخرتم تباه است، اما چه کنم مأمورم و معذور!». امام به سخنان او گوش فرا می‌دهد.

حُرّ، دوباره سکوت می‌کند. ناگهان فکری به ذهن او می‌رسد و به امام پیشنهاد می‌دهد: «شما راهی غیر از راه کوفه و مدینه را در پیش بگیر و برو تا من بهانه‌ای نزد ابن‌زیاد داشته باشم و نامه‌ای به او بنویسم و کسب تکلیف کنم».^{۱۳۷}

حُرّ به امام چشم دوخته است و با خود می‌گوید: «خدا کند امام این پیشنهاد را

بپذیرد».

او باور نمی‌کند که امام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. او خیال می‌کند اکنون که اهل کوفه پیمان خود را شکسته‌اند و امام بدون یار و یاور مانده است، با یزید سازش خواهد کرد.

اگر امام، سخن حُرّ را قبول نکند و نخواهد به سوی مدینه بازگردد، باید با این لشکر وارد جنگ شود، ولی امام نمی‌خواهد آغاز کننده جنگ باشد. امام برای جنگ نیامده است.

اکنون که حُرّ نیز، دست به شمشیر نبرده و این پیشنهاد را داده است، امام سخن او را می‌پذیرد.

حُرّ این نامه را برای ابن‌زیاد می‌نویسد: «من در نزدیکی‌های کوفه به کاروان حسین رسیدم، اما او حاضر به تسلیم نشد. من نیز با لشکر او را تعقیب می‌کنم».^{۱۳۸} شمشیرها در غلاف‌ها قرار می‌گیرد و آرامش بر همه جا حکم فرما می‌شود. کودکان اشک چشم خود را پاک می‌کنند.

* * *

ما آماده حرکت هستیم، اما نه به سوی کوفه و نه به سوی مدینه. پس به کجا؟ خدا می‌داند.

ما قرار است راه بیابان را پیش گیریم تا ببینیم چه می‌شود.

امام قبل از حرکت، با یاران خود سخن می‌گوید:

همه مردم، بنده دنیا هستند و ادعای مسلمانی می‌کنند، اما زمانی که امتحان پیش آید دین‌داران اندک و نایاب می‌شوند. ببینید چگونه حق مرده است و باطل زنده شده است. امروز مؤمن باید مشتاق شهادت باشد. بدانید من امروز مرگ را مایه افتخار خود می‌دانم و سازش با ستمگران را مایه خواری و ذلت».^{۱۳۹}

سخن امام، همه چیز را روشن می‌کند. امام به سوی شهادت می‌رود و هرگز با یزید سازش نخواهد کرد.

امام از یاری مردم کوفه ناامید شده است. آری! مردم کوفه به دروغ ادعای مسلمانی کردند. آن روزی که آنها به امام نامه نوشتند تا امام به کوفه بیاید هنوز ابن‌زیاد در کار نبود.

شهر آرام بود و هر کس برای اینکه خودش را آدم خوبی معرفی کند به امام نامه می‌نوشت. شاید چشم و هم‌چشمی هم شده بود. آن محله پانصد نامه نوشته‌اند پس ما باید ششصد نامه بنویسیم. ما نباید در مقابل آنها کم بیاوریم. آری، دوازده هزار نامه برای امام نوشتند: «ای حسین! بیا که ما همه، سرباز تو هستیم».

اکنون که ابن‌زیاد خون آشام، به کوفه آمده است و قصد دارد که یاران امام حسین علیه السلام را قتل عام کند، کیست که حسینی باقی بماند؟ این جاست که دین‌داران نایاب می‌شوند.

بعد از سخنان امام، اکنون نوبت یاران است تا سخن بگویند. این زُهریر است که برمی‌خیزد با این‌که فقط پنج روز است که حسینی شده، اما اولین کسی است که سخن می‌گوید: «ای حسین! سخنان تو را به جان شنیدیم. به خدا قسم اگر قرار باشد میان زندگانی جاوید دنیا و کشته شدن در راه تو، یکی را انتخاب کنیم، همانا کشته شدن را انتخاب خواهیم کرد».^{۱۴۰}

چه کلام زیبا و دلنشینی! هیچ کس باور نمی‌کند این همان کسی است که پنج روز قبل، شیعه شده و به کاروان عشق پیوسته است.

چه شده که او این قدر عوض شده و این‌گونه، گوی سبقت را از همه ربوده است و از عشق و وفاداری خود سخن می‌گوید. اکنون نوبت بُریر است، او از جا برمی‌خیزد. آیا او را می‌شناسی؟ او معلم قرآن کوفه است. محاسن سفید و قامت رشیدش را

نگاه کن!

او چنین می‌گوید: «ای فرزند پیامبر! خداوند بر ما مَتّ نهاده که افتخار شمشیر زدن در رکاب تو را نصیب ما کرده است. ما آماده‌ایم تا جانمان را فدای شما کنیم». ^{۱۴۱}

اشک در چشمان این پیرمرد حلقه زده است. آری! او خوب می‌داند که در تاریخ، دیگر این صحنه تکرار نخواهد شد که تمام حقیقت، این‌گونه غریب بماند.

* * *

کاروان در بیابان‌های خشک و بی‌آب، به پیش می‌رود. این جا نه درختی هست و نه آبی!

اکنون به سرزمین «بَیْضَه» می‌رسیم. ^{۱۴۲} کاروان در محاصره هزار جنگ‌جو است. مهمان‌نوازی مردم کوفه شروع شده است!

خورشید غروب می‌کند و هوا تاریک می‌شود. امام دستور می‌دهد که همین‌جا منزل کنیم. خیمه‌ها برپا می‌شود و سپاه خُرّ هم که به دنبال ما می‌آیند همین‌جا منزل می‌کنند. آنها تا صبح نگهبانی می‌دهند و مواظب این کاروان هستند.

آخر این سفر تا کجا ادامه خواهد داشت؟ سفری به مقصدی نامعلوم! روز دیگری پیش رو است. گویی آن‌قدر باید برویم تا از ابن‌زیاد خبری برسد. خُرّ نگاهش به جاده است. چرا نامه‌رسان ابن‌زیاد نیامد؟ همه چشم انتظارند و لحظه‌ها به سختی می‌گذرد.

امام که هدفش هدایت انسان‌ها است، به سپاه کوفه رو می‌کند و می‌فرماید:

ای مردم! پیامبر فرموده است: «اگر امیری حرام خدا را حلال کند و پیمان خدا را بشکند و مردم سکوت کنند، خداوند آنها را به آتش دوزخ مبتلا می‌کند» و امروز یزید از راه بندگی خدا خارج شده است.

مگر شما مرا دعوت نکردید و نامه برایم ننوشتید تا به شهر شما بیایم؟ مگر شما قول نداده بودید که در مقابل دشمن مرا تنها نگذارید؟ اکنون چه شده که خود، دشمن من شده‌اید؟ من حسین، پسر پیامبر شما هستم. ۱۴۳

سکوت تمام لشکر را فرا گرفته و سرها در گریبان است. در این میان گروهی هستند که نامه‌هایی را با دست خود نوشته‌اند و امام را به کوفه دعوت کرده‌اند، اما هیچ‌کس جواب نمی‌دهد.

سکوت است و هوای گرم بیابان!

امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «اگر شما پیمان خود را با من می‌شکنید، کار تازه‌ای نکرده‌اید، چرا که پیمان خود را با پدر و برادرم نیز شکسته‌اید». ۱۴۴
باز سکوت است و سکوت. امام رو به یاران خود می‌کند و دستور حرکت می‌دهد. هیچ‌کس نمی‌داند این کاروان به کجا می‌رود.

* * *

امروز دوشنبه بیست و هشتم ذی‌الحجه است. کاروان تا پاسی از عصر به حرکت خود ادامه می‌دهد. بیابان است و زوزه باد گرم. آن دورترها درختان خرمایی سر به فلک کشیده، نمایان می‌شوند. حتماً آب هم هست.

به حرکت خود ادامه می‌دهیم و به «عُدَیْب» می‌رسیم. این جا چه آب گوارایی دارد. آب شیرین و درختانی با صفا! ۱۴۵

خیمه‌ها برپا می‌شود. لشکریان خُرّ نیز کنار ما منزل می‌کنند.

صدای شیپه اسب می‌آید. چهار اسب سوار به سوی ما می‌آیند.

امام حسین علیه السلام باخبر می‌شود و از خیمه بیرون می‌آید. کمی آن طرف‌تر، خُرّ ریاحی هم از خیمه‌اش بیرون می‌آید و گمان می‌کند که نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد آمده است و

از این خوشحال است که از سرگردانی رها می‌شود.

– شما از کجا آمده‌اید و این‌جا چه می‌خواهید؟

– ما از کوفه آمده‌ایم تا امام حسین علیه السلام را یاری کنیم.

حُرّ تعجب می‌کند. مگر همه راه‌ها بسته نیست، مگر سربازان ابن‌زیاد تمام مسیرها را کنترل نمی‌کنند. آنها چگونه توانسته‌اند حلقه محاصره را بشکنند و خود را به این‌جا برسانند. این صدای حُرّ است که در فضا می‌پیچد: «دستگیرشان کنید». ^{۱۴۶}

گروهی از سربازان حُرّ به سوی این چهار سوار می‌تازند.

اندوهی بر دل این مهمانان می‌نشیند و نجواکنان می‌گویند: «خدایا! ما این همه راه را به امید دیدن امام خویش آمده‌ایم، امید ما را ناامید مکن».

امام حسین علیه السلام پیش می‌رود و به حُرّ می‌فرماید: «اجازه نمی‌دهم تا یاران مرا دستگیر کنی. من از آنها دفاع می‌کنم. مگر قرار بر این نبود که میان من و تو جنگ نباشد. این چهار نفر نیز از من هستند. پس هر چه سریع‌تر آنها را رها کن وگرنه آماده جنگ باش». حُرّ دستور می‌دهد تا آنها را رها کنند.

اشک شوق بر چشم آنها می‌نشیند. خدمت امام سلام می‌کنند و جواب می‌شنوند. ^{۱۴۷}

آنها خود را معرفی می‌کنند:

– طرّمّاح، نافع بن هلال، مُجمّع بن عبد الله، عمرو بن خالد.

امام خطاب به آنها می‌فرماید:

– از کوفه برایم بگویید!

– به بزرگان کوفه پول‌های زیادی داده‌اند تا مردم را نسبت به یزید علاقه‌مند

سازند و اکنون آنها به خاطر مال دنیا با شما دشمن شده‌اند.

– آیا از قیس هم خبری دارید؟

— همان قیس که نامه شما را برای اهل کوفه آورد؟

— آری، از او چه خبر؟

— او در مسیر کوفه گرفتار مأموران ابن زیاد شد. نقل شده که نامه شما را در دهان قرار داده و بلعیده است تا مبادا نام یاران شما برای ابن زیاد فاش شود. او را دستگیر کردند و نزد ابن زیاد بردند. ابن زیاد به او گفته بود: «یا نام‌ها را برابیم بگو یا اینکه در مسجد کوفه به منبر برو و حسین و پدرش علی را ناسزا بگو». او پیشنهاد دوم را قبول می‌کند. ما در مسجد بودیم که او را آوردند و او با صدای بلند فریاد زد: «ای مردم کوفه! امام حسین علیه السلام، به سوی شما می‌آید، اکنون برخیزید و او را یاری کنید که او منتظر یاری شماست». بلافاصله پس از آن ابن زیاد دستور داد تا او را فوراً به قتل برسانند.

امام با شنیدن جریان شهادت قیس اشک می‌ریزد و می‌فرماید: «خدایا! قیس را در بهشت مهمان کن». ^{۱۴۸}

* * *

نماز ظهر را در زیر سایه درختان می‌خوانیم و حرکت می‌کنیم.

حُرّ ریاحی از ترس اینکه عده‌ای به کمک امام بیایند، ما را مجبور می‌کند تا همین‌طور در دل بیابان‌ها به حرکت ادامه بدهیم. لحظه به لحظه از کوفه دور می‌شویم!

کاروان ما به حرکت ادامه می‌دهد و سپاه حُرّ نیز همراه ما می‌آید. سکوت مرگ‌باری بر این صحرا حکم فرما شده است.

راستش را بخواهی من که خسته شده‌ام. آخر تاکی باید سرگردان باشیم. طرّمّاح که خستگی من و دیگر کاروانیان را می‌بیند می‌فهمد که باید از هنر شاعریش استفاده کند. او می‌خواهد شعری را که ساعتی قبل سروده است بخواند. برای این کار سوار بر

شتر در جلو کاروان می‌ایستد و با صدای بلند می‌خواند:

یا ناقتی لا تجزعی من زجری
وامضی بنا قبل طلوع الفجر...^{۱۴۹}

نمی‌دانم چگونه زیبایی این شعر را به زبان فارسی بیان کنم، اما خوب است این شعر فارسی را برایت بخوانم، شاید بتوانم پیام طرّمّاح را بیان کنم:

تا خار غم عشقت، آویخته در دامن
کوته نظری باشد، رفتن به گلستان‌ها

گر در طلبت ما را، رنجی برسد غم نیست
چون عشق حَرَم باشد، سهل است بیابان‌ها

نمی‌دانم تا به حال برایت پیش آمده است که در حال و هوای خودت باشی، اما ناگهان به یاد خاطره غمناکی بیفتی و سکوت تمام وجود تو را بگیرد، به گونه‌ای که هر کس در آن لحظه نگاهت کند غم و اندوه را در چهره تو بخواند. نگاه کن، طرّمّاح به یکباره سکوت می‌کند. همه تعجب می‌کنند.

به راستی چرا طرّمّاح ساکت شده و همین‌طور مات و مبهوت، بیابان را نگاه می‌کند؟

این بار تو جلو می‌روی و او را صدا می‌زنی، اما او جواب تو را نمی‌دهد. بار دیگر صدایش می‌کنی و به او می‌گویی:

– طرّمّاح به چه فکر می‌کنی؟

– دیروز که از کوفه می‌آمدم، صحنه‌ای را دیدم که جانم را پر از غم کرد.

– بگو بدانم چه دیدی؟

– دیروز وقتی از کوفه بیرون آمدم، اردوگاه بزرگی را دیدم که مردم با شمشیرها و

نیزه‌ها در آنجا مستقر شده بودند. همه آنها آماده بودند تا با حسین علیه السلام بجنگند.

– عجب! آنها به جنگ مهمان خود می‌روند.

– باور کن من تا به حال، لشکری به این بزرگی ندیده بودم.

طرّمّاح در این فکر است که امام حسین علیه السلام چگونه می‌خواهد با این یاران کم، با آن

سپاه بزرگ بجنگد. ۱۵۰

ناگهان فکری به ذهن طرمّاح می‌رسد. با عجله نزد امام می‌رود:

— مولای من، پیشنهادی دارم.

— بگو، طرمّاح!

— به زودی لشکر بزرگ کوفه به جنگ شما خواهد آمد. شما باید در جایی سنگر بگیرید. در راه حجاز، کوهی وجود دارد که قبیله ما در جنگ‌ها به آن پناه می‌برند و دشمن هرگز نتوانسته است بر آنجا غلبه کند. آنجا پناهگاه خوبی است و شما را از شر دشمنان حفظ می‌کند. من به شما قول می‌دهم وقتی آنجا برسیم از قبیله ما، ده هزار نفر به یاری شما بیایند و تا پای جان از شما دفاع کنند.

امام قدری فکر می‌کند و آن‌گاه رو به طرمّاح می‌کند و می‌فرماید: «خدا به تو و قبیله تو پاداش خیر دهد، اما من به آنجا نمی‌آیم، برای اینکه من با خُرّ ریاحی پیمان بسته‌ام و نمی‌توانم پیمان خود را بشکنم».

آری! قرار بر این شد که ما به سوی مدینه برنگردیم و در مقابل، خُرّ از نبرد با ما خودداری کند.

اگر امام حسین علیه السلام به سوی قبیله طرمّاح می‌رفت، جان خود و همراهان خود را نجات می‌داد، اما این خلاف پیمانی بود که با دشمن بسته است. ۱۵۱

مرام امام حسین علیه السلام، وفاداری است حتّی با دشمن!

هرگز عهد و پیمان را نشکن؛ زیرا رمز جاودانگی انسان در همین است که در سخت‌ترین شرایط، حتّی با دشمنان خود نامردی نکند.

* * *

امروز چهارشنبه اول ماه محرم است و ما در دل بیابان‌ها پیش می‌رویم. سربازان خُرّ خسته شده‌اند. آنها به یکدیگر می‌گویند: «تا کی باید در این بیابان‌ها

سرگردان باشیم؟ چرا حَرْ، کار را یکسره نمی‌کند؟ چرا ما را این طور معطل خود کرده است؟ ما با یک حمله می‌توانیم حسین و یاران او را به قتل برسانیم».

خرابه‌هایی به چشم می‌خورد. این‌جا قصر بنی‌مقاتل نام دارد. این خرابه‌ای که می‌بینی روزگاری قصری باشکوه بوده است. به دستور امام در این‌جا منزل می‌کنیم. لشکر حَرْ هم مانند ما متوقف می‌شود.

آنجا را نگاه کن! خیمه‌ای برافراشته شده و اسی کنار خیمه ایستاده و نیزه‌ای بر زمین استوار است. آن خیمه از آن کیست؟

خبر می‌آید که صاحب این خیمه عُبَیدُ الله جُعفی است. او از شجاعان و پهلوانان عرب است، طوری که تنها نام او لرزه بر اندام همه می‌اندازد.

پهلوان کوفه این‌جا چه می‌کند؟ او از کوفه بیرون آمده است تا میداد ابن‌زیاد از او بخواهد که در لشکر او حضور پیدا کند.^{۱۵۲}

امام یکی از یاران خود را نزد پهلوان می‌فرستد تا به او خبر دهد که امام حسین علیه السلام می‌خواهد تو را ببیند. پیک امام نزد او می‌رود و می‌گوید:

– سلام بر پهلوان کوفه! امام حسین علیه السلام تو را به حضور خود طلبیده است.

– سلام بر شما! حسین از من چه می‌خواهد؟

– می‌خواهد که او را یاری کنی.

– سلام مرا به او برسان و بگو که من از کوفه بیرون آمدم تا در میان جمع دشمنانش نباشم. من با حسین دشمن نیستم و البته قصد همراهی او را نیز ندارم. من از فتنه کوفه خود را کنار کشیده‌ام.^{۱۵۳}

فرستاده امام برمی‌گردد و پیام او را می‌رساند. امام با شنیدن پیام از جا برمی‌خیزد و به سوی خیمه او می‌رود.

پهلوان کوفه به استقبال امام می‌آید. او کودکانی را که دور امام پروانه‌وار حرکت

می‌کردند، می‌بیند و دلش منقلب می‌شود. گوش کن! اکنون امام با او سخن می‌گوید:
 – تو می‌دانی که کوفیان برای من نامه نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به کوفه
 بروم اما اکنون پیمان شکسته‌اند. آیا نمی‌خواهی کاری کنی که خدا تمام گناهان تو را
 ببخشد؟

– من گناهان زیادی انجام داده‌ام. چگونه ممکن است خدا گناهان مرا ببخشد؟
 – با یاری کردن من.

– به خدا می‌دانم هر کس تو را یاری کند روز قیامت خوشبخت خواهد بود، اما من
 یک نفر هستم و نمی‌توانم کاری برای تو بکنم. تمام کوفه به جنگ تو می‌آیند. حال
 من با تو باشم یا نباشم، فرقی به حال شما نمی‌کند. تعداد دشمنان شما بسیار زیاد
 است. من آماده‌مرگ نیستم و نمی‌توانم همراه شما بیایم. ولی این اسب من از آن
 شما باشد. یک شمشیر قیمتی نیز، دارم آن هم از آن شما...

– من یاری خودت را خواستم نه اسب و شمشیرت را. اکنون که یاریم نمی‌کنی از
 این‌جا دور شو تا صدای مظلومیت مرا نشنوی. چرا که اگر صدایم را بشنوی و یاریم
 نکنی، جایگاهت دوزخ خواهد بود.^{۱۵۴}

چه شد که این پهلوان پیشنهاد یاری امام را قبول نکرد. او با خود فکر کرد که اگر
 من به یاری امام حسین علیه السلام بشتابم فایده‌ای برای او ندارد. من یاریش بکنم یا نکنم،
 فرقی نمی‌کند و اهل کوفه او را شهید می‌کنند، ولی امام حسین علیه السلام از او خواست تا
 وظیفه‌گرا باشد. یعنی ببیند که الآن وظیفه او چیست؟ آیا نباید به قدر توان از حق
 دفاع کرد؟ ببین که وظیفه امروز تو چیست و آن را انجام بده، حال چه به نتیجه
 مطلوب برسی، چه نرسی. این درس مهمی است که امام حسین علیه السلام به همه تاریخ داد.
 در مقابل گناه و فساد سکوت نکن! اگر در جامعه هزاران فساد و گناه است، بی‌خیال
 نشو و نگو من کاری نمی‌توانم بکنم. اگر می‌توانی با یک زشتی و پلیدی مقابله کنی

این کار را بکن.

* * *

امام دستور می‌دهد تا مشک‌ها را پر از آب کنیم و حرکت کنیم. خیمه‌ها جمع می‌شود و همه آماده حرکت می‌شوند. ساعتی می‌گذرد. امام بر اسب خویش سوار است و لحظه‌ای خواب بر چشم او غلبه می‌کند و چون چشم می‌گشاید، این آیه را می‌خواند: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

علی اکبر جلو می‌رود و می‌گوید:

— پدر جان! چه شده است؟

— عزیزم، لحظه‌ای خواب چشم مرا ربود. در خواب، سواری را دیدم که می‌گفت: «این کاروان منزل به منزل می‌رود و مرگ هم به دنبال آنهاست». پسرم! این خبر مرگ است که به ما داده شده است. ۱۵۵

— پدر جان! مگر ما بر حق نیستیم؟

— آری! سوگند به خدایی که همه به سوی او می‌روند ما بر حق هستیم.

— اگر چنین است ما از مرگ نمی‌ترسیم، چرا که راه ما حق است. ۱۵۶

چه خوب پاسخ دادی ای علی اکبر! سخن تو آرامش را به قلب پدر هدیه کرد. پدر تو را نگاه می‌کند و در چشمانش رضایت و عشق موج می‌زند.

— پسرم، خداوند تو را خیر دهد.

کاروان حرکت می‌کند. منزلگاه بعدی ما کربلاست.



دریای عطش

امروز پنجشنبه دوم محرم است و آفتاب سوزان صحرا بر همه جا می‌تابد. سربازان حُرّ خسته شده‌اند و اصرار می‌کنند تا فرمانده آنها امام را دستگیر کند و نزد ابن‌زیاد ببرد.

حُرّ با امام سخن می‌گوید و از آن حضرت می‌خواهد تا همراه او نزد ابن‌زیاد برود، ولی امام قبول نمی‌کند.

بعضی از سربازان حُرّ به او می‌گویند: «دستور جنگ را بدهید». ولی حُرّ آنها را به یاد پیمانی که با امام حسین علیه السلام بسته است، می‌اندازد و می‌گوید: «من پیمان خود را نمی‌شکنم».

آنجا را نگاه کن! اسب سواری، شتابان به این سو می‌آید. او نزدیک می‌شود و می‌گوید که نامه‌ای از ابن‌زیاد برای حُرّ آورده است.

همه منتظرند. حالا دیگر از این سرگردانی نجات پیدا می‌کنند. حُرّ نامه را می‌گشاید: «از ابن‌زیاد به حُرّ، فرمانده سپاه کوفه: زمانی که این نامه به دست تو رسید سخت‌گیری بر حسین و یارانش را آغاز کن. حسین را در بیابانی خشک و بی‌آب گرفتار ساز، تا جایی که هیچ پناهگاه و سنگری نداشته باشد».^{۱۵۷}

او نامه را نزد امام می‌آورد و آن را می‌خواند و می‌گوید: «باید این‌جا فرود آیید».

این جا بیابانی خشک و بی آب است و صحرایی است صاف، مثل کف دست. صدای گریهٔ بچه‌ها به گوش می‌رسد. ترس و وحشت، در دل کودکان نشست است. به راستی، آیا این رسم مهمان نوازی است؟ امام نگاهی به بچه‌ها می‌اندازد. نمی‌دانم چه می‌شود که دل دریایی امام، منقلب شده و اشک در چشمان او حلقه می‌زند. آن حضرت به آسمان نگاهی می‌کند و به خدای خود عرض می‌نماید: «بار خدایا! ما خاندان پیامبر تو هستیم که از شهر جدّ خویش آواره گشته‌ایم و اسیر ظلم و ستم بنی‌امیه شده‌ایم. بار خدایا! ما را در مقابل دشمنانمان یاری فرما».^{۱۵۸}

امام به خُرّ می‌فرماید: «پس بگذار در سرزمین نینوا فرود آییم». گویا ما فاصله‌ای تا منزلگاه نینوا نداریم. امام دوست دارد در آنجا منزل کند، اما خُرّ قبول نمی‌کند و می‌گوید: «من نمی‌توانم اجازه این کار را بدهم. ابن‌زیاد برای من جاسوس گذاشته است و باید به گفتهٔ او عمل کنم». امام به خُرّ می‌گوید: «ما می‌خواهیم کمی جلوتر برویم».^{۱۵۹}

خُرّ با خود فکر می‌کند که ابن‌زیاد دستور داده که من حسین علیه السلام را در صحرای خشک و بی آب فرود آورم. حال چه فرق می‌کند حسین علیه السلام این جا فرود آید یا قدری جلوتر.

کاروان به راه می‌افتد و لشکر خُرّ دنبال ما می‌آیند. ما از کنار منزلگاه نینوا عبور می‌کنیم. کاش می‌شد در این جا منزل می‌کردیم. این جا، آب فراوانی است و درختان خرما سر به فلک کشیده‌اند، اما به اجبار باید از این نینوا گذشت و رفت. همه مضطرب و نگران هستند که سرانجام چه خواهد شد.

بعد از مدّتی، خُرّ نزد امام می‌آید و می‌گوید:

– ای حسین! این جا باید توقف کنی.

– چرا؟

– چون اگر کمی جلوتر بروی به رود فرات می‌رسی. من باید تو را در جایی که از آب فاصله داشته باشد فرود آورم. این دستور ابن‌زیاد است.
نگاه کن! سپاه خُرّ راه را بر کاروان می‌بندد. امام نگاهی به اطرافیان خود می‌کند:
– نام این سرزمین چیست؟
– کربلا.

نمی‌دانم چه می‌شود؟ امام تا نام کربلا را می‌شنود بی‌اختیار اشک می‌ریزد و می‌گوید: «مشتی از خاک این صحرا را به من بدهید». ^{۱۶۰}
آیا می‌دانید امام خاک را برای چه می‌خواهد؟ امام این خاک را می‌بوید و آن‌گاه می‌فرماید: «این‌جا همان جایی است که رسول خدا ﷺ درباره آن به من خبر داده است. یارانم! این‌جا منزل کنید که این‌جا همان جایی است که خون ما ریخته خواهد شد». ^{۱۶۱}

آری! این‌جا منزلگاه ابدی و سرزمین موعود است. آن‌گاه امام خاطره‌ای را برای یاران خود تعریف می‌کند. آیا تو هم می‌خواهی این خاطره را بشنوی؟
امام می‌فرماید: «یاران من! با پدر خویش برای جنگ با لشکر معاویه به سوی صفین می‌رفتیم، تا اینکه گذر ما به این سرزمین افتاد. من دیدم که اشک در چشمان پدرم نشست و از یاران خود پرسید که نام این سرزمین چیست؟ وقتی نام کربلا را شنید فرمود: این‌جا همان جایی است که خون آنها ریخته خواهد شد. زمانی فرا می‌رسد که گروهی از خاندان پیامبر در این‌جا منزل می‌کنند و در این‌جا به شهادت می‌رسند». ^{۱۶۲}

* * *

این‌جا کربلاست و آفتاب گرم است و سوزان!
به ابن‌زیاد خبر داده‌اند که امام حسین ﷺ در صحرای کربلا منزل کرده است.

همچنین شنیده است که حُرّ، شایسته فرماندهی سپاه بزرگ کوفه نیست، چرا که او با امام حسین علیه السلام مدارا کرده است. او با خبر شده که حُرّ، دستور داده همه سپاه او پشت سر امام حسین علیه السلام نماز بخوانند و خودش هم در صف اوّل به نماز ایستاده است. این فرمانده هرگز نمی‌تواند برای جنگ با امام حسین علیه السلام گزینه مناسبی باشد. از طرف دیگر، ابن‌زیاد خیال می‌کند اگر امام حسین علیه السلام از یاری کردن مردم کوفه ناامید شود، با یزید بیعت می‌کند. پس نامه‌ای برای امام می‌نویسد و به کربلا می‌فرستد.

نگاه کن! اسب سواری از دور می‌آید. او فرستاده ابن‌زیاد است و با شتاب نزد حُرّ می‌رود و می‌گوید: «ای حُرّ! این نامه ابن‌زیاد است که برای حسین نوشته است». حُرّ نامه را می‌گیرد و نزد امام می‌آید و به ایشان تحویل می‌دهد. امام نامه را می‌خواند: «از امیر کوفه به حسین: به من خبر رسیده است که در سرزمین کربلا فرود آمده‌ای. بدان که یزید دستور داده است که اگر با او بیعت نکنی هر چه سریع‌تر تو را به خدایت ملحق سازم».^{۱۶۳}

امام بعد از خواندن نامه می‌فرماید: «آنها که خشم خدا را برای خود خریدند، هرگز سعادت‌مند نخواهند شد».^{۱۶۴}

پیک ابن‌زیاد به امام می‌گوید: «من مأموریت دارم تا جواب شما را برای ابن‌زیاد ببرم». امام می‌فرماید: «من جوابی ندارم جز اینکه ابن‌زیاد بداند عذاب بزرگی در انتظار او خواهد بود».^{۱۶۵}

فرستاده ابن‌زیاد سوار بر اسب، به سوی کوفه می‌تازد. به راستی، چه سرنوشتی در انتظار است؟ وقتی ابن‌زیاد این پیام را بشنود چه خواهد کرد؟

* * *

فرستاده ابن‌زیاد به سرعت خود را به قصر می‌رساند و به ابن‌زیاد گزارش می‌دهد

که امام حسین علیه السلام اهل سازش و بیعت با یزید نیست.

ابن زیاد بسیار عصبانی می شود و به این نتیجه می رسد که اکنون تنها راه باقی مانده، جنگیدن است. او به فکر آن است که فرمانده جدیدی برای سپاه خود پیدا کند. به راستی، چه کسی انتخاب خواهد شد تا این مأموریت مهم را، به دلخواه آنها انجام دهد؟ همه فرماندهان کوفه نزد ابن زیاد نشسته اند. او به آنها نگاه می کند و فکر می کند. هیچ کس جرأت ندارد چیزی بگوید. او سرانجام می گوید: «حسین به کربلا آمده است. کدامیک از شما حاضر است به جنگ با او برود؟»^{۱۶۶}

همه، سرهایشان را پایین می اندازند. جنگ با حسین؟ هیچ کس جواب نمی دهد. ابن زیاد بار دیگر می گوید: «هر کس از شما به جنگ با حسین برود من حکومت هر شهری را که بخواهد به او می دهم».

باز هم جوابی نمی شنود. جنگیدن با تنها یادگار پیامبر، تصمیم ساده ای نیست. قلب عمرسعد می لرزد. نکند ابن زیاد او را به این کار مأمور کند. ناگهان ابن زیاد عمرسعد را مورد خطاب قرار می دهد:

— ای عمرسعد! تو باید برای جنگ با حسین بروی!

— قربانت شوم، خودت دستور دادی تا من به ری بروم.^{۱۶۷}

— آری! اما در حال حاضر جنگ با حسین برای ما مهم تر از ری است. وقتی که کار

حسین را تمام کردی می توانی به ری بروی.

— ای امیر! کاش مرا از جنگ با حسین معاف می کردی.

— بسیار خوب، می توانی به کربلا بروی. من شخص دیگری را برای جنگ با

حسین می فرستم. ولی تو هم دیگر به فکر حکومت ری نباش!^{۱۶۸}

در درون عمرسعد آشوبی برپا می شود. او خود را برای حکومت ری آماده کرده بود،

اما حالا همه چیز رو به نابودی است. او کدام راه را باید انتخاب کند: جنگ با حسین و

به دست آوردن حکومت ری، یا سرپیچی از نبرد با حسین و از دست دادن حکومت. البته خوب است بدانی که منظور از حکومت ری، حکومت بر تمامی مناطق مرکزی سرزمین ایران است. منطقه مرکزی ایران، زیر نظر حکومت کوفه است و امیر کوفه برای این منطقه، امیر مشخص می‌کند و دل‌کندن از کشوری همچون ایران نیز، کار آسانی نیست! به همین جهت، عمرسعد به ابن‌زیاد می‌گوید: «یک روز به من فرصت بده تا فکر کنم». ۱۶۹

ابن‌زیاد لبخند می‌زند و با درخواست عمرسعد موافقت می‌کند.

* * *

عمرسعد با دلی پر از غوغا به خانه‌اش می‌رود. از یک طرف می‌داند که جنگ با امام حسین علیه السلام چیزی جز آتش جهنم برای او نخواهد داشت، اما از طرف دیگر، عشق به ریاست دنیا او را وسوسه می‌کند.

به راستی، عمرسعد کدام یک از این دو را انتخاب خواهد کرد؟ آیا در این لحظه حساس تاریخ، عشق به ریاست پیروز خواهد شد یا وجدان؟

او در حیاط خانه‌اش قدم می‌زند و با خود می‌گوید: «خدایا، چه کنم؟ کدام راه را انتخاب کنم؟ ای حسین، آخر این چه وقت آمدن به کوفه بود؟ چند روز دیگر صبر می‌کردی تا من از کوفه می‌رفتم، آن وقت می‌آمدی، اما چه کنم که راه ریاست و حکومت بر ایران از کربلا می‌گذرد. اگر ایران را بخواهم باید به کربلا بروم و با حسین بجنگم. اگر بهشت را بخواهم باید از آرزوی حکومت ایران چشم‌پوشم».

نگاه کن! همه دوستان عمرسعد برای مشورت دعوت شده‌اند. آیا آن جوان را می‌شناسی که زودتر از همه به خانه عمرسعد آمده است؟ اسم او حمزه است. او پسر خواهر عمرسعد است.

عمرسعد جریان را برای دوستان خود تعریف می‌کند و از آنها می‌خواهد تا او را

راهنمایی کنند. اولین کسی که سخن می‌گوید پسر خواهر اوست که می‌گوید: «تو را به خدا قسم می‌دهم مبادا به جنگ با حسین بروی. با این کار گناه بزرگی را مرتکب می‌شوی. مبادا فریفته حکومت چند روزه دنیا بشوی. بترس از اینکه در روز قیامت به دیدار خدا بروی در حالی که گناه کشتن حسین به گردن تو باشد».^{۱۷۰}

عمرسعد این سخن را می‌پسندد و می‌گوید: «ای پسر خواهرم! من که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردم. اینکه گفتم به من یک روز مهلت بده برای این بود که از این کار شانه خالی کنم».

دوست قدیمی‌اش ابن‌یسار نیز، می‌گوید: «ای عمرسعد! خدا به تو خیر دهد. کار درستی کردی که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردی».^{۱۷۱}

همه کسانی که در خانه عمرسعد هستند او را از جنگ با امام حسین علیه السلام بر حذر می‌دارند. کم‌کم مهمانان خانه او را ترک می‌کنند و از اینکه عمرسعد سخن آنها را قبول کرده است، خوشحال هستند.

شب فرا می‌رسد. همه مردم شهر در خواب‌اند؛ اما خواب به چشم عمرسعد نمی‌رود و در حیاط خانه راه می‌رود و با خود سخن می‌گوید: «خدایا، با عشق حکومت ری چه کنم؟» و گاه خود را در جایگاه امیری می‌بیند که دور تا دور او، سگه‌های سرخ طلا برق می‌زند.

او در خیال خود می‌بیند که مردم ایران او را امیر خطاب می‌کنند و در مقابلش کمر خم می‌کنند، اما اگر به کربلا نرود باید تا آخر عمر در خانه بنشیند.

به راستی، من چگونه مخارج زندگی خود را تأمین کنم؟ آیا خدا راضی است که زن و بچه من گرسنه باشند؟ آیا من نباید به فکر آینده زن و بچه خود باشم.

آری! شیطان صحنه فقر را این‌گونه برایش مجسم می‌کند که اگر تو به کربلا بروی باید برای نان شب زن و بچه‌ات، منتظر صدقه مردم باشی.

عمرسعد یک لحظه هم آرام و قرار ندارد. مدام از این طرف حیاط به آن طرف می‌رود. بیا قدری نزدیک‌تر برویم و ببینیم با خود چه می‌گوید:

أتركُ مُلْكَ الرِّیِّ والرِّیِّ رَغْبَةً أمْ ارجعُ مذموماً بقتلِ الحسینِ

او هم سردوق آمده و برای خود شعر می‌گوید. او می‌گوید: «نمی‌دانم آیا حکومت ری را رها کنم یا به جنگ با حسین بروم؟ می‌دانم که در جنگ با حسین آتش جهنم در انتظار من است، اما چه کنم که حکومت ری تمام عشق من است».^{۱۷۲}

عمرسعد تو می‌توانی بعداً توبه کنی. مگر نمی‌دانی که خدا توبه کنندگان را دوست دارد، آری! این سخنان شیطان است.

گوش کن! اکنون عمرسعد با خود چنین می‌گوید: «اگر جهنم راست باشد، من دو سال دیگر توبه می‌کنم و خداوند مهربان و بخشنده است و اگر هم جهنم دروغ باشد من به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ام».^{۱۷۳}

عمرسعد سرانجام به این نتیجه می‌رسد که به کربلا برود، اما با حسین جنگ نکند. او به خود می‌گوید که اگر تو به کربلا بروی بهتر از این است که افراد جنایت‌کار بروند. تو به کربلا می‌روی ولی با حسین درگیر نمی‌شوی. تو با او سخن می‌گویی و در نهایت، او را با ابن‌زید آشتی می‌دهی. تو تلاش می‌کنی تا جان حسین را نجات دهی. همراه سپاه می‌روی ولی هرگز دستور حمله را نمی‌دهی. به این ترتیب هم نجات‌دهنده حسین می‌شوی و هم به حکومت ری می‌رسی!

آری! وقتی حسین ببیند که دیگر در کوفه یار و یابوری ندارد، حتماً سازش می‌کند. او به خاطر زن و بچه‌اش هم که شده، صلح می‌کند. مگر او برادر حسن نیست؟ چطور او با معاویه صلح کرد، پس حسین هم با یزید صلح خواهد کرد و خود و خانواده‌اش را به کشتن نخواهد داد.

هوا کم‌کم روشن می‌شود و عمرسعد که با پیدا کردن این راه حل، اندکی آرام شده

است به خواب می‌رود.

* * *

آفتاب بالا آمده است و سربازان ابن‌زیاد پشت درِ خانهٔ عمرسعد آمده‌اند. صدای شیبهٔ اسب‌ها، عمرسعد را از خواب بیدار می‌کند. با دلهره در را باز می‌کند:
 – چه خبر شده است؟ این‌جا چه می‌خواهید؟
 – ابن‌زیاد تو را می‌خواند.

عمرسعد، از جا برمی‌خیزد و به سوی قصر حرکت می‌کند. وقتی وارد قصر می‌شود به ابن‌زیاد سلام می‌کند و می‌گوید: «ای امیر، من آماده‌ام که به سوی کربلا بروم و فرماندهی لشکر تو را به عهده بگیرم». ابن‌زیاد خوشحال می‌شود و دستور می‌دهد تا حکم فرماندهی کل سپاه برای او نوشته شود.

عمرسعد حکم را می‌گیرد و با غرور تمام می‌نشیند. ابن‌زیاد با زیرکی نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌فهمد که او هنوز خود را برای کشتن حسین آماده نکرده است. برای همین، به او می‌گوید: «ای عمرسعد، تو وظیفه داری لشکر کوفه را به کربلا ببری و حسین را به قتل برسانی».

عمرسعد لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. گویا بار دیگر تردید به سراغش می‌آید. برود یا نرود؟ او با خود می‌گوید: «اگر من موفق شوم و حسین را راضی کنم که صلح کند، آن وقت آیا ابن‌زیاد به این کار راضی خواهد شد؟».

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «ای عمرسعد! من تو را فرماندهٔ کل سپاه کردم، پس آگاه باش اگر از جنگ با حسین خودداری کنی گردن تو را می‌زنم و خانه‌ات را خراب می‌کنم».^{۱۷۴}

عمرسعد با شنیدن این سخن، بر خود می‌لرزد. تا دیروز آزاد بود که یا به جنگ حسین برود و یا به گوشهٔ خانه‌اش پناه ببرد، اما امروز ابن‌زیاد او را به مرگ تهدید

می‌کند.

اکنون او بین دو راهی سخت‌تری مانده است، یا مرگ یا جنگ با حسین. او با خود می‌گوید: «کاش، همان دیروز از خیر حکومت ری می‌گذشتم». اکنون از مرگ سخن به میان آمده است!

چهرهٔ عمرسعد زرد شده است و با صدایی لرزان می‌گوید: «ای امیر! سرت سلامت، من به زودی به سوی کربلا حرکت می‌کنم». او دیگر چاره‌ای جز این ندارد. او باید برای جنگ، به کربلا برود.^{۱۷۵}

* * *

— آقای نویسنده، نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. بیا ما هم همراه عمرسعد برویم و ببینیم که او می‌خواهد چه کند.

— صبر کن، من این جا کاری دارم.

— چه کاری؟

— من می‌خواهم سوآلی از ابن‌زیاد بپرسم. به راستی چرا او عمرسعد را برای فرماندهی انتخاب کرد.

من جلو می‌روم و سوال خود را از ابن‌زیاد می‌پرسم.

ابن‌زیاد نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: «امروز به کسی نیاز دارم که با اسم خدا و دین، مردم را به جنگ با حسین تشویق کند. قدری صبر کن! آن وقت خواهی دید که عمرسعد به جوانان خواهد گفت که برای رسیدن به بهشت، حسین را بکشید. فقط عمرسعد است که می‌تواند کشتن حسین را مایهٔ نجات اسلام معرفی کند».

صدای خندهٔ ابن‌زیاد در فضا می‌پیچد. به راستی، ابن‌زیاد چه حيله‌گر ماهری است.

می‌دانم که می‌خواهی در مورد سوابق عمرسعد اطلاعات بیشتری داشته باشی؟

عمرسعد در کوفه، به دانشمندی وارسته مشهور بوده است. او اهل مدینه و

خویشاوند خاندان قریش است، یعنی در میان مردم، به عنوان یکی از خویشاوندان امام حسین علیه السلام معروف شده است. چرا که امام حسین علیه السلام و عمرسعد هر دو از نسل عبد مناف (پدر بزرگ پیامبر) هستند.^{۱۷۶}

شاید برای جالب باشد که بدانی حکومت بنی‌امیه برای شهرت و محبوبیت عمرسعد، تلاش زیادی کرد و با تبلیغات زیاد باعث شده تا عمرسعد در میان مردم مقام و منزلتی شایسته پیدا کند.

ابن‌زیاد وقتی به کوفه آمد و مسلم را شهید کرد به عمرسعد وعده حکومت ری را داد و حتی حکم حکومتی هم برای او نوشت. زیرا می‌دانست که این زاهد دروغین، عاشق ریاست دنیاست.

عمرسعد به این دلیل سالیان سال در مسجد و محراب بود که می‌خواست بین مردم، شهرت و احترامی کسب کند. اکنون به او حکومت منطقه مرکزی ایران پیشنهاد می‌شود که او در خواب هم، چنین چیزی را نمی‌دید.

عمرسعد، حسابی سرمست حکومت ری شده و آماده است تا به سوی قبله عشق خود حرکت کند، اما حکومت ری در واقع طعمه‌ای بود برای شکار عمرسعد! اگر عشق ری و حکومتش نبود، هرگز عمرسعد به جنگ امام حسین علیه السلام نمی‌رفت.

* * *

راه بهشت از کربلا می‌گذرد! مردم بشتابید! اگر می‌خواهید خدا را از خود راضی کنید. اگر می‌خواهید از اسلام دفاع کنید برخیزید و با حسین بجنگید. حسین از دین اسلام منحرف شده است. او می‌خواهد در جامعه اسلامی، آشوب به پا کند. او با خلیفه پیامبر سر جنگ دارد.

این صدای عمرسعد است که به گوش می‌رسد. او در حالی که بر اسب خود سوار است و گروه زیادی از سربازان همراه او هستند، مردم را تشویق می‌کند تا به کربلا

بروند. ۱۷۷

ای مردم، گوش کنید! حسین از دین جدّ خود خارج شده و جنگ با او واجب است. هر کس می‌خواهد که بهشت را برای خود بخرد، به جنگ حسین بیاید. هر مسلمانی وظیفه دارد برای حفظ اسلام، شمشیر به دست گیرد و به جنگ با حسین بیاید. ای مردم! به هوش باشید! همه امت اسلامی با یزید، خلیفهٔ پیامبر بیعت کرده‌اند. حسین می‌خواهد وحدت جامعه اسلامی را بر هم بزند. امروز جنگ با حسین از بزرگ‌ترین واجبات است.

مردم! مگر پیامبر نفرموده است که هر کس در امت اسلامی تفرقه ایجاد کند با شمشیر او را بکشید؟

آری! خود پیامبر ﷺ فرموده است: «هر گاه امت من بر حکومت فردی توافق کردند، همه باید از آن فرد اطاعت کنند و هر کس که مخالفت کرد باید کشته شود». ۱۷۸
 دروغ بستن به پیامبر کاری ندارد. اگر کسی عاشق دنیا و ریاست باشد به راحتی دروغ می‌گوید!

حتماً شنیده‌ای که پیامبر ﷺ خبر داده است که بعد از من، دروغ‌های زیادی را به من نسبت خواهند داد. ۱۷۹ پیامبر ﷺ در سخنان خود به این نکته اشاره کرده‌اند که روزی فرزندم حسین، به صحرای کربلا می‌رود و مردم برای کشتن او جمع می‌شوند. پس هرکس که آن روز را درک کند، باید به یاری حسینم برود. ۱۸۰

اگر ما خودمان را جای آن جوانانی بگذاریم که همیشه عمر سعد را به عنوان یک دین‌شناس وارسته می‌شناختند، چه می‌کردیم؟ آیا می‌دانید که ما باید از این جریان، چه درسی بگیریم؟

آخر تا به کی می‌خواهیم فقط برای امام حسین ﷺ گریه کنیم، اما از نهضت عاشورا درس نگیریم؟ ما باید به هوش باشیم، همواره افرادی مانند عمر سعد هستند که برای

رسیدن به دنیا و ریاست شیرین دنیا، دین را دست‌مایه می‌کنند.
 نگاه کن! مردمی که سخنان عمرسعد را شنیدند، باور کردند که امام حسین علیه السلام از دین خارج شده است. آیا گناه آنهایی که به خاطر سخن عمرسعد شمشیر به دست گرفتند و در لشکر او حاضر شدند، به گردن این دانشمند خودفروخته نیست؟ آیا می‌دانی چند نفر در همین روز اول در لشکر عمرسعد جمع شدند؟
 چهار هزار نفر!

این چهار هزار نفر همان کسانی هستند که چند روز پیش برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته بودند که به کوفه بیاید. آنها اعتقاد داشتند که فقط او شایسته مقام خلافت است، اما امروز باور کرده‌اند که آن حضرت از دین خدا خارج شده است.
 خبر فرماندهی عمرسعد به گوش دوستانش می‌رسد. آنها تعجب می‌کنند. یکی از آنها به نام ابن‌بَسار به سوی عمرسعد می‌رود تا با او سخن بگوید، ولی عمرسعد روی خود را برمی‌گرداند. او دیگر حاضر نیست با دوست قدیمی خود سخن بگوید.^{۱۸۱} او اکنون فرمانده کل سپاه شده است و دیگر دوستان قدیمی به درد او نمی‌خورند.
 خبر به ابن‌زیاد می‌رسد که چهار هزار نفر آماده‌اند تا همراه عمرسعد به کربلا بروند. او باور نمی‌کند که کلام عمرسعد تا این اندازه در دل مردم کوفه اثر کرده باشد. برای همین، دستور می‌دهد تا مقدار زیادی سکه طلا به عنوان جایزه حکومتی، به عمرسعد پرداخت شود.^{۱۸۲}
 وقتی چشم عمرسعد به این سکه‌های سرخ می‌افتد، دیگر هرگونه شک را از دل خود بیرون می‌کند و به عشق سکه‌های طلا و حکومت ری، فرمان حرکت سپاه به سوی کربلا را صادر می‌کند.

* * *

روز جمعه سوم محرم است و لشکر عمرسعد به سوی کربلا حرکت می‌کند. گرد و

غبار به هوا برخاسته است و شیهه‌ اسب و قهقهه‌ سربازان به گوش می‌رسد. همه برای به دست آوردن بهشتی که عمرسعد به آنها وعده داده است، به پیش می‌تازند... اکنون دیگر سپاه کوفه به نزدیکی‌های کربلا رسیده است. نگاه کن! عده‌ زیادی چهره‌های خود را می‌پوشانند، به طوری که هرگز نمی‌توان آنها را شناخت. چهره‌ یکی از آنها یک لحظه نمایان می‌شود، اما دوباره به سرعت صورتش را می‌پوشاند. همسفر! او را شناختی یا نه؟

او عُرُوه نام دارد و یکی از کسانی است که برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته است. تازه می‌فهمم که تمام اینهایی که صورت‌های خود را پوشانده‌اند، همان کسانی هستند که امام حسین علیه السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون به جنگ مهمان خود آمده‌اند. آخر ساده‌لوحی و نادانی تا چه اندازه؟ یک بار بهشت را در اطاعت امام حسین علیه السلام می‌بینند و یک بار در قتل آن حضرت.

عمرسعد به اردوگاه حُرّ وارد می‌شود و حکم ابن‌زیاد را به او نشان می‌دهد. حُرّ می‌فهمد که از این لحظه به بعد، عمرسعد فرمانده است و خود او و سپاهش باید به دستورهای عمرسعد عمل کنند.

در کربلا پنج هزار نیرو جمع شده‌اند و همه منتظر دستور عمرسعد هستند. عمرسعد دستور می‌دهد تا عُرُوه نزد او بیاید.

او نگاهی به عُرُوه می‌کند و می‌گوید: «ای عُرُوه، اکنون نزد حسین می‌روی و از او سؤال می‌کنی که برای چه به این سرزمین آمده است؟». عُرُوه نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، شخص دیگری را برای این مأموریت انتخاب کن. زیرا من خودم برای حسین نامه نوشته‌ام. پس وقتی این سؤال را از حسین بکنم، او خواهد گفت که خود تو مرا به کوفه دعوت کردی».

عمرسعد قدری فکر می‌کند و می‌بیند که عُرُوه راست می‌گوید، اما هر کدام از

نیروهای خود را که صدا می‌زند آنها هم همین را می‌گویند.^{۱۸۳}
باید کسی را پیدا کنیم که به حسین نامه‌ای ننوشته باشد. آیا در این لشکر، کسی پیدا خواهد شد که امام حسین علیه السلام را دعوت نکرده باشد؟
همه سرها پایین است. آنها با خود فکر می‌کنند و ندای وجدان خود را می‌شنوند:
«حسین مهمان ما است. مهمان احترام دارد. چرا ما به جنگ مهمان خود آمده‌ایم؟»

* * *

سکوتی پر معنا، بر لشکر عمرسعد حکم فرماست.
تو می‌توانی تردید را در چهره آنها بخوانی. درست است که عمرسعد توانسته بود با
نیرونگ و فریب این جماعت را با خود به کربلا بیاورد، اما اکنون وجدان اینها بیدار
شده است.

ناگهان صدایی از عقب لشکر توجه همه را به خود جلب می‌کند: «من نزد حسین
می‌روم و اگر بخواهی او را می‌کشم».^{۱۸۴}

او کیست که چنین با گستاخی سخن می‌گوید؟
اسم او کثیر است. نزدیک می‌آید. عمرسعد با دیدن کثیر، خیلی خوشحال می‌شود.
او به امام حسین علیه السلام نامه ننوشته و از روز اول، از طرفداران یزید بوده است.
عمرسعد به او می‌گوید: «ای کثیر! پیش حسین برو و پیام مرا به او برسان». کثیر،
حرکت می‌کند و به سوی امام حسین علیه السلام می‌آید.

یاران امام حسین علیه السلام (که تعدادشان به صد نفر هم نمی‌رسد)، کاملاً آماده و مسلح
ایستاده‌اند. آنها گرداگرد امام حسین علیه السلام را گرفته‌اند و آماده‌اند تا جان خود را فدای امام
کنند.

کثیر، نزدیک خیمه‌ها می‌شود و فریاد می‌زند: «با حسین گفت‌وگویی دارم». ناگهان
ابو ثمامه که یکی از یاران باوفای امام است او را می‌شناسد و به دوستان خود

می‌گوید: «من او را می‌شناسم، مواظب باشید، او بدترین مرد روی زمین است». ۱۸۵

ابوتمامه جلو می‌آید و به او می‌گوید:

— این جا چه می‌خواهی؟

— من فرستادهٔ عمرسعد هستم و مأموریت دارم تا پیامی را به حسین برسانم.

— اشکالی ندارد، تو می‌توانی نزد امام بروی، اما باید شمشیرت را به من بدهی.

— به خدا قسم هرگز این کار را نمی‌کنم.

— پس با هم خدمت امام می‌رویم. ولی من دستم را روی شمشیر تو می‌گیرم.

— هرگز، هرگز نمی‌گذارم چنین کاری بکنی.

— پس پیام خود را به من بگو تا من به امام بگویم و برایت جواب بیاورم.

— نه، من خودم باید پیام را برسانم.

این جاست که ابوتمامه به یاران امام اشاره می‌کند و آنها راه را بر کثیرمی‌بندند و او مجبور می‌شود به سوی عمرسعد بازگردد. تاریخ به زیرکی ابوتمامه آفرین می‌گوید. ۱۸۶

* * *

عمرسعد به این فکر است که چه کسی را نزد امام حسین علیه السلام بفرستد.

اطرافیان به طرف خُزیمه اشاره می‌کنند. خُزیمه، روبروی عمرسعد می‌ایستد.

عمرسعد به او می‌گوید: «تو باید نزد حسین بروی و پیام مرا به او برسانی».

خُزیمه حرکت می‌کند و به سوی خیمهٔ امام حسین علیه السلام می‌آید. نمی‌داند چه می‌شود

که امام به یاران خود دستور می‌دهد تا مانع آمدن او به خیمه‌اش نشوند.

او می‌آید و در مقابل امام حسین علیه السلام قرار می‌گیرد. تا چشم خُزیمه به چشم امام

می‌افتد طوفانی در وجودش برپا می‌شود.

زانوهای خُزیمه می‌لرزد و اشک در چشمش حلقه می‌زند. اکنون لحظهٔ دلباختگی

است. او گمشده خود را پیدا کرده است.

او در مقابل امام، بر روی خاک می افتد...

ای حسین! تو با دل‌ها چه می‌کنی. این نگاه چه بود که مرا این‌گونه بی‌قرار تو کرد؟ امام خم می‌شود و شانه‌های خُزیمه را می‌فشارد. بازوی او را می‌گیرد تا برخیزد. او اکنون در آغوش امام زمان خویش است. گریه به او امان نمی‌دهد. آیا مرا می‌بخشی؟ من شرمسار هستم. من آمده بودم تا با شما بجنگم.

امام لبخندی بر لب دارد و خُزیمه با همین لبخند همه چیز را می‌فهمد. آری! امام او را قبول کرده است.

لشکر کوفه منتظر خُزیمه است، اما او می‌رود و در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و با صدای بلند می‌گوید: «کیست که بهشت را رها کند و به جهنم راضی شود؟ حسین علیه السلام بهشت گمشده من است.»

در لشکر کوفه غوغایی به پا می‌شود. به عمر سعد خبر می‌رسد که خُزیمه حسینی شده و نباید دیگر منتظر آمدن او باشد.^{۱۸۷}

خوشا به حال تو! ای خُزیمه که با یک نگاه چنین سعادت‌مند شدی. تو که لحظه‌ای قبل در صف دشمنان امام بودی، چگونه شد که یک باره حسینی شدی؟ تو برای همه آن پنج هزار نفری که در مقابل امام حسین علیه السلام ایستاده‌اند، حجت را تمام کردی و آنها نزد خدا هیچ بهانه‌ای نخواهند داشت. زیرا آنها هم می‌توانستند راه حق را انتخاب کنند.

* * *

عمر سعد از اینکه فرستاده او به امام ملحق شده، بسیار ناراحت است. در همه لشکر به دنبال کسی می‌گردند که به امام حسین علیه السلام نامه ننوشته باشد و فریاد می‌زنند: «آیا کسی هست که به حسین نامه ننوشته باشد؟».

همه سرها پایین است، اما ناگهان صدایی در فضا می‌پیچد: «من! من به حسین نامه ننوشته‌ام».

آیا او را می‌شناسی؟ او قرّه است. عمرسعد می‌گوید: «هم اکنون نزد حسین علیه السلام برو و پیام مرا به او برسان».^{۱۸۸}

قرّه حرکت می‌کند و نزدیک می‌شود. امام حسین علیه السلام به یاران خود می‌گوید: «آیا کسی او را می‌شناسد؟» حبیب بن مظاهر می‌گوید: «آری، من او را می‌شناسم، من با او آشنا و دوست بودم. من از او جز خوبی ندیده‌ام. تعجب می‌کنم که چگونه در لشکر عمرسعد حاضر شده است».^{۱۸۹}

حبیب بن مظاهر جلو می‌رود و پس از دادن سلام با هم خدمت امام می‌رسند. قرّه خدمت امام سلام می‌کند و می‌گوید: «عمرسعد مرا فرستاده است تا از شما سؤال کنم که برای چه به این جا آمده‌اید؟»

امام در جواب می‌گوید: «مردم کوفه به من نامه نوشتند و از من خواستند تا به این جا بیایم».^{۱۹۰}

جواب امام بسیار کوتاه و منطقی است. قرّه با امام خداحافظی می‌کند و می‌خواهد که به سوی لشکر عمرسعد بازگردد.

حبیب بن مظاهر به او می‌گوید: «دوست من! چه شد که تو در گروه ستمکاران قرار گرفتی؟ بیا و امام حسین علیه السلام را یاری کن تا در گروه حق باشی».^{۱۹۱}

قرّه به حبیب بن مظاهر نگاهی می‌کند و می‌گوید: «بگذار جواب حسین را برای عمرسعد ببرم، آن‌گاه به حرف‌های تو فکر خواهیم کرد. شاید به سوی شما بازگردم»، اما او نمی‌داند که وقتی پایش به میان لشکر عمرسعد برسد، دیگر نخواهد توانست از دست تبلیغات سپاه ستم، نجات پیدا کند.^{۱۹۲}

کاش او همین لحظه را غنیمت می‌شمرد و سخن حبیب بن مظاهر را قبول می‌کرد

و کار تصمیم‌گیری را به بعد واگذار نمی‌کرد.

اینکه به ما دستور داده‌اند در کار خیر عجله کنیم برای همین است که مبادا وسوسه‌های شیطان ما را از انجام آن غافل کند.

* * *

ابن‌زیاد می‌داند که امام حسین علیه السلام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. به همین دلیل، در فکر جنگ است. البته خودش می‌داند که کشتن امام حسین علیه السلام کار آسانی نیست، برای همین می‌خواهد تا آنجا که می‌تواند برای خود شریکِ جرم درست کند.

او می‌خواهد کشتن امام حسین علیه السلام را یک نوع حرکت مردمی نشان بدهد. اکنون پنج هزار سرباز کوفی در کربلا حضور دارند و او به خوبی می‌داند که یاران امام به صد نفر هم نمی‌رسند، اما او به فکر یک لشکر سی هزار نفری است. او می‌خواهد تاریخ را منحرف کند تا آیندگان گمان کنند که این مردم کوفه بودند که حسین علیه السلام را کشتند، نه ابن‌زیاد!

در کوچه‌های کوفه اعلام می‌شود همهٔ مردم به مسجد بیایند که ابن‌زیاد می‌خواهد سخنرانی کند. همهٔ مردم، از ترس در مسجد حاضر می‌شوند. چون آنها ابن‌زیاد را می‌شناسند. او کسی است که اگر بفهمد یک نفر پای منبر او نیامده است، او را اعدام می‌کند.

ابن‌زیاد سخن خویش را آغاز می‌کند: «ای مردم! آیا می‌دانید که یزید چقدر در حق شما خوبی کرده است؟ او برای من پول بسیار زیادی فرستاده است تا در میان شما مردم خوب، تقسیم کنم و در مقابل، شما به جنگ حسین بروید. بدانید که اگر یزید را خوشحال کنید، پول‌های زیادی در انتظار شما خواهد بود.»^{۱۹۳}

آن‌گاه ابن‌زیاد دستور می‌دهد تا کیسه‌های پول را بین مردم تقسیم کنند.

بزرگان کوفه دور هم جمع شده‌اند و به رقص و پایکوبی مشغول‌اند. می‌بینی دنیا

چه می‌کند و برق سگه‌ها چه تباهی‌ها می‌آفریند.

به یاد داری که روز سوّم محرّم، چهار هزار نفر فریب عمرسعد را خوردند و برای آنکه بهشت را خریداری کنند، به کربلا رفتند. امروز نیز، عده‌ای به عشق سگه‌های طلا آماده می‌شوند تا به کربلا بروند. آنها با خود می‌گویند: «با آنکه هنوز هیچ کاری نکرده‌ایم، یزید برایمان این قدر سگه طلا فرستاده است، پس اگر به جنگ حسین برویم او چه خواهد کرد. باید به فکر اقتصاد این شهر بود. تا کی باید چهره فقر را در این شهر ببینیم و تا کی باید سگه‌های طلا، نصیب اهل شام شود. اکنون که سگه‌های طلا به سوی این شهر سرازیر شده است، باید از فرصت استفاده کنیم».

مردم گروه‌گروه برای رفتن به کربلا و جنگ با امام آماده می‌شوند. آهنگران کوفه، شب و روز کار می‌کنند تا شمشیر درست کنند. مردم نیز، در صف ایستاده‌اند تا شمشیر بخرند. مردم با همان سگه‌هایی که از ابن‌زید گرفته‌اند، شمشیر و نیزه می‌خرند.

در این هیاهو، عده‌ای را می‌بینم که به فکر تهیه سلاح نیستند. با خودم می‌گویم: عجب! مثل اینکه اینها انسان‌های خوبی هستند. خوب است نزدیک‌تر بروم تا ببینم که آنها با هم چه می‌گویند:

– جنگ با حسین گناه بزرگی است. او فرزند رسول خداست.

– چه کسی گفته که ما با حسین جنگ می‌کنیم. ما هرگز با خود شمشیر نمی‌بریم. ما فقط همراه این لشکر می‌رویم تا اسم ما هم در دفتر ابن‌زید ثبت شود و سگه‌های طلا بگیریم.

– راست می‌گویی. هزاران نفر به کربلا می‌روند، ولی ما گوشه‌ای می‌ایستیم و اصلاً

دست به شمشیر نمی‌بریم.

اینها نمی‌دانند که همین سیاهی لشکر بودن، چه عذابی دارد. وقتی بچه‌های امام حسین علیه السلام ببینند که بیابان کربلا پر از لشکر دشمن شده است، ترس و وحشت

وجود آنها را فرا می‌گیرد.

گمان می‌کنم که آنها در روز جنگ با امام حسین علیه السلام آرزو کنند که ای کاش ما هم شمشیری آورده بودیم تا در این جنگ، کاری می‌کردیم و جایزه بیشتری می‌گرفتیم! آن وقت است که این مردم به جای شمشیر و سلاح، سنگ‌های بیابان را به سوی امام حسین علیه السلام پرتاب خواهند کرد. آری! این مردم خبر ندارند که روز جنگ، حتی بر سر سنگ‌های بیابان دعوا خواهد شد. زیرا سنگ بیابان در چشم آنها سکه طلا خواهد بود.

* * *

ابن زیاد دستور داد در منطقه «نَخِیْلَه»، اردوگاهی بزنند تا نیروهای مردمی در آنجا سازماندهی شوند و سپس به سوی کربلا حرکت کنند.

برنامه او این است که دسته‌های هزار نفری، هر کدام به فرماندهی یک نفر به سوی کربلا حرکت کنند.

مردم گروه‌گروه به سوی نَخِیْلَه می‌روند و نام خود را در دفتر مخصوصی که برای این کار آماده شده است، ثبت می‌کنند و به سوی کربلا اعزام می‌شوند. در این میان گروهی هستند که پس از ثبت نام و پیمودن مسافتی، مخفیانه به کوفه باز می‌گردند. این خبر به گوش ابن زیاد می‌رسد. او بسیار خشمگین می‌شود و یکی از فرماندهان خود را مأمور می‌کند تا موضوع فرار نیروها را بررسی کند و به او اطلاع دهد.^{۱۹۴}

هنگامی که مأمور ابن زیاد به سوی اردوگاه سپاه حرکت می‌کند، یک نفر را می‌بیند که از اردوگاه به سوی شهر می‌آید، اما در اصل او اهل کوفه نیست. این از همه جا بی‌خبر به کوفه آمده است تا طلب خود را از یکی از مردم کوفه بگیرد و وقتی می‌فهمد مردم به اردوگاه رفته‌اند، به ناچار برای گرفتن طلب خود به آنجا می‌رود. مأمور ابن زیاد با خود فکر می‌کند که او می‌تواند وسیله خوبی برای ترساندن مردم

باشد. پس این بخت برگشته را دستگیر می‌کند و نزد ابن‌زیاد می‌برد.
 او هر چه التماس می‌کند که من بی‌گناهم و از شام آمده‌ام، کسی به حرف او گوش
 نمی‌دهد. ابن‌زیاد فریاد می‌زند:

– چرا به کربلا نرفتی؟ چرا داشتی فرار می‌کردی؟

– من هیچ نمی‌دانم. کربلا را نمی‌شناسم. من برای گرفتن طلب خود به این‌جا
 آمده‌ام.

او هر چه قسم می‌خورد، ابن‌زیاد دلش به رحم نمی‌آید و دستور می‌دهد او را در
 میدان اصلی شهر گردن بزنند تا مایهٔ عبرت دیگران شود و دیگر کسی به فکر فرار
 نباشد. ۱۹۵

همهٔ کسانی که نامشان در دفتر سپاه نوشته شده و اکنون در خانه‌های خود هستند،
 با وحشت از جا برخاسته و به سرعت به اردوگاه برمی‌گردند. ۱۹۶

* * *

ابن‌زیاد لحظه به لحظه از فرماندهان خود، در مورد حضور نیروهای مردمی در
 اردوگاه خبر می‌گیرد.

هدف ابن‌زیاد تشکیل یک لشکر سی هزار نفری است و تا این هدف فاصلهٔ زیادی
 دارد. سیاست او بسیار دقیق است. او می‌داند که مردم را فقط به سه روش می‌توان به
 جنگ با حسین فرستاد: فریب، پول و زور.

امروز سپاه کوفه از سه گروه تشکیل شده است:

گروه اول، کسانی هستند که با سخنان عمرسعد به اسم دین، فریب خورده و به
 کربلا رفته‌اند.

گروه دوم نیز از افرادی تشکیل شده که شیفته زرق و برق دنیایی هستند و با هدف
 رسیدن به دنیا، برای جنگ آماده شده‌اند و سومین گروه هم از ترس اعدام و کشته

شدن به سپاه ملحق می‌شوند.

همسفرم! حالا دیگر زمان دلهره و نگرانی است. حتماً سخنرانی قبلی ابن‌زیاد را به یاد داری که چقدر با مهربانی سخن می‌گفت، اما این سخن را بشنو: «من به اردوگاه سپاه می‌روم و هر مردی که در کوفه بماند به قتل خواهد رسید».^{۱۹۷}
 آن‌گاه به یکی از فرماندهان خود مأموریت داد تا بعد از رفتن او به نُخَیله، در کوچه‌های کوفه بگردد و هر کس را که یافت مجبور کند تا به اردوگاه برود و اگر قبول نکرد او را به قتل برساند.^{۱۹۸}

با این اوصاف، دیگر مردم چاره‌ای ندارند جز اینکه گروه‌گروه به سپاه ابن‌زیاد ملحق شوند. آنها که از یاری امام حسین علیه السلام دست کشیدند، حالا باید در مقابل آن حضرت هم بایستند.

ابن‌زیاد به اردوگاه نُخَیله می‌رود و در آنجا نیروها را ساماندهی می‌کند. او هر روز یک یا دو لشکر چهار هزار نفری به سوی کربلا می‌فرستد.
 آخر مگر امام حسین علیه السلام چند یاور دارد؟ ابن‌زیاد می‌داند که تعداد آنها کمتر از صد نفر است. گویا او می‌خواهد در مقابل هر سرباز امام، سیصد نفر داشته باشد.^{۱۹۹}
 او هفت فرمانده معین می‌کند و با توجه به شناختی که از قبیله‌های کوفه دارد، نیروهای هر قبیله را در سپاه مخصوصی سازماندهی می‌کند.

* * *

به ابن‌زیاد خبر می‌دهند که عده‌ای از دوستان امام حسین علیه السلام، برای یاری امام به سوی کربلا حرکت کرده‌اند. او به یکی از فرماندهان خود به نام زَجْر، مأموریت می‌دهد تا همراه با پانصد سوار به سوی «پل صَراه» برود و در آنجا مستقر شود.^{۲۰۰}
 زیرا هر کس که بخواهد از کوفه به کربلا برود، باید از روی این پل عبور کند.
 این پل در محاصره نیروها درمی‌آید و از عبور کردن افرادی که بخواهند به یاری

امام حسین علیه السلام بروند، جلوگیری می‌شود.

آیا کسی می‌تواند برای یاری امام حسین علیه السلام از این پل عبور کند؟ آری، هر کس مثل عامر شجاع و دلیر باشد می‌تواند از این پل عبور کند.

او برای یاری امام حسین علیه السلام به سوی کربلا می‌رود و به این پل می‌رسد. او می‌بیند که پل در محاصرهٔ سربازان است، اما با این حال، یک تنه با شمشیر به جنگ این سربازان می‌رود و سربازان ابن‌زیاد چون شجاعت او را می‌بینند، فرار می‌کنند.

آری عامر برای عقیدهٔ مقدّسی شمشیر می‌زد و برای همین، همه از او ترسیدند و راه را برای او باز کردند و او توانست از پل عبور کند.^{۲۰۱}

خبر عبور عامر به ابن‌زیاد می‌رسد. او دستور می‌دهد تا نیروهای بیشتری برای مراقبت از پل فرستاده شوند و در مسیر کربلا هم نگهبانان زیادتری قرار گیرند تا مبادا کسی برای یاری امام حسین علیه السلام به کربلا برود و یا کسی از سپاهیان کوفه فرار کند.

* * *

امروز یکشنبه و پنجم محرم است. لحظه به لحظه بر تعداد سربازان عمر سعد افزوده می‌شود.

هر گروه هزار نفری که به کربلا می‌رسد، جشن و سروری در لشکر عمر سعد بر پا می‌شود، اما آیا کسی به یاری حق و حقیقت خواهد آمد؟ راه‌ها بسته شده و اطراف کربلا نیز کاملاً محاصره شده است.

آنجا را نگاه کن! سه اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. آنها که هستند؟ سه برادر که در جنگ صفین و نهروان در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زده‌اند، اکنون می‌آیند تا امام حسین علیه السلام را یاری کنند. شجاعت آنها در جنگ صفین زبانزد همه بوده است.

کُردوس و دو برادرش!

آنها شیران بیشهٔ ایمان هستند که از کوفه حرکت کرده‌اند و حلقهٔ محاصرهٔ دشمنان را شکسته و اکنون به کربلا رسیده‌اند.^{۲۰۲}

دوستان به استقبال آنها می‌روند و به آنها خوش آمد می‌گویند. پیوستن این سه برادر، شوری تازه در سپاه حق آفرید. خبر آمدن این جوانان به همه می‌رسد. زنان و کودکان هم غرق در شادی می‌شوند.

خدا به شما خیر دهد که امام حسین علیه السلام را تنها نگذاشتید. آنها نزد امام حسین علیه السلام می‌آیند. سلام عرضه می‌دارند و وفاداری خویش را اعلام می‌کنند.

اما در طرفی دیگر کسانی نیز، هستند که روزی در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زدند و در صفین رشادت و افتخار آفریدند، اما اکنون برای کشتن امام حسین علیه السلام، لباس رزم پوشیده و در سپاه کوفه جمع شده‌اند.

به راستی که در این دنیا، هیچ چیزی بهتر از عاقبت به خیری نیست. بیایید همواره دعا کنیم که خدا عاقبت ما را ختم به خیر کند.

به هر حال، هر کس که می‌خواهد به یاری امام حسین علیه السلام بیاید، فقط امروز را فرصت دارد. از فردا حلقهٔ محاصره بسیار تنگ‌تر، و راه رسیدن به کربلا بسیار پرخطر می‌شود.

* * *

من نگاه خود را به راه کوفه دوخته‌ام. آیا دیگر کسی به یاری ما خواهد آمد؟ این در حالی است که یک لشکر هزار نفری به کربلا می‌رسد. آنها برای کشتن امام حسین علیه السلام می‌آیند. یک نفر هم برای یاری او نمی‌آید. در سپاه کوفه هیاهویی بر پا شده است. همه نیروها شمشیر برهنه به دست، منتظرند تا دستور حمله صادر شود.

خدایا! چه شده و مگر آنها چه بدی از امام حسین علیه السلام دیده‌اند که برای کشتن او، این

همه بی‌تابی می‌کنند. من دیگر طاقت ندارم این صحنه‌ها را ببینم.
 آنجا را نگاه کن! آنجا را می‌گوییم، راه بصره، اسب سواری با شتاب به سوی ما
 می‌آید.

او کیست که توانسته است حلقهٔ محاصره را بشکند و خود را به ما برساند.
 او حجاج‌بن‌بدر است که از بصره می‌آید. او نامه‌ای از خوبان بصره در دست دارد. او
 فرستادهٔ مردم بصره است و آمده تا جواب نامه را برای آنها ببرد.
 حجاج‌بن‌بدر خدمت امام حسین علیه السلام می‌رسد. اشک امانش نمی‌دهد. و به این
 وسیله، اوج ارادتش را به امام نشان می‌دهد. نامه را به امام می‌دهد. امام آن را
 باز می‌کند و مشغول خواندن نامه می‌شود.

اکنون حجاج‌بن‌بدر رو به من می‌کند و می‌گوید: «وقتی امام حسین علیه السلام هنوز در مکه
 بود برای شیعیان بصره نامه نوشت و از آنها طلب یاری کرد. هنگامی که نامهٔ امام به
 دست ما رسید، در خانهٔ یزید بن مسعود جمع شدیم و همه برای یاری امام خود،
 اعلام آمادگی کردیم. یزید بن مسعود این نامه را برای امام حسین علیه السلام نوشت و از من
 خواست تا آن را برای امام بیاورم. چه شب‌ها و روزهایی را که در جستجوی شما
 بودم. همهٔ بیابان‌ها پر از نگهبان بود. من در تاریکی شب‌ها به سوی شما شتافتم و
 اکنون به شما رسیدم.»^{۲۰۳}

همسفرم! حتماً شما هم مثل من می‌خواهید بدانید که در این نامه چه نوشته شده
 است. گوش کن: «ای امام حسین! پیام تو را دریافت کردیم و برای یاری کردن تو
 آماده‌ایم. باور داریم که شما نمایندهٔ خدا در روی زمین هستید و تنها یادگار پیامبر صلی الله علیه و آله
 می‌باشید. بدان که همهٔ دوستان شما در بصره تا پای جان آمادهٔ یاری شما
 هستند.»^{۲۰۴}

امام بعد از خواندن نامه در حق یزید بن مسعود دعا می‌کند و از خداوند برای او طلب

خیر می‌کند. ۲۰۵

من نگاهی به صورت پیک بصره می‌کنم. در صورت او تردید را می‌خوانم. آیا شما می‌توانی حدس بزنی در درون او چه می‌گذرد؟ او بین رفتن و ماندن متحیر است؟ هزاران نفر به جنگ امام حسین علیه السلام آمده‌اند. آری! او فهمیده است که دیگر فرصتی نیست تا به بصره برود و دوستانش را خبر کند. تا او به بصره برسد، این نامردان امام حسین علیه السلام را شهید خواهند کرد.

آری! دیگر خیلی دیر است. راه‌ها بسته شده و حلقه محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. او می‌داند که اگر دوستانش هم از بصره حرکت کنند، دیگر نمی‌توانند خودشان را به امام برسانند. او تصمیم خود را می‌گیرد و می‌ماند.

نگاه کن! او به سجده شکر رفته و خدا را شکر می‌کند که در میان همه دوستانش، تنها او توفیق یافته که پروانه امام حسین علیه السلام باشد. ۲۰۶

او از صحرای کربلا رو به بصره می‌کند و با آنها سخن می‌گوید: «دوستانم! عذر مرا بپذیرید و در انتظارم نمانید. دیگر کار از کار گذشته است. اکنون امام، غریب و بی‌یاور در میان هزاران نامرد گرفتار شده است. من نمی‌توانم غربت امام خود را ببینم. من می‌مانم و جان خود را فدای او می‌کنم».

همسفرم! راستش را بخواهید پیش از این با خود گفتم که کاش او به بصره می‌رفت و برای امام نیروی کمکی می‌آورد، اما حالا متوجه شدم که تصمیم او بهترین تصمیم بوده است. زیرا عمرسعد دستور داده اگر او خواست به سوی بصره حرکت کند، تیربارانش کنند.

در حال حاضر بهترین کار، ماندن در کربلا است. البته شیعیان بصره وقتی از آمدن فرستاده خود ناامید شوند، می‌فهمند که حتماً حادثه‌ای پیش آمده است. بدین ترتیب، آنها لباس رزم می‌پوشند و آماده حرکت به سوی کربلا می‌شوند. (گرچه آنها

زمانی به کربلا خواهند رسید که دیگر امام حسین علیه السلام شهید شده است).^{۲۰۷}

* * *

غروب دوشنبه، ششم محرم است و یک لشکر چهار هزار نفری دیگر به نیروهای عمرسعد افزوده می‌شود.

آمار سپاه او به بیست هزار نفر رسیده است. صدای قهقهه و شادی آنها دل حبیب بن مظاهر را به درد می‌آورد.^{۲۰۸}

آخر، ای نامردان، به چه می‌خندید؟ نماز می‌خوانید و در نماز بر پیامبر و خاندان او درود می‌فرستید، ولی برای جنگ با فرزند دختر او، شمشیر به دست گرفته‌اید؟ نگاه کردن و غصه خوردن، دردی را دوا نمی‌کند. باید کاری کرد. ناگهان فکری به ذهن حبیب می‌رسد. او خودش از طایفه بنی‌آسد است و گروهی از این طایفه در نزدیکی کربلا منزل دارند.

حبیب با آنها آشنا است و پیش از این، گاهی با آنها رفت و آمد داشته است. در دیدارهای قبلی، آنها به حبیب احترام زیادی می‌گذاشتند و او را به عنوان شیخ و بزرگ قبیله خود می‌شناختند. اکنون او می‌خواهد پیش آنها برود و از آنها بخواهد تا به یاری امام حسین علیه السلام بیایند.

حبیب به سوی خیمه امام حسین علیه السلام حرکت می‌کند و پیشنهاد خود را به امام می‌گوید. امام با او موافقت می‌کند و او بعد از تاریک شدن هوا به سوی طایفه بنی‌آسد می‌رود.^{۲۰۹}

افراد بنی‌آسد باخبر می‌شوند که حبیب بن مظاهر مهمان آنها شده است. همه به استقبال او می‌آیند، اما تعجب می‌کنند که چرا او در دل شب و تنها نزد آنها آمده است.

حبیب صبر می‌کند تا همه جمع شوند و آن‌گاه سخن می‌گوید: «من از صحرای

کربلا می‌آیم. برای شما بهترین ارمغان‌ها را آورده‌ام. امام حسین علیه السلام به کربلا آمده و عمرسعد با هزاران سرباز، او را محاصره کرده است. من شما را به یاری فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله دعوت می‌کنم.^{۲۱۰}

نمی‌دانم سخنان این پیرمرد با این جوانان چه کرد که خون غیرت را در رگ‌های آنها به جوش آورد.

زنان، شوهران خود را به یاری امام حسین علیه السلام تشویق می‌کنند. در قبیله بنی‌آسد شور و غوغایی برپا شده است.

جوانی به نام بشر جلو می‌آید و می‌گوید: «من اولین کسی هستم که جان خود را فدای امام حسین علیه السلام خواهم نمود».^{۲۱۱}

تمام مردان طایفه از پیر و جوان (که تعدادشان نود نفر است)، شمشیرهایشان را برمی‌دارند و با خانواده خود خداحافظی می‌کنند.

نود مرد جنگجو!

اشک در چشم همسرانشان حلقه زده است. کاش ما هم می‌توانستیم بیاییم و زینب علیها السلام را یاری کنیم.

در دل شب، ناگهان سواری دیده می‌شود که به سوی بیابان می‌تازد. خدای من او کیست؟ وای، او جاسوس عمرسعد است که از کربلا تا این‌جا همراه حبیب آمده و اکنون می‌رود تا خبر آمدن طایفه بنی‌آسد را به عمرسعد بدهد و با تأسف او به موقع خود را به عمرسعد می‌رساند.

عمرسعد به یکی از فرماندهان خود به نام اَزْرَق دستور می‌دهد تا همراه چهارصد نفر به سوی قبیله بنی‌آسد حرکت کند.^{۲۱۲}

حبیب بی‌خبر از وجود یک جاسوس، خیلی خوشحال است که نود سرباز به نیروهای امام اضافه می‌شود. وقتی بچه‌های امام حسین علیه السلام این نیروها را ببینند

خیلی شاد می‌شوند. او به شادی دل زینب علیها السلام نیز می‌اندیشد. دیگر راهی تا کربلا نمانده است.

ناگهان در این تاریکی شب، راه بر آنها بسته می‌شود. لشکر کوفه به جنگ بنی‌اسد می‌آید. صدای برخورد شمشیرها به گوش می‌رسد. مقاومت دیگر فایده‌ای ندارد. نیروهای کمکی هم در راه است. بنی‌اسد می‌دانند که اگر مقاومت کنند، همه آنها بدون آنکه بتوانند برای امام حسین علیه السلام کاری انجام دهند، در همین جا کشته خواهند شد.

بنابراین، تصمیم می‌گیرند که برگردند. آنها با چشمان گریان با حبیب خداحافظی می‌کنند و به سوی منزل خود برمی‌گردند.^{۲۱۳}

آنها باید همین امشب دست زن و بچه خود را بگیرند و به سوی بیابان بروند. چرا که عمرسعد گروهی را به دنبال آنها خواهد فرستاد تا به جرم یاری امام حسین علیه السلام مجازات شوند.

حبیب به سوی خیمه امام می‌رود. او تنها رفته است و اکنون تنها برمی‌گردد. غم و غصه را در چهره حبیب می‌توان دید، ولی امام با روی باز از او استقبال می‌کند و در جواب او خداوند را حمد و ستایش می‌نماید.^{۲۱۴}

امام به حبیب می‌گوید که باید خدا را شکر کنی که قبیله‌ات به وظیفه خود عمل کرده‌اند. آنها دعوت ما را اجابت کردند و هر آنچه از دستشان برمی‌آمد، انجام دادند و این جای شکر دارد. اکنون که به وظیفه‌ات عمل کردی راضی باش و شکرگزار.

* * *

روز سه شنبه، هفتم محرم است و آفتاب داغ کربلا بیداد می‌کند. اسب سواری از راه کوفه می‌آید و نزد عمرسعد می‌رود. او با خود نامه‌ای دارد. عمرسعد نامه را می‌گیرد و آن را می‌خواند: «ای عمرسعد! بین حسین و آب فرات

جدایی بینداز و اجازه نده تا او از آب فرات قطره‌ای بنوشد. من می‌خواهم حسین با لب تشنه جان بدهد».^{۲۱۵}

عمرسعد بی‌درنگ یکی از فرماندهان خود به نام عمرو بن حجاج را مأمور می‌کند که به همراه هفتصد نفر کنار فرات مستقر شوند تا از دسترسی امام حسین علیه السلام و یارانش به آب ممانعت کنند.^{۲۱۶}

از امروز باید خود را برای شنیدن صدای گریهٔ کودکانی که از تشنگی بی‌تابی می‌کنند، آماده کنی.

صحرای کربلا سراسر گرما و سوز و عطش است. آری! این عطش است که در صحرا طلوع می‌کند و جان کودکان را می‌سوزاند. من و تو چه کاری می‌توانیم برای تشنگی بچه‌های امام حسین علیه السلام انجام بدهیم؟

من دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم. رو به سوی لشکر کوفه می‌کنم. می‌روم تا با عمرسعد سخن بگویم، شاید دل او به رحم بیاید.

ای عمرسعد! تو با امام حسین علیه السلام جنگ داری، پس این کودکان چه گناهی کرده‌اند؟ او می‌خندد و می‌گوید: «مگر همین حسین و پدرش نبودند که آب را بر روی عثمان، خلیفهٔ سوم بستند تا به شهادت رسید؟ مگر زن و بچهٔ عثمان تشنه نبودند؟ ما امروز می‌خواهیم انتقام عثمان را بگیریم».

از شنیدن این سخن متحیر شدم، زیرا تا به حال چنین مطلبی را نشنیده‌ام که حضرت علی علیه السلام و فرزندان او، آب را بر عثمان بسته باشند، اما با کمال تعجب می‌بینم که تمام سپاه کوفه این سخن را می‌گویند که این تشنگی در عوض همان تشنگی است که به عثمان روا داشته‌اند.

عمرسعد نامهٔ ابن‌زیاد را به من می‌دهد تا بخوانم. در این نامه چنین آمده است: «امروز، روزی است که من می‌خواهم انتقام لب‌های تشنهٔ عثمان را بگیرم. آب را بر

کسانی ببندید که عثمان را با لب تشنه شهید کردند».^{۲۱۷}

مات و مبهوت به سوی فرات می‌روم. آب موج می‌زند. مأموران، ساحل فرات را محاصره کرده‌اند.

عبدالله آزادی را می‌بینم. او فریاد برمی‌آورد: «ای حسین! این آب را ببین که چه رنگ صاف و درخشنده‌ای دارد، به خدا قسم نمی‌گذاریم قطره‌ای از آن را بنوشی تا اینکه از تشنگی جان بدهی».^{۲۱۸}

حالا می‌فهمم که عمر سعد روی این موضوع تشنگی تبلیغات زیادی انجام داده است. خیلی علاقه‌مند می‌شوم تا از قصه کشته شدن عثمان و تشنگی او با خبر شوم. آیا کسی هست که در این زمینه مرا راهنمایی کند؟ به راستی، چه ارتباطی بین تشنگی عثمان و تشنگی امام حسین علیه السلام وجود دارد؟

* * *

همسفرم! آیا موافقی با هم اندکی تاریخ را مرور کنیم. باید به بیست و شش سال قبل برگردیم تا حوادث سال سی و پنج هجری قمری را بررسی کنیم. عثمان به عنوان خلیفه سوم در مدینه حکومت می‌کرد. او بنی‌أمیه را همه‌کاره حکومت خود قرار داده بود و مردم از اینکه بنی‌أمیه، بیت‌المال را حیف و میل می‌کردند، از عثمان ناراضی بودند.

به مردم مصر بیش از همه ظلم و ستم می‌شد، اما سرانجام صبر آنها لبریز شد و در ماه شوال سال سی و پنج هجری به سوی مدینه آمدند. آنها خانه عثمان را محاصره کردند و اجازه ندادند که او برای خواندن نماز جماعت به مسجد بیاید.

حضرت علی علیه السلام برای دفاع از عثمان، امام حسن و امام حسین علیه السلام را به خانه عثمان فرستاد و به آنها دستور داد که نگذارند آسیبی به عثمان برسد. محاصره بیش از دو هفته طول کشید و در تمام این مدت، امام حسن و امام حسین علیه السلام و گروه دیگری از

اهل مدینه از عثمان دفاع می‌کردند.

جالب این است که خود بنی‌أمیه که طراح اصلی این ماجرا بودند، می‌خواستند که با از میان برداشتن عثمان به اهداف جدید خود برسند.

روز هجدهم ذی الحجّه مروان منشی و مشاور عثمان، به او گفت از کسانی که برای دفاع او آمده‌اند بخواهد تا خانه او را ترک کنند. عثمان هم که به مروان اطمینان داشت و خیال می‌کرد خطر برطرف شده است، از همه آنها بی‌گناهی که برای دفاع از آنها آمده بودند خواست تا به خانه‌های خود بروند.

او به همه رو کرد و چنین گفت: «من همه شما را سوگند می‌دهم تا خانه مرا ترک کنید و به خانه‌های خود بروید».^{۲۱۹} امام حسن علیه السلام فرمود: «چرا مردم را از دفاع کردن از خود منع می‌کنی؟» عثمان در جواب ایشان گفت: «تو را قسم می‌دهم که به خانه خود بروی. من نمی‌خواهم در خانه‌ام خونریزی شود».^{۲۲۰} آخرین افرادی که خانه عثمان را ترک کردند امام حسن و امام حسین علیهما السلام بودند.^{۲۲۱}

حضرت علی علیه السلام چون متوجه بازگشت امام حسن علیه السلام شد، به او دستور داد تا به خانه عثمان باز گردد. امام حسن علیه السلام به خانه عثمان بازگشت، اما بار دیگر عثمان او را قسم داد که خانه او را ترک کند.^{۲۲۲}

شب هنگام، نیروهایی که از مصر آمده بودند از فرصت استفاده کردند و حلقه محاصره را تنگ‌تر کردند. محاصره آن قدر طول کشید که دیگر آبی در خانه عثمان پیدا نمی‌شد.^{۲۲۳}

عثمان و خانواده او به شدت تشنه بودند، اما شورشیان، اجازه نمی‌دادند کسی برای عثمان آب ببرد. آنها می‌خواستند عثمان و خانواده‌اش از تشنگی بمیرند.

هیچ کس جرأت نداشت به خانه عثمان نزدیک شود. شورشیان با شمشیرهای برهنه خانه را در محاصره خود داشتند.

اما حضرت علی علیه السلام به بنی‌هاشم دستور داد تا سه مشک آب بردارند و به سوی خانه عثمان حرکت کنند. آنها هرطور بود آب را به خانه عثمان رساندند.^{۲۲۴}

امام حسن علیه السلام و قنبر هنوز بر در خانه عثمان ایستاده بودند که تیراندازی شروع شد. در این گیرودار امام حسن علیه السلام نیز مجروح شد، اما سرانجام شورشیان به خانه عثمان حمله کردند و او را به قتل رساندند.

پس از مدتی بنی‌امیه با بهانه کردن پیراهن خون آلود عثمان، حضرت علی علیه السلام را به عنوان قاتل او معرفی کردند. دستگاه تبلیغاتی بنی‌امیه تلاش می‌کردند تا مردم باور کنند که حضرت علی علیه السلام برای رسیدن به حکومت و خلافت در قتل عثمان دخالت داشته است.

امروز، روز هفتم محرم است. ابن‌زبید نیز، تشنگی عثمان را بهانه کرده تا آب را بر امام حسین علیه السلام ببندد.

عجب! تنها کسی که به فکر تشنگی عثمان بود و برای او آب فرستاد حضرت علی علیه السلام بود. امام حسین علیه السلام و امام حسن علیه السلام برای بردن آب به خانه عثمان تلاش می‌کردند، اما امروز و بعد از گذشت بیست و شش سال اعتقاد مردم بر این است که این بنی‌هاشم و امام حسین علیه السلام بودند که آب را بر عثمان بستند؟! به راستی که تاریخ را چقدر هدفمند تحریف می‌کنند!

همسفرم! آیا تو هم با من موافقی که این تحریف تاریخ بیشتر از تشنگی، دل امام حسین علیه السلام را به درد آورده است.

* * *

خورشید بی‌وقفه می‌تابد. هوا بسیار گرم شده و صحرای کربلا، غرق تشنگی است. کودکان از سوز تشنگی بی‌تابی می‌کنند و رخساره آنها، دل هر بیننده‌ای را می‌سوزاند.

ابن حُصَین هَمْدانی، نزد امام می‌آید و می‌گوید: «مولای من! اجازه دهید بروم و با عمرسعد سخن بگویم. شاید بتوانم او را راضی کنم تا آب را آزاد کند». امام با نظر او موافقت می‌کند و او به سوی لشکر کوفه می‌رود و به آنها می‌گوید: «من می‌خواهم با فرمانده شما سخن بگویم». او را به خیمه عمرسعد می‌برند و او وارد خیمه می‌شود، اما سلام نمی‌کند. عمرسعد از این رفتار او ناراحت می‌شود و به او می‌گوید: «چرا به من سلام نکردی، مگر مرا مسلمان نمی‌دانی؟».

ابن حُصَین هَمْدانی در جواب می‌گوید: «اگر تو خودت را مسلمان می‌دانی چرا آب فرات را بر خاندان پیامبر بسته‌ای؟ آیا درست است که حیوانات این صحرا از آب فرات بنوشند، اما فرزندان پیامبر لب تشنه باشند؟ در کدام مذهب است که آب را بر کودکان ببندند؟».^{۲۲۵}

عمرسعد سر خود را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «می‌دانم که تشنه گذاردن خاندان پیامبر، حرام است، اما چه کنم این‌ز یاد به من این دستور را داده است. باور کن که من در شرایط سختی قرار گرفته‌ام و خودم هم نمی‌دانم چه کنم؟ آیا باید حکومت ری را رها کنم. حکومتی که در اشتیاق آن می‌سوزم. دلم اسیر ری شده است. به خدا قسم نمی‌توانم از آن چشم‌پوشم».^{۲۲۶}

این‌جاست که ابن حُصَین هَمْدانی باز می‌گردد، در حالی که می‌داند سخن گفتن با عمرسعد کار بیهوده‌ای است. او چنان عاشق حکومت ری شده که برای رسیدن به آن حاضر است به هر کاری دست بزند.

* * *

نیمه‌های شب هشتم محرم است. هوا کاملاً تاریک است، اما بچه‌ها از شدت تشنگی خواب ندارند.

آیا راهی برای یافتن آب هست؟ نگاه کن عباس به سوی خیمهٔ امام می‌آید. او دیگر تاب دیدن تشنگی کودکان را ندارد.

سلام می‌کند و با ادب روبروی امام می‌نشیند و می‌گوید: مولای من! آیا به من اجازه می‌دهی برای آوردن آب با این نامردان بجنگم؟

امام به چهرهٔ برادر نگاهی می‌کند. غیرت را در وجود او می‌بیند.

پاسخ امام مثبت است. عباس با خوشحالی از خیمه بیرون می‌رود و گروهی از دوستان را جمع می‌کند و دستور می‌دهد تا بیست مشک آب بردارند.^{۲۲۷}

آن‌گاه در دل شب به سوی فرات پیش می‌تازند. عباس، ابتدا نافع بن هلال را می‌فرستد تا موقعیت دشمن را ارزیابی کند.

قرار می‌شود هر زمان او فریاد زد آنها حمله کنند. نافع آرام آرام جلو می‌رود. در تاریکی شب خود را به نزدیکی فرات می‌رساند، اما ناگهان نگهبانان او را می‌بینند و به فرماندهٔ خود، عمرو بن حجاج خبر می‌دهند. او نزدیک می‌آید و نافع را می‌شناسد:

– نافع تو هستی؟ سلام! این‌جا چه می‌کنی؟

– سلام پسر عمو! من برای بردن آب آمده‌ام.

– خوب، می‌توانی مقداری آب بنوشی و سریع برگردی.

او نگاهی به موج‌های آب می‌اندازد. تشنگی در او بیداد می‌کند. ولی در جواب می‌گوید:

– تا زمانی که مولایم حسین علیه السلام از این آب نیاشامیده است، هرگز آب نخواهم

خورد. چگونه من از این آب بنوشم در حالی که مولایم و فرزندان او تشنه هستند؟ می‌خواهم آب برای خیمه‌ها ببرم.

– امکان ندارد. تو نمی‌توانی آب را به خیمه‌های حسین ببری. ما مأمور هستیم تا

نگذاریم یک قطره آب هم به دست حسین برسد.^{۲۲۸}

این جاست که نافع فریاد می‌زند: «الله اکبر!».

این عبّاس است که می‌آید. نگاه کن که چه مردانه می‌آید! شیر بیشهٔ ایمان، فرزند حیدر کَرّار می‌آید. عبّاس و عده‌ای از یارانش، راه پانصد سرباز را می‌بندند و گروه دیگر مشک‌ها را از آب پر می‌کنند.^{۲۲۹}

صدای برخورد شمشیرها به گوش می‌رسد. بعد از مدتی درگیری و تاخت و تاز، عبّاس دلاور و همراهانش با بیست مشک پر از آب به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند. او همراه خود آب سرد و گوارا دارد و لب‌هایش از تشنگی خشکیده است، اما تا آب را به خیمه‌ها نرساند و امام حسین علیه السلام آب نیاشامد، عبّاس آب نمی‌نوشد.^{۲۳۰}

نگاه کن! همهٔ بچه‌ها چشم انتظارند. آری! عمو رفته تا آب بیاورد.

دستهای کوچک آنها به حالت قنوت است و دعا بر لب‌های تشنهٔ آنها نشسته است: «خدایا، تو عموی ما را یاری کن!».

صدای شیپهٔ اسب عمو می‌آید.

الله اکبر!

این صدا، صدای عمو است. همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند. دور عمو را می‌گیرند و از دست مهربان او سیراب می‌شوند.

همه این صحنه را می‌بینند. امام حسین علیه السلام هم، به برادر نگاه می‌کند که چگونه کودکان گرد او را گرفته‌اند.

همسفر! آیا می‌دانی بعد از اینکه بچه‌ها از دست عمو خود آب نوشیدند به یکدیگر چه گفتند: «بیاید از امشب عمو خود را سقا صدا بزیم».



شب رؤیایی

نیمه‌های شب است. صحرای کربلا در سکوت است و لشکر کوفه در خواب هستند.

آنجا را نگاه کن! سه نفر به این طرف می‌آیند. خدایا، آنها چه کسانی هستند؟
او وهب است که همراه همسر و مادر خود به سوی کربلا می‌آید.^{۲۳۱}
آیا می‌دانی این سه نفر، مسیحی هستند؟ زمانی که یک صحرا مسلمان جمع شده‌اند تا امام حسین علیه السلام را بکشند، این سه مسیحی به کجا می‌روند؟
همسفرم! عشق، مسیحی و مسلمان نمی‌شناسد. اگر عاشق آزادگی باشی،
نمی‌توانی عاشق امام حسین علیه السلام نباشی.

آنها که به خون امام حسین علیه السلام تشنه‌اند همه اسیر دنیا هستند، پس آزاد نیستند. آنها
که آزاداند و دل به دنیا نبسته‌اند به امام حسین علیه السلام دل می‌بندند.
من جلو می‌روم و می‌خواهم با وهب سخن بگویم.
— ای وهب! در این صحرا چه می‌کنی؟ به کجا می‌روی؟
— به سوی حسین علیه السلام فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله شما می‌روم.
— مگر نمی‌بینی که صحرا پر از آشوب است. سربازان ابن‌زیاد همه جا نگهبانی
می‌دهند. اگر شما را دستگیر کنند کشته خواهید شد.

— این راه عشق است. سود و زیان ندارد.

— آخر شما مولای ما، حسین علیه السلام را از کجا می‌شناسید.

— این حکایتی دارد که بهتر است از مادرم بشنوی.

من نزد مادرم می‌روم و سلام می‌کنم. او برایم چنین حکایت می‌کند:

ما در بیابان‌های اطراف کوفه زندگی می‌کردیم. چند هفته گذشته چاه آبی که کنار خیمه ما بود خشک شد. گوسفندان ما داشتند از تشنگی می‌مردند. فرزندم وهب همراه همسرش، برای پیدا کردن آب به بیابان رفته بودند، اما آنها خیلی دیر برگشتند و من نگران آنها بودم.

آن روز، کاروانی در نزدیکی خیمه ما منزل کرد و آقای بزرگواری نزد من آمد و گفت: «مادر اگر کاری داری بگو تا برایت انجام دهم».

متانت و بزرگواری را در سیمای او دیدم. به ذهنم رسید که از او طلب آب کنم چرا که بی‌آبی، زندگی ما را بسیار سخت کرده بود. در دل خود، آرزوی آبی گوارا کردم. ناگهان دیدم که چشمه زلالی از زمین جوشید. باور نمی‌کردم، پس چنین گفتم:

— کیستی ای جوانمرد و در این بیابان چه می‌کنی؟ چه قدر شبیه حضرت مسیح علیه السلام هستی!

— من حسین‌ام، فرزند آخرین پیامبر خدا. به کربلا می‌روم. وقتی فرزندت رسید؛ سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر آخر الزمان، تو را به یاری طلبیده است. و بعد از لحظاتی کاروان به سوی این سرزمین حرکت کرد. ساعتی بعد پسر و عروسم آمدند. چشمه زلال آب چشم آنها را خیره کرده بود و گفت:

— این جا چه خبر بوده است مادر؟

— حسین فرزند آخرین پیامبر خدا علیه السلام این جا بود و تو را به یاری فراخواند و رفت. فرزندم در فکر فرو رفت. این حسین علیه السلام کیست که چون حضرت عیسی علیه السلام معجزه

می‌کند؟ باید پیش او بروم. پسرم تصمیم خود را گرفت تا به سوی حسین علیه السلام برود. او می‌خواست به سوی همه خوبی‌ها پرواز کند.

دل من هم حسینی شده بود و می‌خواستم همسفر او باشم. برای همین به او گفتم «پسرم! حق مادری را ادا نکرده‌ای اگر مرا هم به کربلا نبری».

فرزندم به من نگاهی کرد و چیزی نگفت.

آن‌گاه همسرش جلو آمد و به او گفت: «همسر عزیزم! مرا تنها می‌گذاری و می‌روی. من نیز می‌خواهم با تو بیایم». وهب جواب داد: «این راه خون است و کشته شدن. مگر خبر نداری همه دارند برای کشتن حسین علیه السلام به کربلا می‌روند، اما همسر وهب اصرار کرد که من هم می‌خواهم همراه تو بیایم.

و این چنین بود که ما هر سه با هم حرکت کردیم تا حسین علیه السلام را ببینیم. ۲۳۲

من با شنیدن این حکایت به این خانواده آفرین می‌گویم و تصمیم می‌گیرم تا در دل تاریکی شب، آنها را همراهی می‌کنم.

گویا امام حسین علیه السلام می‌داند که سه مهمان عزیز دارد. پیش از اینکه آنها به کربلا برسند خودش از خیمه بیرون آمده است. زینب علیه السلام هم به استقبال میهمانان می‌آید. اکنون وهب در آغوش امام حسین علیه السلام است و مادر و همسرش در آغوش زینب علیه السلام. به خدا سوگند که آرامش دو جهان را به دست آورده‌ای، ای وهب! خوشا به حال تو! و این سه نفر به دست امام حسین علیه السلام مسلمان می‌شوند.

«أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمداً رسول الله».

خوشا به حال شما که مسلمان شدنتان با حسینی شدنتان یکی بود. ایمان آوردن شما در این شرایط حساس، نشانه روحیه حق‌طلبی شماست.

* * *

نگاه کن! آن پیرمرد را می‌گویم. آیا او را می‌شناسی؟

او انس بن حارث، یکی از یاران پیامبر است. او نبرد قهرمانانه حمزه سید الشهداء را از نزدیک دیده است و اینک با کوله باری از خاطره‌های بزرگ به سوی امام حسین علیه السلام می‌آید.

سن او بیش از هفتاد سال است، اما او می‌آید تا این بار در رکاب فرزند پیامبر علیه السلام شمشیر بزند.

نگاهش به امام می‌افتد. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. اندوهی غریب وجودش را فرا می‌گیرد. او خودش از پیامبر شنیده است: «حسین من در سرزمین عراق می‌جنگد و به شهادت می‌رسد. هر کس که او را درک کند باید یاریش کند.»^{۲۳۳} او دیده است که پیامبر علیه السلام چقدر به حسین عشق می‌ورزید و چقدر در مورد او به مردم توصیه می‌کرد.

اکنون پس از سال‌ها، آن هم در دل شب هشتم، انس بار دیگر مولایش حسین علیه السلام را می‌بیند. تمام خاطره‌ها زنده می‌شود. بوی مدینه در فضا می‌پیچد. انس نزد امام می‌رود و با او بیعت می‌کند که تا آخرین قطره خون خود در راه امام جهاد کند.^{۲۳۴} آری! چنین است که مدینه به عاشورا متصل می‌شود. انس که در رکاب پیامبر شمشیر زده، آمده است تا در کربلا هم شمشیر بزند. اگر در رکاب پیامبر شهادت نصیبش نشد، اکنون در رکاب فرزندش می‌تواند شهد شهادت بنوشد.^{۲۳۵}

* * *

آنجا را نگاه کن!

دو اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. خدایا! آنها کیستند؟ نکند دشمن باشند و قصد حمله داشته باشند؟

— ما آمده‌ایم امام حسین علیه السلام را یاری کنیم.

— شما کیستید؟

– منم نُعمان اُزدی، آن هم برادرم است.

– خوش آمدید.

آنها به سوی خیمهٔ امام می‌روند تا با او بیعت کنند. آیا آنها را می‌شناسی؟ آنها کسانی هستند که در جنگ صفین در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زده‌اند.

فردای آن شب نزد نعمان و برادرش می‌روم و می‌گویم:

– دیشب از کدام راه به اردوگاه امام آمدید؟ مگر همه راه‌ها بسته نیست؟

– راست می‌گویی، همهٔ راه‌ها بسته شده است، اما ما با یک نقشه توانستیم خود را به این جا برسانیم.

– چه نقشه‌ای؟

– ما ابتدا خود را به اردوگاه ابن‌زیاد رساندیم و همراه سپاهیان او به کربلا آمدیم و

سپس در دل شب خود را به اردوگاه حق رساندیم.^{۲۳۶}

* * *

لحظه به لحظه بر نیروهای عمرسعد افزوده می‌شود. صدای شادی و قهقههٔ سپاه کوفه به آسمان می‌رسد.

همهٔ راه‌ها بسته شده است. دیگر کسی نمی‌تواند برای یاری امام حسین علیه السلام به سوی کربلا بیاید. مگر افراد انگشت‌شماری که بتوانند از حلقهٔ محاصره عبور کنند.

امام حسین علیه السلام باید حجت را بر همه تمام کند. به همین جهت، پیکی را برای عمرسعد می‌فرستد و از او می‌خواهد که با هم گفت‌وگویی داشته باشند.

عمرسعد به امید آنکه شاید امام حسین علیه السلام با یزید بیعت کند با این پیشنهاد موافقت می‌کند. قرار می‌شود هنگامی که هوا تاریک شد، این ملاقات صورت گیرد.^{۲۳۷}

حتماً می‌دانی که عمرسعد از روز اول هم که به کربلا آمد، جنگ را به بهانه‌های مختلفی عقب می‌انداخت. او می‌خواست نیروهای زیادی جمع شود و با افزایش

نیروها و سخت شدن شرایط، امام حسین علیه السلام را تحت فشار قرار دهد تا شاید او بیعت با یزید را قبول کند.

در این صورت، علاوه بر اینکه خون امام حسین علیه السلام به گردن او نیست، به حکومت ری هم رسیده است. او می‌داند که کشتن امام حسین علیه السلام مساوی با آتش جهنم است، و روایت‌های زیادی را در مقام و عظمت امام حسین علیه السلام خوانده است، اما عشق حکومت ری او را به این بیابان کشانده است.

فرماندهان سپاه بارها از عمرسعد خواسته‌اند تا دستور حمله را صادر کند، اما او به آنها گفته است: «ما باید صبر کنیم تا نیروهای کمکی و تازه نفس از راه برسند». به راستی آیا ممکن است که عمرسعد پس از ملاقات امام، از تصمیم خود برگردد و عشق حکومت ری را از سر خود بیرون کند؟

* * *

امشب، شب نهم محرم (شب تاسوعا) است و شب از نیمه گذشته است. امام حسین علیه السلام با عباس و علی اکبر و هجده تن دیگر از یارانش، به محل ملاقات می‌روند. عمرسعد نیز، با پسرش حفص و عده‌ای از فرماندهان خود می‌آیند. محل ملاقات، نقطه‌ای در میان اردوگاه دو سپاه است. دو طرف مذاکره کننده، به هم نزدیک می‌شوند.

امام حسین علیه السلام دستور می‌دهد تا یارانش بمانند و همراه با عباس و علی اکبر جلو می‌رود.^{۲۳۸} عمرسعد هم دستور می‌دهد که فرماندهان و نگهبانان بمانند و همراه با پسر و غلامش پیش می‌آید.

مذاکره در ظاهر کاملاً مخفیانه است. تو همین جا بمان، من جلو می‌روم بینم چه می‌گویند و چه می‌شنوند.

امام می‌فرماید: «ای عمرسعد، می‌خواهی با من بجنگی؟ تو که می‌دانی من فرزند

رسول خدا ﷺ هستم. از این مردم جدا شو و به سوی من بیا تا رستگار شوی». ۲۳۹

جانم به فدایت ای حسین ﷺ!

با اینکه عمرسعد آب را بر روی کودکان تو بسته و صدای گریه و عطش آنها دشت
کربلا را فرا گرفته است، باز هم او را به سوی خود دعوت می‌کنی تا رستگار شود.
دل تو آن قدر دریایی است که برای دشمن خود نیز، جز خوبی نمی‌خواهی.
دل تو به حال دشمن هم می‌سوزد. کجای دنیا می‌توان مهربان‌تر از تو پیدا کرد.
عمرسعد حیران می‌شود و نمی‌داند چه جوابی بدهد. او هرگز انتظار شنیدن این
کلام را از امام حسین ﷺ نداشت.

امام نمی‌گوید که آب را آزاد کن. امام از او می‌خواهد که خودش را آزاد کند.
عمرسعد، بیا و تو هم از بند هوای نفس، آزاد شو. بیا و دنیا را رها کن.
آشوبی در وجود عمرسعد برپا می‌شود. بین دو راهی عجیبی گرفتار می‌شود. بین
حسینی شدن و حکومت ری، اما سرانجام عشق حکومت ری به او امان نمی‌دهد.
امان از ریاست دنیا! تاریخ پر از صحنه‌هایی است که مردم ایمان خود را برای دو روز
ریاست دنیا فروخته‌اند.

پس عمرسعد باید برای خود بهانه بیاورد. او دیگر راه خود را انتخاب کرده است.
رو به امام می‌کند و می‌گوید:

– می‌ترسم اگر به سوی تو بیایم خانه‌ام را ویران کنند.

– من خودم خانه‌ای زیباتر و بهتر برایت می‌سازم.

– می‌ترسم مزرعه و باغ مرا بگیرند.

– من بهترین باغ مدینه را به تو می‌دهم. آیا اسم مزرعه بُعَیغَه را شنیده‌ای؟ همان

مزرعه‌ای که معاویه می‌خواست آن را به یک میلیون دینار طلا از من بخرد، اما من

آن را نفروختم، من آن باغ را به تو می‌دهم. دیگر چه می‌خواهی؟

– می ترسم ابن زیاد زن و بچه‌ام را به قتل برساند.
 – نترس، من سلامتی آنها را برای تو ضمانت می‌کنم. تو برای خدا به سوی من
 بیا، خداوند آنها را حفاظت می‌کند.^{۲۴۰}
 عمرسعد سکوت می‌کند و سخنی نمی‌گوید. او بهانه دیگری ندارد. هر بهانه‌ای که
 می‌آورد امام به آن پاسخی زیبا و به دور از انتظار می‌دهد.
 سکوت است و سکوت.
 او امام حسین علیه السلام را خوب می‌شناسد. حسین علیه السلام هیچ‌گاه دروغ نمی‌گوید. خدا در
 قرآن سخن از پاکی و عصمت او به میان آورده است، اما عشق ریاست و حکومت
 ری را چه کند؟
 امام حسین علیه السلام می‌خواست مزرعه بزرگ و باصفایی را که درختان خرماي زیادی
 داشت به عمرسعد بدهد، اما عمرسعد عاشق حکومت ری شده است و هیچ چیز دیگر
 را نمی‌بیند.
 سکوت عمرسعد طولانی می‌شود، به این معنا که او دعوت امام حسین علیه السلام را قبول
 نکرده است. اکنون امام به او می‌فرماید: «ای عمرسعد، اجازه بده تا من راه مدینه را
 در پیش گیرم و به سوی حرم جدّم بازگردم».^{۲۴۱}
 باز هم عمرسعد جواب نمی‌دهد. امام برای آخرین بار به عمرسعد می‌فرماید: «ای
 عمرسعد، بدان که با ریختن خون من، هرگز به آرزوی خود که حکومت ری است
 نخواهی رسید».^{۲۴۲}
 و باز هم سکوت... دیدار به پایان می‌رسد و هر گروه به اردوگاه خود باز می‌گردد.^{۲۴۳}
 خداوند انسان را آزاد و مختار آفریده است. خداوند راه خوب و بد را به انسان نشان
 می‌دهد و این خود انسان است که باید انتخاب کند. امشب عمرسعد می‌توانست
 حسینی شود و سعادت دنیا و آخرت را از آن خود کند.

شاید با خود بگویی چگونه شد که امام حسین علیه السلام به عمرسعد وعده داد که اگر به اردوگاه حق بیاید برای او بهترین منزل را می‌سازد و زن و بچه‌های او نیز، سالم خواهند ماند.

این نکته بسیار مهمی است. شاید فکر کنی که عمرسعد یک نفر است و پیوستن او به لشکر امام، هیچ تأثیری بر سرنوشت جنگ ندارد، اما اگر به یاد داشته باشی برایت گفتم که عمرسعد به عنوان یک شخصیت مهم، در کوفه مطرح بود و مردم او را به عنوان یک دانشمند وارسته می‌شناختند.

من باور دارم اگر عمرسعد امشب حسینی می‌شد، بیش از ده هزار نفر حسینی می‌شدند و همه کسانی که به خاطر سخنان عمرسعد به جنگ امام حسین علیه السلام آمده بودند به امام ملحق می‌گشتند و سرنوشت جنگ عوض می‌شد.

و شاید در این صورت دیگر جنگی رخ نمی‌داد. زیرا وقتی ابن‌زیاد می‌فهمید عمرسعد و سپاهش به امام حسین علیه السلام ملحق شده‌اند، خودش از کوفه فرار می‌کرد، در نتیجه امام به راحتی می‌توانست کوفه را تصرف کند و پس از آن به شام حمله کرده و به حکومت یزید خاتمه بدهد.

همسفرم! به نظر من یکی از مهم‌ترین برنامه‌های امام حسین علیه السلام در کربلا، مذاکره ایشان با عمرسعد بوده است.

امام حسین علیه السلام در هر لحظه از قیام خود همواره تلاش می‌کرد که از هر موقعیتی برای هدایت مردم و دور کردن آنها از گمراهی استفاده کند، اما افسوس که عمرسعد وقتی در مهم‌ترین نقطه تاریخ ایستاده بود، بزرگ‌ترین ضربه را به حق و حقیقت زد، آن هم برای عشق به حکومت!

* * *

عمرسعد به خیمه خود بازگشته است. در حالی که خواب به چشم او نمی‌آید.

وجدانش با او سخن می‌گوید: «تو می‌خواهی با پسر پیامبر بجنگی؟ تو آب را بر روی فرزندان زهرا^{علیها السلام} بسته‌ای؟».

به راستی، عمرسعد چه کند؟ عشق حکومت ری، لحظه‌ای او را رها نمی‌کند. سرانجام فکری به ذهن او می‌رسد: «خوب است نامه‌ای برای ابن‌زیاد بنویسم». او قلم و کاغذ به دست می‌گیرد و چنین می‌نویسد: «شکر خدا که آتش فتنه خاموش شد. حسین به من پیشنهاد داده است تا به او اجازه دهم به سوی مدینه برگردد. خیر و صلاح امت اسلامی هم در قبول پیشنهاد اوست».^{۲۴۴}

عمرسعد، نامه را به پیکی می‌دهد تا هر چه سریع‌تر آن را به کوفه برساند.

* * *

امروز پنج‌شنبه، نهم محرم و روز تاسوعا است. خورشید بالا آمده است. ابن‌زیاد در اردوگاه کوفه در خیمه فرماندهی نشسته است. امروز نیز، هزاران نفر به سوی کربلا اعزام خواهند شد. دستور او این است که همه مردم باید برای جنگ بیایند و اگر مردی در کوفه بماند، گردنش زده خواهد شد. فرستاده عمرسعد نزد ابن‌زیاد می‌آید.

– هان، از کربلا چه خبر آورده‌ای؟

– قربانت شوم، هر خبری که می‌خواهید داخل این نامه است.

ابن‌زیاد نامه را می‌گیرد و آن را باز کرده و می‌خواند. نامه بوی صلح و آرامش می‌دهد. او به فرماندهان خود می‌گوید: «این نامه مرد دل‌سوزی است. پیشنهاد او را قبول می‌کنم».^{۲۴۵}

او تصمیم می‌گیرد نامه‌ای به یزید بنویسد و اطلاع دهد که امام حسین^{علیه السلام} حاضر است به مدینه برگردد. ریختن خون امام حسین^{علیه السلام} برای حکومت بنی‌امیه، بسیار گران تمام خواهد شد و موج نارضایتی مردم را در پی خواهد داشت.

او در همین فکرهاست که ناگهان صدایی به گوش او می‌رسد: «ای ابن‌زیاد، مبادا این پیشنهاد را قبول کنی!».

خدایا، این کیست که چنین گستاخانه نظر می‌دهد؟

او شمر است که فریاد بر آورده: «تو نباید به حسین اجازه دهی به سوی مدینه بروی. اگر او از محاصره نیروهای تو خارج شود هرگز به او دست پیدا نخواهی کرد.

بترس از روزی که شیعیان او دورش را بگیرند و آشوبی بزرگ‌تر بر پا کنند».^{۲۴۶}

ابن‌زیاد به فکر فرو می‌رود. شاید حق با شمر باشد. او با خود می‌گوید: «اگر امروز، امیر کوفه هستم به خاطر جنگ با حسین است. وقتی که حسین، مسلم را به کوفه فرستاد، یزید هم مرا امیر کوفه کرد تا قیام حسین را خاموش کنم».

آری، ابن‌زیاد می‌داند که اگر بخواهد همچنان در مقام ریاست بماند، باید مأموریت مهم خود را به خوبی انجام دهد. نقشه کشتن امام حسین علیه السلام در مدینه، با شکست روبرو شده و طرح ترور امام در مکه نیز، موفق نبوده است. پس حال باید فرصت را غنیمت شمرد.

این‌جاست که ابن‌زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید:

— آفرین! من هم با تو موافقم. اکنون که حسین در دام ما گرفتار شده است نباید رهاش کنیم.^{۲۴۷}

— ای امیر! آیا اجازه می‌دهی تا مطلبی را به شما بگویم که هیچ‌کس از آن خبری ندارد؟

— چه مطلبی؟

— خبری از صحرای کربلا.

— ای شمر! خبرت را زود بگو.

— من تعدادی جاسوس را به کربلا فرستاده‌ام. آنها به من خبر داده‌اند که عمر سعد

شبها با حسین ارتباط دارد و آنها با یکدیگر سخن می‌گویند.^{۲۴۸}
ابن‌زیاد از شنیدن این خبر آشفته می‌شود و می‌فهمد که چرا عمرسعد این قدر معطل کرده و دستور آغاز جنگ را نداده است.

ابن‌زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید: «ای شمر! ما باید هر چه سریع‌تر جنگ با حسین را آغاز کنیم. تو به کربلا برو و نامه مرا به عمرسعد برسان. اگر دیدی که او از جنگ با حسین شانه خالی می‌کند بی‌درنگ گردن او را بزن و خودت فرماندهی نیروها را به عهده بگیر و جنگ را آغاز کن».^{۲۴۹}

ابن‌زیاد دستور می‌دهد نامه مأموریت شمر نوشته شود. شمر به عنوان جانشین عمرسعد به سوی کربلا می‌رود.

مایلی نامه ابن‌زیاد به عمرسعد را برایت بخوانم: «ای عمرسعد، من تو را به کربلا نفرستادم تا از حسین دفاع کنی و این قدر وقت را تلف کنی. بدون درنگ از حسین بخواه تا با یزید بیعت کند و اگر قبول نکرد جنگ را شروع کن و حسین را به قتل برسان. فراموش نکن که تو باید بدن حسین را بعد از کشته شدنش، زیر سم اسبها قرار بدهی زیرا او ستم‌کاری بیش نیست».^{۲۵۰}

شمر یکی از فرماندهان عالی‌مقام ابن‌زیاد بود و انتظار داشت که ابن‌زیاد او را به عنوان فرمانده کل سپاه کوفه انتخاب کند. به همین دلیل، از روز سوم محرم که عمرسعد به عنوان فرمانده کل سپاه معین شد، به دنبال ضربه زدن به عمرسعد بود و سرانجام هم موفق شد.

اکنون او فرمان قتل عمرسعد را نیز در دست دارد و او منتظر است که عمرسعد فقط اندکی در جنگ با امام حسین علیه السلام معطل کند، آن وقت با یک ضربه شمشیر گردن او را بزند و خودش فرماندهی سپاه را به عهده بگیرد.

آری! شمر هم به عشق به دست آوردن فرماندهی کل سپاه، ابن‌زیاد را از اجرای

نقشهٔ صلح عمرسعد منصرف کرد. البته فکر جایزه‌های بزرگ یزید هم در این میان بی‌تأثیر نبود. شمر می‌خواست به عنوان سردار بزرگ در پیروزی کربلا معروف شود و با این عنوان نزد یزید مقام پیدا کند.

اکنون شمر با چهارهزار سرباز به سوی کربلا به پیش می‌تازد.^{۲۵۱}

* * *

عصر روز تاسوعاست. هوای بسیار گرم این بیابان همه را به ستوه آورده است. عمرسعد با عده‌ای از یاران خود به سوی فرات حرکت می‌کند. او می‌خواهد در آب فرات آب تنی کند.

به به، چه آب خنک و با صفایی! صدای خنده و قهقهه بلند است.

وای بر تو! آب را بر کودکان حسین بسته‌ای و خودت در آن لذت می‌بری.

در این هنگام سواری از راه می‌رسد. گویی از راهی دور آمده است.

— من باید همین حالا عمرسعد را ببینم.

— فرمانده آب‌تنی می‌کند، باید صبر کنی.

— من از کوفه می‌آیم و خبر مهمی برای او دارم.

به عمرسعد خبر می‌دهند و او اجازه می‌دهد تا آن مرد نزدش برود.

عمرسعد او را شناخت زیرا پول زیادی به او داده است تا خبرهای مهم اردوگاه

ابن‌زیاد را برای او بیاورد.

— ای عمرسعد! به هوش باش! شمر در راه است و می‌خواهد گردن تو را بزند.

— آخر مگر من چه کرده‌ام؟

— خبر ملاقات تو با حسین به گوش ابن‌زیاد رسیده و او خیلی خشمگین شده و به

شمر دستور داده است تا به کربلا بیاید. تو باید خیلی زود جنگ با حسین را آغاز کنی

و اگر بخواهی لحظه‌ای تردید کنی شمر از راه خواهد رسید و گردن تو را خواهد

ز.د. ۲۵۲

عمرسعد به فکر فرو می‌رود. وقتی ابن‌زیاد به او پیشنهاد کرد که به کربلا برود، به او جایزه و پول فراوان داد و احترام زیادی برای او قائل بود.

او به این خیال به کربلا آمد تا کاری کند که جنگ برپا نشود و توانسته بود از روز سوم محرم تا به امروز شروع جنگ را عقب بیاورد، اما اکنون اگر بخواهد به صلح بیندیشد جانش در خطر است. او فرصتی ندارد و شمر به زودی از راه می‌رسد.

عمرسعد از فرات بیرون آمد. لباس خود را پوشید و پس از ورود به خیمه فرماندهی، دستور داد تا شیپور جنگ زده شود.^{۲۵۳}

نگاه کن! همه سپاه کوفه به تکاپو افتادند. چه غوغایی برپا شده است!

همه سربازان خوشحال‌اند که سرانجام دستور حمله صادر شده است. زیرا آنها

هفت روز است که در این بیابان معطل‌اند.

عمرسعد زره بر تن کرده و شمشیر در دست می‌گیرد.

* * *

شمر این راه را به این امید طی می‌کند که گردن عمرسعد را بزند و خود فرمانده بیش از سی و سه هزار سرباز شود. شمر با خود فکر می‌کند که اگر او فرمانده سپاه کوفه بشود، یزید جایزه بزرگی به او خواهد داد.

شمر کیسه‌های طلا را در دست خود احساس می‌کند و شاید هم به فکر حکومت منطقه مرکزی ایران است. بعید نیست که اگر او عمرسعد را از میان بردارد، ابن‌زیاد او را امیر ری کند، اما شمر خبر ندارد که عمرسعد از همه جریان با خبر شده است و نمی‌گذارد در این عرصه رقابت، بازنده شود.

شمر به کربلا می‌رسد و می‌بیند که سپاه کوفه آماده حمله است. او نزد عمرسعد می‌آید. عمرسعد را می‌بیند که لباس رزم پوشیده و شمشیر در دست گرفته است. به او

می‌گوید: «ای عمرسعد، نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد برایت آورده‌ام».

عمرسعد نامه را می‌گیرد و خود را به بی‌خبری می‌زند و خیلی عادی شروع به خواندن آن می‌کند. صدای قهقههٔ عمرسعد بلند می‌شود: «آمده‌ای تا فرماندهٔ کل قوّا شوی، مگر من مرده‌ام؟! نه، این خیال‌ها را از سرت بیرون کن. من خودم کار حسین را تمام می‌کنم». ۲۵۴

شمر که احساس می‌کند بازی را باخته است، سرش را پایین می‌اندازد. عمرسعد خیلی زیرک است و می‌داند که شمر تشنهٔ قدرت و ریاست است و اگر او را به حال خود رها کند، مایهٔ درد سر خواهد شد. بدین ترتیب تصمیم می‌گیرد که از راه رفاقت کاری کند تا هم از شر او راحت شود و هم از او استفاده کند.

– ای شمر! من تو را فرماندهٔ نیروهای پیاده می‌کنم. هر چه سریع‌تر برو و نیروهایت را آماده کن. ۲۵۵

– چشم، قربان!

بدین ترتیب، عمرسعد برای رسیدن به اهداف خود بزرگ‌ترین رقیب خود را این‌گونه به خدمت می‌گیرد.

سپاه کوفه سراسر جوش و خروش است. همه آماده‌اند تا به سوی امام حسین علیه السلام حمله کنند.

سواره نظام، پیاده نظام، تیراندازها و نیزه دارها همه آماده و مرتب ایستاده‌اند.

عمرسعد با تشریفات خاصی در جلوی سپاه قرار می‌گیرد.

آنجا را نگاه کن! امروز او فرماندهٔ بیش از سی و سه هزار نیرو است. همه منتظر

دستور او هستند. آیا شما می‌دانید عمرسعد چگونه دستور حمله را می‌دهد؟

این صدای عمرسعد است که می‌شنوی: «ای لشکر خدا، پیش به سوی

بهشت!» ۲۵۶

درست شنیدید! این صدای اوست: «اگر در این جنگ کشته شوید شما شهید هستید و به بهشت می‌روید. شما سربازانی هستید که در راه خدا مبارزه می‌کنید. حسین از دین خدا خارج شده و می‌خواهد در امت اسلامی اختلاف بیندازد. شما برای حفظ و بقای اسلام شمشیر می‌زنید».

همسفرم! مظلومیت امام حسین علیه السلام فقط در تشنگی و کشته شدنش نیست. یکی دیگر از مظلومیت‌های او این است که دشمنان برای رسیدن به بهشت، با او جنگیدند. برای این مصیبت نیز، باید اشک ماتم ریخت که امام حسین علیه السلام را به عنوان دشمن خدا معرفی کردند.

تبلیغات عمر سعد کاری کرد که مردم نادان و بی‌وفای کوفه، باور کردند که امام حسین علیه السلام از دین خارج شده و کشتن او واجب است.

آنها با عنصر دین به جنگ امام حسین علیه السلام آمدند. به عبارت دیگر، آنها برای زنده کردن اسلام ساختگی، با اسلام واقعی جنگیدند.

* * *

امام حسین علیه السلام کنار خیمه نشسته است. بی‌وفایی کوفیان دل او را به درد آورده است.

لحظاتی خواب به چشم آن حضرت می‌آید. در خواب مهمان جدش پیامبر صلی الله علیه و آله می‌شود. پیامبر به ایشان می‌فرماید: «ای حسین! تو به زودی، مهمان ما خواهی بود». ۲۵۷

صدای هیاهوی سپاه کوفه به گوش می‌رسد! زینب علیه السلام از خیمه بیرون می‌آید و نگاهی به صحرای کربلا می‌کند.

خدای من! حمله کوفیان آغاز شده است. آنها به سوی ما می‌آیند. شمشیرها و نیزه‌ها در دست، همچون سیل خروشان در حرکت‌اند.

زینب علیها السلام سراسیمه به سوی خیمهٔ برادر می‌آید، اما می‌بیند که برادرش، سر روی زانو نهاده و گویی خوابش برده است. نزدیک می‌آید و کنار او می‌نشیند و به آرامی می‌گوید: «برادر! آیا این هیاهو را می‌شنوی؟ دشمنان به سوی ما می‌آیند».^{۲۵۸}

امام سر خود را از روی زانوهایش بلند می‌کند. خواهر را کنار خود می‌بیند و می‌گوید: «اکنون نزد پیامبر بودم. او به من فرمود: به زودی مهمان من خواهی بود».

زینب علیها السلام نگاهی به برادر دارد و نیم‌نگاهی به سپاهی که به این طرف می‌آیند. او متوجه می‌شود که باید از برادر دل بکند. برادر عزم سفر دارد. اشکی که در چشمان زینب علیها السلام حلقه زده بود فرو می‌ریزد.

گریهٔ او به گوش زن‌ها و بچه‌ها می‌رسد و موجی از گریه در خیمه‌ها به پا می‌شود. امام به او می‌فرماید: «خواهرم، آرام باش!».^{۲۵۹}

سپاه کوفه به پیش می‌آید. امام از جا برمی‌خیزد و به سوی برادرش عباس می‌رود و می‌فرماید: «جانم فدایت!».

درست شنیدی، امام حسین علیه السلام به عباس چنین می‌گوید: «جانم فدایت، برو و ببین چه خبر شده است؟ اینان که چنین با شتاب می‌آیند چه می‌خواهند؟».^{۲۶۰}

عباس بر اسب سوار می‌شود و همراه بیست نفر از یاران امام به سوی سپاه کوفه حرکت می‌کند. چهرهٔ مصمم و آرام عباس، آرامش عجیبی به خیمه‌نشینان می‌دهد. آری! تا عباس پاسدار خیمه‌هاست غم به دل راه ندارد.

* * *

عباس، پسر علی علیه السلام، شیر بیشهٔ ایمان می‌غرد و می‌تازد.

گویا حیدر کزار است که حمله ور می‌شود. صدای عباس در صحرای کربلا می‌پیچد.

سی و سه هزار نفر، یک مرتبه، در جای خود متوقف می‌شوند.

— شما را چه شده است؟ از این آشوب و هجوم چه می‌خواهید؟

– دستور از طرف ابن زیاد آمده است که یا با یزید بیعت کنید یا آمادهٔ جنگ باشید.

– صبر کنید تا پیام شما را به امام حسین علیه السلام برسانم و جواب بیاورم.

عبّاس به سوی خیمهٔ امام حسین علیه السلام برمی‌گردد. ۲۶۱

بیست سوار در مقابل هزاران نفر ایستاده‌اند. یکی از آنها حبیب بن مظاهر است. دیگری زُهریر و... اکنون باید از فرصت استفاده کرد و این قوم گمراه را نصیحت کرد.

حبیب بن مظاهر رو به سپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «روز قیامت چه پاسخی خواهید داشت وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله از شما بپرسد چرا فرزندم را کشتید؟»

در ادامه زُهریر به سخن می‌آید: «من خیر شما را می‌خواهم. از خدا بترسید. چرا در گروه ستم‌کاران قرار گرفته‌اید و برای کشتن بندگان خوب خدا جمع شده‌اید».

یک نفر از میان جمعیت می‌گوید:

– زُهریر! تو که طرفدار عثمان بودی. پس چه شد که اکنون شیعه شده‌ای و از حسین طرفداری می‌کنی؟

– من به حسین نامه نوشته بودم و او را دعوت نکرده و به او وعدهٔ یاری نیز، نداده بودم، اما در راه مکه، راه سعادت خویش را یافتم و شیعهٔ حسین شدم. او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله ماست. من آماده‌ام تا جان خود را فدای او کنم تا حق پیامبر صلی الله علیه و آله را ادا کرده باشم. ۲۶۲

آری، آنها آن قدر کوردل شده‌اند که گویی اصلاً سخنان حبیب و زهریر را نشنیده‌اند.

* * *

عبّاس خدمت امام حسین علیه السلام می‌آید و سخن سپاه کوفه را باز می‌گوید.

امام می‌فرماید: «عبّاسم! به سوی این سپاه برو و از آنها بخواه تا یک شب به ما فرصت بدهند. ما می‌خواهیم شبی دیگر با خدای خویش راز و نیاز کنیم و نماز بخوانیم. خدا خودش می‌داند که من چقدر نماز و سخن گفتن با او را دوست

دارم».^{۲۶۳}

عبّاس به سرعت باز می‌گردد. همه نگاه‌ها به سوی اوست. به راستی، او چه پیامی آورده است؟

او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و می‌گوید: «مولایم حسین از شما می‌خواهد که امشب را به ما فرصت دهید».^{۲۶۴}

سکوت بر سپاه کوفه حاکم می‌شود. پسر پیامبر ﷺ یک شب از ما فرصت می‌خواهد. عمر سعد سکوت را می‌شکند و به شمر می‌گوید: «نظر تو در این باره چیست؟» اما شمر نظری نمی‌دهد.^{۲۶۵}

عمر سعد نگاهی به فرماندهان خود می‌کند و نظر آنها را جویا می‌شود. آنها هم سکوت می‌کنند، در حالی که همه در شک و تردید هستند. از یک سو می‌خواهند هر چه زودتر به وعده‌های طلایی ابن‌زیاد دست یابند و از سوی دیگر امام حسین ﷺ از آنها یک شب فرصت می‌خواهد.

این جاست که فرمانده نیروهای محافظ فرات (عمرو بن حجاج) سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «شما عجب مردمی هستید! به خدا قسم، اگر کفار از شما چنین درخواستی می‌کردند، می‌پذیرفتید. اکنون که پسر پیامبر ﷺ چنین خواسته‌ای را از شما دارد، چرا قبول نمی‌کنید؟»^{۲۶۶}

همه منتظر تصمیم عمر سعد هستند. به راستی، او چه تصمیمی خواهد گرفت؟ عمر سعد فکر می‌کند و با زیرکی به این نتیجه می‌رسد که اگر الآن دستور حمله را بدهد، نیروهایش روحیه لازم را نخواهند داشت.

او دستور عقب‌نشینی می‌دهد و سپاه کوفه به سوی اردوگاه باز می‌گردد. عبّاس و همراهانش نیز، به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند.^{۲۶۷}

تنها امشب را فرصت داریم تا نماز بخوانیم و با خدا راز و نیاز کنیم.

* * *

غروب روز تاسوعا نزدیک می‌شود. امام در خیمه خود نشسته است. پس از آن همه هیاهوی سپاه کوفه، اکنون با پذیرش پیشنهاد امام، سکوت در این دشت حکم فرماست و همه به فردا می‌اندیشند.

صدایی سکوت صحرا را می‌شکند: «کجایند خواهر زادگانم؟».

با شنیدن این صدا، همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند.

آنجا را نگاه کن! این شمر است که سوار بر اسب و کمی دورتر، رو به خیمه‌ها ایستاده و فریاد می‌زند: «خواهر زادگانم! کجایید؟ عباس کجاست؟ عبدالله و عثمان، فرزندان اُمّ البنین کجا هستند؟»^{۲۶۸}

شمر نقشه‌ای در سر دارد. او ساعتی پیش، شاهد شجاعت عباس بود و دید که او چگونه سپاهی را متوقف کرد. به همین دلیل تصمیم دارد این مرد دلاور، عباس را از امام حسین علیه السلام جدا کند.

او می‌داند عباس به تنهایی نمی‌تواند از لشکر امام حسین علیه السلام است. همه دل‌ها به او خوش است و آرامش این جمع به وجود اوست.

حتماً می‌دانی که اُمّ البنین، مادر عباس و همسر حضرت علی علیه السلام و از قبیله بنی‌کلاب است. شمر نیز، از همان قبیله است و برای همین، عباس را خواهرزاده خود خطاب می‌کند.

بار دیگر صدا در صحرا می‌پیچد: «من می‌خواهم عباس را ببینم»، اما عباس پشت خیمه ایستاده و جواب او را نمی‌دهد. او نمی‌خواهد بدون اجازه امام با شمر هم کلام شود.

امام حسین علیه السلام او را صدا می‌زند: «عباسم! درست است که شمر آدم فاسقی است، اما صدایت می‌کند. برو ببین از تو چه می‌خواهد؟».^{۲۶۹}

اگر امر امام نبود او هرگز جواب شمر را نمی‌داد.
عبّاس سوار بر اسب، خود را به شمر می‌رساند و می‌گوید:
– چه می‌گویی و چه می‌خواهی؟
– تو خواهر زاده من هستی. من برایت امان‌نامه آورده‌ام و آمده‌ام تا تو را از کشته شدن نجات دهم.^{۲۷۰}
– نفرین خدا بر تو و امان‌نامه‌ات. ما در امان باشیم و فرزند پیامبر در ناامنی باشد؟
دستانت بریده باد، ای شمر! تو می‌خواهی ما برادر خود را رها کنیم، هرگز!^{۲۷۱}
پاسخ فرزند علی علیه السلام آن قدر محکم و قاطع بود که جای هیچ حرفی نماند.
شمر که می‌بیند نقشه‌اش با شکست روبرو شده خشمگین و خجل به سوی اردوگاه سپاه کوفه برمی‌گردد.
عبّاس هم به سوی خیمه‌ها می‌آید. چه فکری کرده بود آن شمر سیه دل؟ عبّاس و جدایی از حسین علیه السلام؟ عبّاس و بی‌وفایی و پیمان‌شکنی؟ هرگز!^{۲۷۲}
اکنون عبّاس نزدیک خیمه‌هاست. نگاه کن! همه به استقبالش می‌آیند.
خیمه‌نشینان، بار دیگر جان می‌گیرند و زنده می‌شوند. گویی کلام عبّاس در پشتیبانی از حسین علیه السلام، نسیم خنکی در صحرای داغ کربلا بود.
عبّاس، با ادب و تواضع از اسب پیاده می‌شود و خدمت امام حسین علیه السلام می‌رسد.
تبسمی شیرین بر لب‌های امام نشسته است. آری! تماشای قامت رشید عبّاس چه شوق و لذتی به قلب امام می‌بخشد.
امام دست‌های خود را می‌گشاید و عبّاس را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

* * *

امشب همراه من باش! امشب، شب جمعه، شب عاشورا است.
به چشم‌های التماس کن که به خواب نرود امشب شورانگیزترین شب تاریخ
است.

آن طرف را نگاه کن که چگونه شیطان قهقهه می‌زند. صدای پای کوبی و رقص و
شادمانیش در همه جا پیچیده و گویی ابلیس امشب و در این جا، سی و سه هزار دهان
باز کرده و می‌خندد!

این طرف صداها آرام است. همچون صدای آبی زلال که می‌رود تا به دریا بییوندد.
آیا صدای تپش عشق را می‌شنوی؟ همه فرشتگان آمده‌اند تا اشکِ دوستان خدا را
که بر گونه‌ها نشسته است ببینند. عده‌ای در سجده‌اند و عده‌ای در رکوع. زمزمه‌های
تلاوت قرآن به گوش می‌رسد.^{۲۷۳}

عمرسعد نیروهای گشتی‌اش را به اطراف خیمه‌های امام فرستاده تا اوضاع اردوگاه
امام را، برای او گزارش کنند.

یکی از آنها هنگامی که از نزدیکی خیمه‌ها عبور می‌کند، فریاد می‌زند: «خدا را
شکر، که ما خوبان از شما گنهکاران جدا شدیم!».^{۲۷۴}

بُریر این سخن را می‌شنود و با خود می‌گوید: عجب! کار به جایی رسیده است که
این نامردان افتخار می‌کنند که از امام حسین علیه السلام جدا شده‌اند؟ یعنی تبلیغات عمرسعد
با آنها چه کرده است؟

اکنون بُریر با صدای بلند فریاد می‌زند:

– خیال می‌کنی که خدا تو را در گروه خوبان قرار داده است؟

– تو کیستی؟

– من بُریر هستم.

— ای بُریر! تو را می‌شناسم.

— آیا نمی‌خواهی توبه کنی و به سوی خدا بازگردی؟

معلوم است که جواب او منفی است. قلب این مردم آن قدر سیاه شده که دیگر سخن هیچ کس در آنها اثری ندارد.^{۲۷۵}

به هر حال، این جا همه مشغول نماز و دعا هستند. البته خیال نکن که فقط امشب شب دعا و نماز است. اکنون اوّل شب است. باید منتظر بمانیم تا نگهبانان عمر سعد به خواب بروند، آن‌گاه کارهای زیادی هست که باید انجام دهیم.

امام حسین علیه السلام برای امشب چند برنامه دارد.

* * *

زینب علیها السلام در خیمه امام سجاد علیه السلام نشسته است. او پرستار پسر برادر است. این خواست خداوند بود که نسل حضرت فاطمه علیها السلام در زمین حفظ شود. بنابراین، به اراده خداوند، امام سجاد علیه السلام این روزها را در بستر بیماری به سر برد. امام حسین علیه السلام کنار بستر فرزند خود می‌رود. حال او را جويا می‌شود و سپس از آن خیمه بیرون می‌آید.

امام حسین علیه السلام به سوی خیمه خود می‌رود. جَوْن (غلام امام حسین علیه السلام) کنار خیمه نشسته است و در حال تیز کردن شمشیر امام است.^{۲۷۶}

صدای نرم و آرام صیقل خوردن شمشیر با زمزمه‌ای آرام درهم می‌پیچد.

این زمزمه حزین برای زینب علیها السلام تازگی دارد، اگر چه خیلی هم آشناست.

خدای من این صدای کیست که چنین غریبانه شعر می‌خواند؟ آری! این صدای

برادرم حسین علیه السلام است:

یا دَهْرُ أَفْ لَكَ مِنْ خَلِيلٍ كَمْ لَكَ بِالإِشْرَاقِ وَالْأَصِيلِ

ای روزگار، اف بر تو باد که تو میان دوستان جدایی می‌افکنی. به راستی که سرانجام همه

انسان‌ها مرگ است.^{۲۷۷}

وای بر من! سخن برادرم بوی رفتن می‌دهد. صدای ناله و گریه زینب^{علیها السلام} بلند می‌شود. او تاب شنیدن این سخن را ندارد. پس با شتاب به سوی برادر می‌آید:
 - کاش این ساعت را نمی‌دیدم. بعد از مرگ مادر و پدر و برادرم حسن^{علیه السلام}، دلم به تو مأنوس بود، ای حسین!^{۲۷۸}
 - خواهرم! صبر داشته باش. ما باید در راه خدا صبر کنیم و اکنون نیز، چاره دیگری نداریم.

- برادر! یعنی باید خود را برای دیدن داغ تو آماده کنم، اما قلب من طاقت ندارد.
 و زینب^{علیها السلام} بی‌هوش بر زمین می‌افتد و صدای شیون و ناله زنان بلند می‌شود.^{۲۷۹}
 امام خواهر را در آغوش می‌گیرد. زینب آرام آرام چشمان خود را باز می‌کند و گرمی دست مهربان برادر را احساس می‌کند.
 امام با خواهر سخن می‌گوید: «خواهرم! سرانجام همه مرگ است. مگر رسول خدا^{صلی الله علیه و آله} از من بهتر نبود، دیدی که چگونه این دنیا را وداع گفت. پدر و مادر و برادرم حسن، همه رفتند. مرگ سرنوشت همه انسان‌هاست. خواهرم ما باید در راه خدا صبر داشته باشیم».

زینب^{علیها السلام} آرام شده است و اکنون به سخنان برادر گوش می‌دهد: «خواهرم! تو را سوگند می‌دهم که در مصیبت من بی‌تابی نکنی و صورت نخراشی».^{۲۸۰}
 نگاه زینب^{علیها السلام} به نگاه امام دوخته شده و در این فکر است که چگونه خواهد توانست خواسته برادر را عملی سازد.

ای زینب! برخیز، تو در آغاز راه هستی. تو باید پیام برادر را به تمام دنیا برسانی. همسفر تو در این سفر، صبر است و تاریخ فریاد می‌زند که خدا به تو صبری زیبا داده است.

* * *

خبری در خیمه‌ها می‌پیچد. همه با عجله سجده‌های نماز خود را جمع می‌کنند و به سوی خیمه خورشید می‌شتابند. امام یاران خود را طلبیده است. بیا من و تو هم به خیمه امام برویم تا ببینیم چه خبر شده است و چرا امام نیمه شب همه یاران خود را فرا خوانده است؟

چه خیمه باصفایی! بوی بهشت به مشام جان می‌رسد. دیدار شمع و پروانه‌هاست! همه به امام نگاه می‌کنند و در این فکراند که امام چه دستوری دارد تا با جان پذیرا شوند. آیا خطری اردوگاه حق را تهدید می‌کند؟

امام از جای خود برمی‌خیزد. نگاهی به یاران خود کرده و می‌فرماید: «من خدای مهربان را ستایش می‌کنم و در همه شادی‌ها و غم‌ها او را شکر می‌گوییم. خدایا! تو را شکر می‌کنم که به ما فهم و بصیرت بخشیدی و ما را از اهل ایمان قرار دادی.»^{۲۸۱} امام برای لحظه‌ای سکوت می‌کند. همه منتظرند تا امام سخن خود را ادامه دهد: «یاران خوبم! من یارانی به خوبی و وفاداری شما نمی‌شناسم. بدانید که ما فقط امشب را مهلت داریم و فردا روز جنگ است. من به همه شما اجازه می‌دهم تا از این صحرا بروید. من بیعت خود را از شما برداشتم، بروید، هیچ چیز مانع رفتن شما نیست. اینک شب است و تاریکی! این پرده سیاه شب را غنیمت بشمارید و از این جا بروید و مرا تنها گذارید.»^{۲۸۲}

با پایان یافتن سخن امام غوغایی به پا می‌شود. هیچ کس گمان نمی‌کرد که امام بخواهد این سخنان را به یاران خود بگوید.

نگاه کن! همه، گریه می‌کنند. ای حسین! چقدر آقا و بزرگواری!

چرا می‌خواهی تنها شوی؟ چرا می‌خواهی جان ما را نجات دهی؟

آتشی در جان‌ها افتاده است. اشک است و گریه‌های بی‌تاب و شانه‌های لرزان!

کجا برویم؟ چگونه کربلا را رها کنیم؟

وقتی حسین این جاست، بهشت این جاست، ما کجا برویم؟!*

* * *

فضای خیمه پر از گریه است. اشک به هیچ کس امان نمی‌دهد و بوی عطر وفاداری همه را مدهوش کرده است.

عبّاس برمی‌خیزد. صدایش می‌لرزد و گویی خیلی گریه کرده است. او می‌گوید: «خدا آن روز را نیاورد که ما زنده باشیم و تو در میان ما نباشی».^{۲۸۳}

دیگر بار گریه به عبّاس فرصت نمی‌دهد. با گریه عبّاس، صدای گریه همه بلند می‌شود.^{۲۸۴} امام نیز، آرام آرام گریه می‌کند و در حق برادر دعا می‌کند. سخنان عبّاس به دل همه آتش غیرت زد.

فرزندان عقیل از جا برخاستند و گفتند: «پناه به خدا می‌بریم، از اینکه تو را تنها گذاریم».^{۲۸۵}

مسلم بن عؤسجه نیز، می‌ایستد و با اعتقادی راسخ می‌گوید: «به خدا قسم، اگر هفتاد بار زنده شوم و در راه تو کشته شوم و دشمنانت بدن مرا بسوزانند، هرگز از تو جدا نمی‌شوم و در راه تو جان خویش را فدا می‌کنم، اما چه کنم که یک جان بیشتر ندارم».^{۲۸۶}

زُهیر از انتهای مجلس با صدای لرزان فریاد می‌زند: «به خدا دوست داشتم در راه تو کشته شوم و دیگر بار زنده شوم و بار دیگر کشته شوم و هزار بار بلاگردان وجود تو باشم».^{۲۸۷}

هر کدام به زبانی خاص، وفاداری خود را اعلام می‌کنند، اما سخن همه آنها یکی است: به خدا قسم ما تو را تنها نمی‌گذاریم و جان خویش را فدای تو می‌کنیم.^{۲۸۸}

همسفر خوبیم! بیا ما هم به گونه‌ای وفاداری خود را به مولایمان حسین علیه السلام بیان

کنیم و قول بدهیم که تا پای جان در راه هدف مولایمان بایستیم.
امام نگاهی پر معنا به یاران با وفای خود می‌کند و در حق همه آنها دعا می‌کند.^{۲۸۹}
اکنون امام می‌فرماید: «خداوند به شما جزای خیر دهد! بدانید که فردا همه شما به
شهادت خواهید رسید و هیچ کدام از شما زنده نخواهید ماند».^{۲۹۰}
همه خدا را شکر می‌کنند و می‌گویند: «خدا را ستایش می‌کنیم که به ما توفیق یاری
تو را داده است».^{۲۹۱}

تاریخ با تعجب به این رادمردان نگاه می‌کند. به راستی، اینان کیستند که با آگاهی
از مرگ، خدا را شکر می‌کنند؟!
آری! وفا، از شما درس آموخت. این کشته شدن نیست، شهادت است و زندگی
واقعی!^{۲۹۲}

* * *

اکنون تو فقط نگاه می‌کنی!
می‌بینی که همه با شنیدن خبر شهادت خود، غرق شادی هستند و بوی خوش
اطاعت یار، فضا را پر کرده است، اما هنوز سؤالی در ذهن تو باقی مانده است.
سر خود را بالا می‌گیری و به چهره عمو نگاه می‌کنی. منتظر هستی تا نگاه عمو به
تو بیفتد.
و اینک از جا برمی‌خیزی و می‌گویی: «عمو جان! آیا فردا من نیز کشته خواهم
شد؟» با این سخن، اندوهی غریب بر چهره عمو می‌نشانی.
و دوباره سکوت است و سکوت. همه می‌خواهند بدانند عمو و پسر برادر چه
می‌گویند؟ چشم‌ها گاه به امام حسین علیه السلام نگاه می‌کند و گاه به تو.
چرا این سؤال را می‌پرسی؟ مگر امام نفرمود همه کشته خواهیم شد.
اما نه! تو حق داری سؤال کنی. آخر کشتن نوجوان که رسم مردانگی نیست. تو

تنها سیزده سال سن داری. امام، قامت زیبایی تو را می‌بیند. اندوه را با لبخند پیوند می‌زند و می‌پرسد:

– پسر! مرگ در نگاه تو چگونه است؟

– مرگ و شهادت برای من از عسل هم شیرین تر است.

چه زیبا و شیرین پاسخ دادی!

همه از جواب تو، جانی دوباره می‌گیرند و بر تو آفرین می‌گویند. تو این شیوایی سخن را از پدرت، امام حسن علیه السلام به ارث برده‌ای.

امام با تو سخن می‌گوید: «عمویت به فدایت! آری، تو هم شهید خواهی شد».^{۲۹۳} با شنیدن این سخن، شادی و نشاط تمام وجود تو را فرا می‌گیرد. آری! تو عزیز دل امام حسن علیه السلام هستی! تو قاسم هستی! قاسم سیزده ساله‌ای که مایه افتخار جهان شیعه است.

* * *

به راستی که شما از بهترین یاران هستید. چه استوار ماندید و از بزرگ‌ترین امتحان زندگی خویش سر بلند بیرون آمدید. تاریخ همواره به شما آفرین می‌گوید.

اکنون امام حسین علیه السلام نگاهی به یاران خود می‌کند و می‌فرماید: «سرهای خود را بالا بگیرید و جایگاه خود را در بهشت ببینید».^{۲۹۴}

همه، به سوی آسمان نگاه می‌کنند. پرده‌ها کنار می‌رود و بهشت نمایان می‌شود. خدای من! این جا بهشت است! چقدر با صفاست!

امام تک تک یاران خود را نام می‌برد و جایگاه و خانه‌های بهشتی آنها را نشانشان می‌دهد. بهشت در انتظار شماست. آری! امشب بهشت، بی‌قرار شما شده است.^{۲۹۵}

برای لحظاتی سراسر خیمه غرق شادی و سرور می‌شود. همه به یکدیگر تبریک می‌گویند، بهترین جای بهشت! آن هم در همسایگی پیامبر! فرشتگان با تعجب از

مقام و جایگاه شما، همه صف بسته‌اند و منتظر آمدن شما می‌روید تا نام خود را در تاریخ زنده کنید.

به راستی که دنیا دیگر یارانی به باوفایی شما نخواهد دید.

* * *

هنوز یاران در حضور امام هستند و از هم‌نشینی با امام و شنیدن رضایت خدا و زیبایی‌های بهشتی که در انتظار آنهاست، لذت می‌برند.

اکنون امام حسین علیه السلام برنامه‌های امشب را مشخص می‌کند. ایشان همراه با یاران خود از خیمه بیرون می‌آید.

شب از نیمه گذشته است. سپاه کوفه پس از ساعت‌ها رقص و پایکوبی به خواب رفته‌اند. اولین دستور امام این است که فاصله بین خیمه‌ها کم شود و خیمه زنان و کودکان در وسط قرار گیرد.

چرا امام این دستور را می‌دهد؟ باید اندکی صبر کنیم.

خیمه‌ها با نظمی جدید و نزدیک به هم بر پا می‌شود. امام دستور می‌دهد تا سه طرف خیمه‌ها، خندق (چاله عمیق) حفر شود.

همه یاران شروع به کار می‌کنند. کاری سخت و طاقت‌فرساست، فرصت هم کم است.

در تاریکی شب همه مشغول کاراند. عده‌ای هم نگرهبانی می‌دهند تا مبادا دشمن از راه برسد. کار به خوبی پیش می‌رود و سرانجام سه طرف اردوگاه، خندق حفر می‌شود.

امام از چند روز قبل دستور داده بود تا مقدار زیادی هیزم از بیابان جمع شود. اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌ها را داخل خندق بریزند.

با آماده شدن خندق یک مانع طبیعی در مقابل هجوم دشمن ساخته شده و امام از

اجرای این طرح خشنود است.

امام به یاران خود می‌گوید: «فردا صبح وقتی که جنگ آغاز شود، دشمن تلاش می‌کند که ما را از چهار طرف مورد حمله قرار دهد، آن هنگام این چوب‌ها را آتش خواهیم زد و برای همین دشمن فقط از روبرو می‌تواند به جنگ ما بیاید.»^{۲۹۶}

حالا می‌فهمم که امام از این طرح چه منظوری دارد.

برنامه بعدی، آماده شدن برای شهادت است. امام از یاران خود می‌خواهد عطر بزنند و خود را برای شهادت آماده کنند.^{۲۹۷}

فردا روز ملاقات با خداست. باید معطر و آراسته و زیبا به دیدار خدا رفت.

* * *

نگاه کن! امشب، بریر، چقدر شاداب است! او زبان به شوخی باز کرده است.

همه شگفت زده می‌شوند. هیچ کس بُریر را این چنین شاداب ندیده است. چرا،

امشب شور جوانی دارد؟ چرا از لبخند و شوخی لب فرو نمی‌بندد؟

او نگاهی به دوست خود عبدالرحمان می‌کند و می‌گوید: «فردا، جوان و زیبا، در آغوش حُور بهشتی خواهی بود». آری، زلف حوران بهشتی در دست تو خواهد بود. از شراب پاک بهشتی، سرمست خواهی شد. البته تو خود می‌دانی که وصال پیامبر ﷺ و

حضرت علیؑ برای او از همه چیز دلنشین‌تر است!

عبدالرحمان با تعجب به بُریر نگاه می‌کند:

– بُریر، هیچ‌گاه تو را چنین شوخ و شاداب ندیده‌ام. همواره چنان با وقار بودی که

هیچ کس جرأت شوخی با تو را نداشت. ولی اکنون...

– راست می‌گویی، من و شوخی این چنینی! اما امشب، شب شادی و سرور است.

به خدا قسم، ما دیگر فاصله‌ای با بهشت نداریم. فردا روز وصال است و بهشت در

انتظار ما است. از همه مهمتر، فردا روز دیدار پیامبر ﷺ است، آیا این شادی ندارد؟

عبدالرحمان می‌خندد و بُزیر را در آغوش می‌گیرد. آری اکنون هنگامه شادمانی است. اگر چه در عمق این لحظات شاد، اما کوتاه غصه تنهایی حسین علیه السلام و تشنگی فرزندانش موج می‌زند.^{۲۹۸}

* * *

نافع بن هلال از خیمه بیرون می‌آید، او می‌خواهد قدری قدم بزند. ناگهان در دل شب، سایه‌ای به چشمش می‌آید. خدایا، او کیست؟ نکند دشمن است و قصد شومی دارد. نافع شمشیر می‌کشد و آهسته آهسته نزدیک می‌شود. چه می‌بینم؟ در زیر نور ماه، چقدر آشنا به چشم می‌آید:

– کیستی ای مرد و چه می‌کنی؟

– نافع، من هستم، حسین!

– مولای من، فدایت شوم. در دل این تاریکی کجا می‌روید. نکند دشمن به شما آسیبی برساند.

– آمده‌ام تا میدان نبرد را بررسی کنم و ببینم که فردا دشمن از کجا حمله خواهد کرد.

آری! امام حسین علیه السلام می‌خواهد برای فردا برنامه‌ریزی کند و نیروهای خود را آرایش نظامی بدهد. باید از میدان رزم باخبر باشد. نافع همراه امام می‌رود و کار شناسایی میدان رزم، انجام می‌شود. اکنون وقت آن است که به سوی خیمه‌ها بازگردند.

امام حسین علیه السلام دست نافع را می‌گیرد و به او می‌فرماید:

– فردا روزی است که همه یاران من کشته خواهند شد.

– راست می‌گویی. فردا وعده خدا فرا می‌رسد.

– اکنون شب است و تاریکی و جز من و تو هیچ کس این جا نیست. آنجا را نگاه

کن! نقطه کور میدان است، هر کس از این جا برود هیچ کس او را نمی‌بیند؛ اینک بیا و

جان خود را نجات بده، من بیعت خود را از تو برداشتم، برو.

عرق سردی بر پیشانی نافع می‌نشیند و اندوهی غریب به دلش چنگ می‌زند.

پاهایش سست می‌شود و روی زمین می‌افتد.

ناگهان صدای گریه‌اش سکوت شب را می‌شکند.

— چرا گریه می‌کنی. فرصت را غنیمت بشمار و جان خود را نجات بده.

— ای فرزند پیامبر! به رفتنم می‌خوانی؟ من کجا بروم؟ تا جانم را فدایت نکنم، هرگز از تو جدا نخواهم شد. شهادت در راه تو افتخاری است بزرگ.^{۲۹۹}

امام دست بر سر نافع می‌کشد و او را از زمین بلند می‌کند و با هم به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها به خیمهٔ زینب^{علیها السلام} می‌رسند. امام وارد خیمهٔ خواهر می‌شود و نافع کنار خیمه منتظر امام می‌ماند.

صدایی به گوش نافع می‌رسد که دلش را به درد می‌آورد. این زینب^{علیها السلام} است که با برادر سخن می‌گوید: «برادر! نکند فردا، یارانت تو را تنها بگذارند؟».

نافع، تاب نمی‌آورد و اشک در چشم‌های او حلقه می‌زند. عجب! عمهٔ سادات در اضطراب است.

چنین شتابان کجا می‌روی؟ صبر کن من هم می‌خواهم با تو بیایم. آنجا، خیمهٔ حبیب بن مظاهر، بزرگ این قوم است.

نافع وارد خیمه می‌شود. حبیب در گوشهٔ خیمه مشغول خواندن قرآن است. نافع، سلام می‌کند و می‌گوید: «ای حبیب! برخیز! دختر علی نگران فرداست؟ برخیز باید به او آرامش و اعتماد بدهیم، برخیز حبیب!».

حبیب از جا برمی‌خیزد و با شتاب به خیمهٔ دوستانش می‌رود. همه را خبر می‌دهد و از آنها می‌خواهد تا شمشیرهای خود را بردارند و بیایند.

می‌خواهی چه کنی ای حبیب؟

همه در صف‌های منظم دور حبیب جمع شده‌اند. به سوی خیمهٔ زینب علیها السلام می‌رویم. ایشان و همهٔ زنانی که در خیمه‌ها بودند، متوجّه می‌شوند که خبری شده است. آنها سراسیمه از خیمه‌ها بیرون می‌آیند. یاران حسین علیه السلام به صف ایستاده‌اند:

— سلام، ای دختر علی! سلام ای یادگار فاطمه! نگاه کن، شمشیرهایمان در دستانمان است. ما همگی قسم خورده‌ایم که آنها را بر زمین نگذاریم و با دشمن شما مبارزه کنیم.

— ای جوانمردان! فردا از حریم دختران پیامبر دفاع کنید.

همهٔ یاران با شنیدن سخن حبیب اشک می‌ریزند. ^{۳۰۰}

قلب زینب علیها السلام آرام شده و به وفاداری شما یقین کرده است. اکنون به سوی خیمه‌های خود بازگردید! دیگر چیزی تا اذان صبح نمانده است. کم کم شب عاشورا به پایان نزدیک می‌شود.

آنجا را نگاه کن! سیاهی‌هایی را می‌بینم که به سوی خیمه‌ها می‌آیند. خدایا، آنها کیستند؟

— ما آمده‌ایم تا حسینی شویم. آیا امام ما را قبول می‌کند؟ ما تاکنون در سپاه ظلمت بودیم و اکنون توبه کرده‌ایم و می‌خواهیم در سپاه روشنی قرار بگیریم. ما از سر شب تا حالا به خواب نرفته‌ایم. دنبال فرصت مناسبی بودیم تا بتوانیم خود را به شما برسانیم. زیرا عمر سعد نگهبانان زیادی را در میان سپاه خود قرار داده است تا مبادا کسی به شما پیوندد. ^{۳۰۱}

— خوش آمدید!

امام با لبخند دلنشینی از آنها استقبال می‌کند. ^{۳۰۲}

خوشا به حالتان که در آخرین لحظه‌ها، به اردوگاه سعادت پیوستید. این توبه‌کنندگان در ساعت‌های پایانی شب و قبل از آنکه هوا کاملاً روشن شود به اردوگاه

امام می‌پیوندند. هر کدام از آنها که می‌آیند، قلب زینب علیها السلام را شاد می‌کنند. بعضی از آنها نیز، از کسانی هستند که برای گرفتن جایزه به جنگ آمده بودند، اما یکباره دلشان منقلب شد و حسینی شدند. و به راستی که هیچ چیز، بهتر از عاقبت به خیری نیست.

* * *

این شیشه سبز چیست که در دست آن فرشته است؟ برای چه او به زمین آمده است؟ او آمده تا خون سرخ حسین علیه السلام را در این شیشه سبز قرار دهد. امام حسین علیه السلام مهمان جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله است. این پیامبر است که با حسینش سخن می‌گوید: «فرزندم! تو شهید آل محمد هستی! تمام اهل آسمان منتظر آمدن تو و تو به زودی کنار من خواهی بود. پس به سوی من بشتاب که چشم انتظار توام.»^{۳۰۳}

آن فرشته مأمور است تا خون مظلوم و پاک تو را به آسمان ببرد.^{۳۰۴} چرا که خون تو، خون خداست. تو ثارالله هستی! امام از این خواب شیرین بیدار می‌شود. او بار دیگر آغوش گرم پیامبر صلی الله علیه و آله را در خواب احساس می‌کند.

امروز دشمنان می‌خواهند اسلام را نابود کنند، اما تو با قیام خود دین جدت را پاس می‌داری.

تو با خون خود اسلام را زنده می‌کنی و اگر حماسه سرخ تو نباشد، اثری از اسلام باقی نخواهد ماند. خون سرخ تو، رمز بقای اسلام است.

آری! تو خون خدایی! السلام علیک یا ثارالله!



پروانه‌های عاشق

الله اکبر، الله اکبر!

صدای اذان صبح در دشت کربلا طنین‌انداز می‌شود. امام حسین علیه السلام همراه یاران خود به نماز می‌ایستند.

نماز تمام می‌شود و امام دست به دعا برمی‌دارد: «خدایا! تو پناه من هستی و من در سختی‌ها به یاری تو دل خوش دارم. همه خوبی‌ها و زیبایی‌ها از آن توست و تو آرزوی بزرگ من هستی.»^{۳۰۵}

سپس ایشان برمی‌خیزد و رو به یاران خود می‌گوید: «یاران خوبم! آگاه باشید که شهادت نزدیک است. شکبیا باشید و صبور، که وعده خداوند نزدیک است. یاران من! به زودی از رنج و اندوه دنیا آسوده شده و به بهشت جاودان رهسپار می‌شوید.»
همه یاران یک صدا می‌گویند: «ما همه آماده‌ایم تا جان خود را فدای شما نماییم.»^{۳۰۶}

با اشاره امام، همه برمی‌خیزند و آماده می‌شوند. امام نیروهای خود را به سه دسته تقسیم می‌کند.

دسته راست، دسته چپ و دسته میانه. زُهریر فرمانده دسته راست و حبیب بن مظاهر فرمانده دسته چپ لشکر می‌شوند و خود حضرت نیز، در قلب لشکر

قرار می‌گیرد. ۳۰۷

پروانه‌ها آماده‌اند تا جان خود را فدای شمع وجود امام حسین علیه السلام کنند.
امام پرچم لشکر را به دست برادرش عباس می‌دهد. او امروز علمدار دشت
کربلاست. ۳۰۸

امام، اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌های داخل خندق را آتش بزنند. ۳۰۹

* * *

سواری به سوی لشکر امام می‌آید. او همراه خود شمشیری ندارد، اما در دست او
نامه‌ای است. خدایا، این نامه چیست؟
او جلو می‌آید و می‌گوید: «من نامه‌ای برای محمد بن بشیر دارم. آیا شما او را
می‌شناسید؟»

محمد بن بشیر از یاران امام است که اکنون در صف مبارزه ایستاده است.
نگاه کن! محمد بن بشیر پیش می‌آید. آورنده نامه یکی از بستگان اوست.
سلام می‌کند و می‌گوید از من چه می‌خواهی؟

– این نامه را برای تو آورده‌ام.

– در آن چه نوشته شده است؟

– خبر رسیده پسرت که به جنگ با کافران رفته بود، اکنون اسیر شده است. بیا
برویم و برای آزادی او تلاش کنیم.

– من فرزندم را به خدا می‌سپارم.

امام حسین علیه السلام که این صحنه را می‌بیند، نزد محمد بن بشیر می‌آید و می‌فرماید:
«من بیعت خود را از تو برداشتم. تو می‌توانی برای آزادی فرزند خود بروی.»

چشمان محمد بن بشیر پر از اشک می‌شود و می‌گوید: «تو را رها کنم و بروم. به
خدا قسم که هرگز چنین نمی‌کنم.»

نامه‌رسان با ناامیدی میدان را ترک می‌کند. او خیلی تعجب کرده است. زیرا محمد بن بشیر، پسر خود را بسیار دوست می‌داشت. او را چه شده که برای آزادی پسرش کاری نمی‌کند؟

او نمی‌داند که محمد بن بشیر هنوز هم جوان خود را دوست دارد، اما عشقی والاتر قلب او را احاطه کرده است. او اکنون عاشق امام حسین علیه السلام است و می‌خواهد جانش را فدای او کند. ۳۱۰

* * *

سپاه کوفه آماده جنگ می‌شود. در خیمه فرماندهی، سران سپاه جمع شده و به این نتیجه رسیده‌اند که باید هر چه سریع‌تر جنگ را آغاز کنند. برنامه آنها این است که از چهار طرف به سوی اردوگاه امام حسین علیه السلام حمله کنند و در کمتر از یک ساعت او و یارانش را اسیر نموده و یا به قتل برسانند.

عمرسعد به شمر می‌گوید: «خود را به نزدیکی خیمه‌های حسین برسان و وضعیّت آنها را بررسی کن و برای من خبر بیاور».

شمر، سوار بر اسب می‌شود و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.

آتش!

خدایا! چه می‌بینم؟ سه طرف خیمه‌ها پر از آتش است. گودالی عمیق کنده شده و آتش از درون آنها شعله می‌کشد.

یک طرف خیمه‌ها باز است و مقابل آن، لشکری کوچک اما منظم ایستاده است. آنها سه دسته نظامی‌اند. شیر مردانی که شمشیر به دست آماده‌اند تا تمام وجود از امام خویش دفاع کنند.

او می‌فهمد که دیگر نقشه حمله کردن از چهار طرف، عملی نیست.

شمر عصبانی می‌شود. از شدت ناراحتی فریاد می‌زند: «ای حسین! چرا زودتر از

آتش جهنم به استقبال آتش رفته‌ای؟»^{۳۱۱}.

سخن شمر دل‌ها را به درد می‌آورد. شمر چه بی‌حیا و گستاخ است. مسلم بن عوسجه طاقت نمی‌آورد. تیری در کمان می‌نهد و می‌خواهد حلقوم این نامرد را نشانه رود.

— مولای من، اجازه می‌دهی این نامرد را از پای درآورم.

— نه، صبر کن. دوست ندارم آغازگر جنگ ما باشیم.

مسلم بن عوسجه تیر از کمان بیرون می‌نهد.^{۳۱۲}

* * *

شمر باز می‌گردد و خبر می‌دهد که دیگر نمی‌توان از چهار طرف حمله کرد. عمرسعد با تغییر در شیوه حمله، پرچم سپاه را به غلام خود می‌دهد. طبل آغاز جنگ، زده می‌شود و سپاه کوفه حرکت می‌کند. این صدای عمرسعد است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «ای لشکر خدا! پیش به سوی بهشت!».

لشکر کوفه حرکت می‌کند و روبروی لشکر امام می‌ایستد.

امام حسین علیه السلام رو به سپاه کوفه می‌فرماید: «ای مردم! سخن مرا بشنوید و در جنگ شتاب نکنید. می‌خواهم شما را نصیحت کنم».

نفس‌ها در سینه حبس می‌شود و همه منتظر شنیدن سخن امام هستند: «آیا مرا می‌شناسید؟ لحظه‌ای با خود فکر کنید که می‌خواهید خون چه کسی را بریزید. مگر من فرزند دختر پیامبر صلی الله علیه و آله نیستم؟»^{۳۱۳}.

سکوت بر تمام سپاه کوفه سایه افکنده است. هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد.

امام ادامه می‌دهد: «آیا در این هم شک دارید که من فرزند دختر پیامبر شما هستم؟ به خدا قسم، اگر امروز شرق و غرب دنیا را بگردید، غیر از من کسی را

نخواهید یافت که پسر دختر پیامبر باشد. آیا من، خونِ کسی را ریخته‌ام که می‌خواهید این‌گونه قصاص کنید؟ آیا مالی را از شما تباہ کرده‌ام؟ بگوئید من چه کرده‌ام؟»^{۳۱۴}

سکوت مرگ‌بار سپاه کوفه، ادامه پیدا می‌کند. امام حسین علیه السلام فرماندهان سپاه کوفه را می‌شناسد، آنها شَبَث بن رَبِعی، حَجَّار بن اَبِجَر، قَیس بن اَشْعَث هستند، اکنون آنها را با نام صدا می‌زند و می‌فرماید: «آیا شما نبودید که برایم نامه نوشتید و مرا به سوی شهر خود دعوت کردید؟ آیا شما نبودید که به من وعده دادید که اگر کوفه بیایم مرا یاری خواهید نمود؟»^{۳۱۵}

همسفرم! به راستی که این مردم، چقدر نامرد هستند. آنها امام حسین علیه السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون در مقابلش شمشیر کشیده‌اند!

عمرسعد نگاهی به قَیس بن اَشْعَث می‌کند و با اشاره از او می‌خواهد که جواب امام را بدهد.

او فریاد می‌زند: «ای حسین! ما نمی‌دانیم تو از چه سخن می‌گویی، اما اگر بیعت با یزید را بپذیری روزگار خوب و خوشی خواهی داشت.»^{۳۱۶}

امام در جواب می‌گوید: «من هرگز با کسی که به خدا ایمان ندارد، بیعت نمی‌کنم.»^{۳۱۷}

امام با این سخن، چهره واقعی یزید را به همه نشان می‌دهد.

* * *

عمرسعد به نیروهای خود نگاه می‌کند. بسیاری از آنها سرشان را پایین انداخته‌اند. اکنون وجدان آنها بیدار شده و از خود می‌پرسند: به راستی، ما می‌خواهیم چه کنیم؟ مگر حسین چه گناهی کرده است؟

عمرسعد نگران می‌شود. برای همین، یکی از نیروهای خود به نام ابن خُوَزَه را صدا

می‌زند و با او خصوصی مطلبی را در میان می‌گذارد.
 من نزدیک می‌روم تا ببینم آنها درباره‌ی چه سخن می‌گویند. تا همین حد متوجه می‌شوم که عمرسعد به او وعده‌ی پول زیادی می‌دهد و او پیشنهاد عمرسعد را قبول می‌کند.

او سوار بر اسب می‌شود و با سرعت به سوی سپاه امام می‌رود و فریاد می‌زند:
 «حسین کجاست؟ با او سخنی دارم».

یاران، امام را به او نشان می‌دهند و از او می‌خواهند سخن خود را بگویند. امام هم نگاه خود را به سوی آن مرد می‌کند و منتظر شنیدن سخن او می‌شود.

همه‌ی نگاه‌های دو لشکر به این مرد است. به راستی، او چه می‌خواهد بگوید؟
 این حوزه فریاد می‌زند: «ای حسین، تو را به آتش جهنم بشارت می‌دهم».^{۳۱۸}
 زخم زبان از زخم شمشیر نیز، دردناک‌تر است. نمی‌دانم این سخن با قلب امام چه کرد؟

دل یاران امام با شنیدن این گستاخی به درد می‌آید.
 سپاه کوفه با شنیدن این سخن شادی و هلهله می‌کنند. بار دیگر شیطان در وجود آنها فریاد می‌زند: «حسین از دین پیامبر خویش خارج شده، چون او از بیعت با خلیفه‌ی مسلمانان خودداری کرده است».^{۳۱۹}

امام سکوت می‌کند و فقط دست‌های خود را به سوی آسمان گرفته و با خدای خویش سخنی می‌گوید.

آن مرد هنوز بر اسب خود سوار است. قهقهه‌ی مستانه‌اش فضا را پر کرده است، اما یک مرتبه اسب او رَم می‌کند و مهار اسب از دستش خارج می‌شود و از روی اسب بر زمین می‌افتد، گویا پایش در رکاب اسب گیر کرده است. اسب به سوی خندق پر از آتش می‌تازد و ابن‌خوزه که چنین جسارتی به امام کرد در آتش گرفتار می‌شود و به

سزای عملش می‌رسد.

به هر حال با پیش آمدن این صحنه عده‌ای از سپاهیان عمر سعد از جنگ کردن با امام حسین علیه السلام پشیمان می‌شوند و دشت کربلا را ترک می‌کنند.^{۳۲۰}

* * *

– جانم به فدایت! اجازه می‌دهی تا من نیز سخنی با این مردم بگویم؟

– ای زُهِیر! برو، شاید بتوانی در دل سیاه آنها، روزنه‌ای بگشایی.

زُهِیر جلو می‌رود و خطاب به سپاه کوفه می‌گوید: «فردای قیامت چه جوابی به پیامبر خواهید داد؟ مگر شما نامه ننوشتید که حسین به سوی شما بیاید؟ رسم شما این است که از مهمان با شمشیر پذیرایی کنید؟»^{۳۲۱}

عمر سعد نگران است از اینکه سخن زُهِیر در دل مردم اثر کند. به شمر اشاره می‌کند تا اجازه ندهد زُهِیر سخن خود را تمام کند.

شمر تیری در کمان می‌گذارد و به سوی زُهِیر پرتاب می‌کند و فریاد می‌زند: «ساکت شو! با سخن خود ما را خسته کردی. مگر نمی‌دانی که تا لحظاتی دیگر، همراه با امام خود کشته خواهی شد.»^{۳۲۲}

خدا را شکر که تیر خطا می‌رود. زُهِیر خطاب به شمر می‌گوید: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟ به خدا قسم شهادت در راه حسین علیه السلام نزد من از همه چیز بهتر است.»^{۳۲۳}

آن‌گاه زُهِیر فریاد برمی‌آورد: «ای مردم، آگاه باشید تا فریب شمر را نخورید و بدانید که هر کس در ریختن خون حسین علیه السلام شریک باشد، روز قیامت از شفاعت پیامبر صلی الله علیه و آله محروم خواهد بود.»^{۳۲۴}

این جاست که امام به زُهِیر می‌فرماید: «تو وظیفه خود را نسبت به این مردم انجام دادی. خدا به تو جزای خیر دهد.»^{۳۲۵}

امام بُریر را می‌طلبید و از او می‌خواهد تا با این مردم سخن بگوید، شاید سخن او را قبول کنند.

مردم کوفه بُریر را به خوبی می‌شناسند. او بهترین معلّم قرآن کوفه بود. بسیاری از آنها خواندن قرآن را از او یاد گرفته‌اند. شاید به حرمت قرآن از جنگ منصرف شوند. گوش کن! این صدای بُریر است که در دشت کربلا طنین انداخته است: «وای بر شما که خاندان پیامبر ﷺ را به شهر خود دعوت می‌کنید و اکنون که ایشان نزد شما آمده‌اند با شمشیر به استقبالشان می‌آیید». ^{۳۲۶}

عمر سعد، دستور می‌دهد که سخن بُریر را با تیر جواب دهند. اگر چه تیر بار دیگر به خطا می‌رود، اما سخن بُریر ناتمام می‌ماند.

آری! امام برای اتمام حجّت با مردم کوفه، به برخی از یاران خود اجازه می‌دهد تا با کوفیان سخن بگویند، اما هیچ سخنی در دل آنها اثر نمی‌کند.

اکنون خود امام مقابل آنها می‌رود و می‌فرماید: «شما مردم، سخن حق را قبول نمی‌کنید. زیرا شکم‌های شما از مال حرام پر شده است». ^{۳۲۷}

آری! مال حرام، رمز سیاهی دل‌های این مردم است.

عمر سعد به سربازان دستور می‌دهد که همه‌ی کوفه‌ها را تا صدای امام به گوش کسی نرسد. او می‌ترسد که سخن امام در دل این سپاه اثر کند. برای همین، صدای طبل‌ها بلند می‌شود و همه‌ی سربازان فریاد می‌زنند.

آری! صدای امام دیگر به جایی نمی‌رسد. کوفیان نمی‌خواهند سخن حق را بشنوند و برای همین، راهی برای اصلاح خود باقی نمی‌گذارند.

امام دست به دعا برمی‌دارد و با خدای خود چنین می‌گوید: «بار خدایا! باران رحمت را از این مردم دریغ کن و انتقام من و یارانم را از این مردم بگیر که اینان به ما دروغ گفتند و ما را تنها گذاشتند». ^{۳۲۸}

سی و سه هزار سرباز، برای شروع جنگ لحظه شماری می‌کنند. آنها به فکر جایزه‌هایی هستند که ابن‌زیاد به آنها وعده داده بود.
سگه‌های طلا، چشم آنها را کور کرده است. کسی که عاشق دنیا شده، دیگر سخن حق در او اثر نمی‌کند.

* * *

سخنان نورانی امام حسین علیه السلام در قلب برادرم اثر نکرد. آیا ممکن است که او سخن مراقبول کند؟

عَمْرُو بن قَرْظَه با خود این چنین می‌گوید و تصمیم می‌گیرد که برای آخرین بار برادر خود، علی را ببیند. او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و برادرش علی را صدا می‌زند. علی، خیال می‌کند که عَمْرُو آمده است تا به سپاه کوفه بپیوندد. برای همین، خیلی خوشحال می‌شود و به استقبالش می‌رود:

— ای عمرو! خوش آمدی. به تو گفته بودم که دست از حسین بردار چرا که سرانجام با حسین بودن کشته شدن است. خوب کردی که آمدی!

— چه خیالی باطلی! من نیامده‌ام که از حسین علیه السلام جدا شوم. آمده‌ام تا تو را با خود

ببرم.

— من همراه تو به قتلگاه بیایم! هرگز، مگر دیوانه شده‌ام!

— برادر! می‌دانی حسین کیست. او کلید بهشت است. حیف است که در میان سپاه کفر باشی. ما خاندان همواره طرفدار اهل بیت علیهم السلام بوده‌ایم. آیا می‌دانی چرا پدر نام تو را علی گذاشت؟ به خاطر عشقی که به این خاندان داشت.

عمرو همچنان با برادر سخن می‌گوید تا شاید او از خواب غفلت بیدار شود، اما فایده‌ای ندارد، او هم مثل دیگران عاشق دنیا شده است.

علی آخرین سخن خود را به عمرو می‌گوید: «عشق به حسین، عقل و هوش تو را

ربوده است».

او مهار اسب خود را می‌چرخاند و به سوی سپاه کوفه باز می‌گردد.^{۳۲۹}

* * *

عبدالله بن زُهیر یکی از فرماندهان سپاه کوفه است. نگاه کن! چرا او این‌قدر مضطرب و نگران است؟

حتماً می‌گویی چرا؟ او و پدرش با هم به این‌جا آمده‌اند. او به پدرش بسیار علاقه دارد و همیشه مواظبش بود، اما حالا از پدرش بی‌خبر است و او را نمی‌یابد. دیشب، پدرش در خیمه‌اش بوده و در آنجا استراحت می‌کرده است، اما نیمه شب که برای خوردن آب بیدار شد، پدرش را ندید.

فکر پیدا کردن پدر لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذارد. او باید چند هزار سرباز را فرماندهی کند. آیا شما می‌دانید پدر فرمانده، کجا رفته است؟ خدا کند هر چه زودتر پدر پیدا شود تا او بتواند به کارش برسد.

دو لشکر در مقابل هم به صف ایستاده‌اند. یکی از سربازان کوفی، آن طرف را نگاه می‌کند و با تعجب فریاد می‌زند خدای من! چه می‌بینم؟ آن پیرمرد را ببینید!

— کدام پیرمرد؟

— همان که نزدیک حسین علیه السلام ایستاده است. او همان گمشده‌ی فرمانده‌ی ماست.

سرباز با شتاب نزد فرمانده‌ی خود می‌رود:

— جناب فرمانده! من پدر شما را پیدا کردم.

— کو؟ کجاست؟

— آنجا.

سرباز با دست به سوی لشکر امام حسین علیه السلام اشاره می‌کند.

فرمانده باور نمی‌کند. به چشم‌های خود دستی می‌کشد و دقیق‌تر نگاه می‌کند. وای!

پدرم آنجا چه می‌کند؟

غافل از اینکه پدر آن طرف در پناه خورشید مهربانی ایستاده است. آری! او حسینی شده و آماده است تا پروانه وجود امام حسین علیه السلام گردد. او با اشاره با پسر سخن می‌گوید: «تو هم بیا این طرف، بهشت این طرف است»، ولی امان از ریاست دنیا و عشق پول! پسر عاشق پول و ریاست است. او نمی‌تواند از دنیا دل بکند.

پدر و پسر روبروی هم ایستاده‌اند. تا دقایقی دیگر پدر با شمشیر سربازان پسر، به خاک و خون کشیده خواهد شد. ۳۳۰

* * *

خُرّ ریاحی یکی از فرماندهان عمرسعد است. همان که با هزار سرباز راه را بر امام حسین علیه السلام بسته بود.

او فرمانده چهار هزار سرباز است. لشکر او در سمت راست میدان جای گرفته و آماده حمله‌اند. خُرّ از سربازان خود جدا می‌شود و نزد عمرسعد می‌آید:

– آیا واقعاً می‌خواهی با حسین بجنگی؟

– این چه سؤالی است که می‌پرسی. خوب معلوم است که می‌خواهم بجنگم، آن هم جنگی که سر حسین و یارانش از تن جدا گردد. ۳۳۱

خُرّ به سوی لشکر خود باز می‌گردد، اما در درون او غوغایی به‌پاست. او باور نمی‌کرد کار به این‌جا بکشد و خیال می‌کرد که سرانجام امام حسین علیه السلام با یزید بیعت می‌کند، اما اکنون سخنان امام حسین علیه السلام را شنیده است و می‌داند که حسین بر حق است. او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله است که این چنین غریب مانده است. او به یاد دارد که قبل از رسیدن به کربلا، در منزل شراف، امام حسین علیه السلام چگونه با بزرگواری، او و یارانش را سیراب کرد.

با خود نجوا می‌کند: «ای حُرّ! فردای قیامت جواب پیامبر را چه خواهی داد؟ این همه دور از خدا ایستاده‌ای که چه بشود؟ مال و ریاست چند روزه دنیا که ارزشی ندارد. بیا توبه کن و به سوی حسین برو.»

بار دیگر نیز، با خود گفت‌وگو می‌کند: «مگر توبه من پذیرفته می‌شود؟! من بودم که راه را بر حسین بستم و این من بودم که اشک بر چشم کودکان حسین نشاندم. اگر آن روز که حسین از من خواست تا به سوی مدینه برگردد اجازه می‌دادم، اکنون او در مدینه بود. وای بر من! حالا چه کنم. دیگر برگشتن من چه فایده‌ای برای حسین دارد. من بروم یا بروم، حسین را می‌کشند.»

این بار ندای دیگری درونش را نشانه می‌گیرد. این ندای شیطان است: «ای حُرّ! تو فرمانده چهار هزار سرباز هستی. تو مأموریت خود را انجام داده‌ای. کمی صبر کن که جایزه بزرگی در انتظار تو است. ای حُرّ! توبهات قبول نیست، می‌خواهی کجا بروی. هیچ می‌دانی که مرگی سخت در انتظار تو خواهد بود. تا ساعتی دیگر، حسین و یارانش همه کشته می‌شوند.»

حُرّ با خود می‌گوید: «من هر طور که شده باید به سوی حسین بروم. اگر این‌جا بمانم جهنم در انتظارم است.»

حُرّ قدم زنان در حالی که افسار اسب در دست دارد به صحرای کربلا نگاه می‌کند. از خود می‌پرسد که چگونه به سوی حسین برود؟ دیگر دیر شده است. کاش دیشب در دل تاریکی به سوی نور رفته بودم. خدای من، کمکم کن!

ناگهان اسب حُرّ شیهه‌ای می‌کشد. آری! او تشنه است. حُرّ راهی را می‌یابد و آن هم بهانه آب دادن به اسب است.

یکی از دوستانش به او نگاه می‌کند و می‌گوید:

— این چه حالتی است که در تو می‌بینم. سرگشته و حیرانی؟ چرا بدنت چنین

می‌لرزد؟

– من خودم را بین بهشت و جهنم می‌بینم. به خدا قسم بهشت را انتخاب خواهم کرد، اگر چه بدنم را پاره پاره کنند.^{۳۳۲}

حُزّ با تصمیمی استوار، افسار اسب خود را در دست دارد و آرام آرام به سوی فرات می‌رود. همه خیال می‌کنند که او می‌خواهد اسب خود را سیراب کند. او اکنون فرمانده چهار هزار سرباز است که همه در مقابل او تعظیم می‌کنند.

او آن قدر می‌رود که از سپاه دور می‌شود. حالا بهترین فرصت است! سریع بر روی اسب می‌نشیند و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.

آن قدر سریع چون باد که هیچ کس نمی‌تواند به او برسد. اکنون وارد اردوگاه امام حسین علیه السلام شده است.

او شمشیر خود را به زمین می‌اندازد. آرام آرام به سوی امام می‌آید. هر کس به چهره او نگاه کند، درمی‌یابد که او آمده است تا توبه کند.

وقتی روبروی امام قرار می‌گیرد می‌گوید:

– سلام ای پسر رسول خدا! جانم فدای تو باد! من همان کسی هستم که راه را بر تو بستم. به خدا قسم نمی‌دانستم که این نامردان تصمیم به کشتن شما خواهند گرفت. من از کردار خود پشیمانم. آیا خدا توبه مرا قبول می‌کند.^{۳۳۳}

– سلام بر تو! آری، خداوند توبه پذیر و مهربان است.

آفرین بر تو ای حُزّ!

امام از حُزّ می‌خواهد که از اسب پیاده شود، چرا که او مهمان است.

گوش کن! حُزّ در جواب امام این‌گونه می‌گوید: «من آمده‌ام تا تو را یاری کنم. اجازه بده تا با کوفیان سخن بگویم».^{۳۳۴}

صدای حُزّ در دشت کربلا می‌پیچد. همه تعجب می‌کنند. صدای حُزّ از کدامین سو

می‌آید: «ای مردم کوفه! شما بودید که به حسین نامه نوشتید که به کوفه بیاید و به او قول دادید که جان خویش را فدایش می‌کنید. اکنون چه شده است که با شمشیرهای برهنه او را محاصره کرده‌اید؟»^{۳۳۵}

سپاه کوفه متعجب شده‌اند و ندای برحق حَزْر را می‌شنوند. در حالی که سخنی از آنها به گوش نمی‌رسد. سخن حق در دل آنها که عاشق دنیا شده‌اند، هیچ اثری ندارد. حَزْر باز می‌گردد و کنار یاران امام در صف مبارزه می‌ایستد.^{۳۳۶}

* * *

ساعت حدود هشت صبح است. همهٔ یاران امام، تشنه هستند. در خیمه‌ها هم آب نیست.

سپاه کوفه منتظر فرمان عمرسعد است. دستور حمله باید از طرف او صادر شود. ابتدا باید مردم را با وعدهٔ پول خام‌تر نمود. برای همین، عمرسعد فریاد می‌زند: «هر کس که سر یکی از یاران حسین را بیاورد هزار درهم جایزه خواهد گرفت».^{۳۳۷} تصمیم بر آن شد تا ابتدا لشکر امام را تیر باران نمایند. همهٔ تیراندازان آماده شده‌اند، اما اولین تیر را چه کسی می‌زند؟

آنجا را نگاه کن! این عمرسعد است که روی زمین نشسته و تیر و کمانی در دست دارد. او آماده است تا اولین تیر را پرتاب کند: «ای مردم! شاهد باشید که من خودم نخستین تیر را به سوی حسین و یارانش پرتاب کردم».^{۳۳۸}

تیر از کمان عمرسعد جدا می‌شود و به طرف لشکر امام پرتاب می‌شود. جنگ آغاز می‌شود. عمرسعد فریاد می‌زند: «در کشتن حسین که از دین بر گشته است شکی نکنید».^{۳۳۹}

وای خدای من، نگاه کن! هزاران تیر به این سو می‌آیند. میدان جنگ با فرو ریختن تیرها سیاه شده است. یاران امام، عاشقانه و صبورانه

خود را سپر بلای امام خود می‌کنند و بدین ترتیب، حماسه بزرگ صبح عاشورا رقم می‌خورد.

این اوج ایثار و فداکاری است که در تاریخ نمونه‌ای ندارد. زمین رنگ خون به خود می‌گیرد و عاشقان پر و بال می‌کشایند و تن‌های تیر باران شده بر خاک می‌افتند. همه یاران در این فکر هستند که مبدا تیری به امام اصابت کند. زمین و آسمان پر از تیر شده و چه غوغایی به پا است!

عمر سعد می‌داند که به زودی همه تیرهای این لشکر تمام خواهد شد، در حالی که او باید برای مراحل بعدی جنگ نیز، مقداری تیر داشته باشد. به همین دلیل، دستور می‌دهد تا تیراندازی متوقف شود.

آرامشی نسبی، میدان را فرا می‌گیرد. سپاه کوفه خیال می‌کنند که امام حسین علیه السلام را کشته‌اند، اما آن حضرت سالم است و یاران او تیرها را به جان و دل خریده‌اند. اکنون سی و پنج تن از یاران امام، شربت شهادت نوشیده و به دیدار خدای خویش رفته‌اند.

اشک در چشمان امام حلقه زده است. نیمی از یاران باوفای او چه سریع پر گشودند و رفتند. سپاه کوفه، هلهله و شادی می‌کنند.

امام همچنان از دیدن یاران غرق به خونش، اشک می‌ریزد. گوش کن! این صدای امام است که در دشت کربلا طنین انداز است: «آیا یار و یآوری هست که به خاطر خدا مرا یاری نماید؟».

جوابی شنیده نمی‌شود. اهل کوفه، سرمست پیروزی زودرس خود هستند. در آسمان غوغایی برپا می‌شود. فرشتگان از خداوند اجازه می‌گیرند تا برای یاری امام بیایند. فرشتگان گروه‌گروه نزد امام حسین علیه السلام می‌روند و می‌گویند: «ای حسین! صدایت را شنیدیم و آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم».

اما امام دیدار خداوند را انتخاب می‌کند و به فرشتگان دستور بازگشت می‌دهد. آری! امام حسین علیه السلام در آن لحظه برای نجات از مرگ، طلب یاری نکرد، بلکه او برای آزادی اهل کوفه و همه کسانی که تا قیامت فریاد او را می‌شنوند، صدایش را بلند کرد تا شاید دلی بیدار شود و به سوی حق بیاید و از آتش جهنم آزاد گردد.

* * *

از آغاز حمله و تیرباران دسته‌جمعی ساعتی می‌گذرد. اکنون نوبت جنگ تن به تن و فداکاری دیگر یاران می‌رسد. آیا می‌دانی که شعار یاران امام چیست؟

شعار آنها «یا محمد» است. ^{۳۴۰}

آری! تنها نام پیامبر صلی الله علیه و آله است که غرور و عزت را برای لشکر حق به همراه دارد. اکنون ساعت حدود نُه صبح است و نیمی از یاران امام به شهادت رسیده‌اند و حالا نوبت پروانه‌های دیگر است.

حرّ نزد امام می‌آید و می‌گوید: «ای حسین! من اولین کسی بودم که به جنگ تو آمدم و راه را بر تو بستم. اکنون می‌خواهم اولین کسی باشم که به میدان مبارزه می‌رود و جانش را فدای شما می‌کند. به امید آنکه روز قیامت اولین کسی باشم که با پیامبر صلی الله علیه و آله دست می‌دهد. ^{۳۴۱}

من وقتی این کلام را می‌شنوم به همت بالای حرّ آفرین می‌گویم! به راستی که تو معمای بزرگ تاریخ هستی! تا ساعتی قبل در سپاه کفر بودی و اکنون آن قدر عزیز شده‌ای که می‌خواهی روز قیامت اولین کسی باشی که با پیامبر صلی الله علیه و آله دست می‌دهد. می‌دانم که خداوند این سخن را بر زبان تو جاری ساخت تا عظمت حسینش را نشان دهد. حسین کسی است که توبه‌کنندگان را عزیزتر می‌داند به شرط آنکه مثل تو، مردانه توبه کنند. تو می‌خواهی به گنهکاران پیام دهی که بیایید و حسینی شوید. امام به حرّ اجازه می‌دهد و او بر اسب رشیدش سوار می‌شود و به میدان می‌آید.

انبوه سپاه برایش حقیر و ناچیز جلوه می‌کند. اکنون او «رَجَز» می‌خواند. همان‌طور که می‌دانی «رجز» شعر حماسی است که در میدان رزم خوانده می‌شود. گوش کن! «من حُرّ هستم که زبانزد مهمان‌نوازی‌ام، من پاسدار بهترین مرد سرزمین مکه‌ام». ۳۴۲

غبار از زمین برمی‌خیزد. حُرّ به قلب لشکر می‌زند، اما اسب او زخمی شده است. سپاه کوفه می‌ترسد و عقب‌نشینی می‌کند.

عمرسعد که کینه‌ی زیادی از حُرّ به دل گرفته است، دستور می‌دهد تا او را تیر باران کنند. تیرها پشت سر هم می‌آیند. فریاد حُرّ بلند است: «بدانید که من مرد میدان هستم و از حسین پاسداری می‌کنم». ۳۴۳

او می‌جنگد و چهل تن از سپاه دشمن را به خاک سپاه می‌نشانند، سرانجام دشمن او را محاصره می‌کند. تیرها و نیزه‌ها حمله‌ور می‌شوند. نیزه‌های سینه حُرّ را می‌شکافد و او روی زمین می‌افتد.

یاران امام نزد حُرّ می‌روند و او را به سوی خیمه‌ها می‌آورند. امام نیز به استقبال آمده و کنار حُرّ به روی زمین می‌نشیند و سر او را به سینه گرفته و با دست‌های خود، خاک و خون را از چهره او پاک می‌کند.

حُرّ آخرین نگاه خود را به آقای خود می‌کند. لحظه پرواز فرا رسیده است، او به صورت امام لبخند می‌زند، به راستی، چه سعادت‌ی از این بالاتر که او روی سینه مولای خویش جان می‌دهد.

گوش کن، امام با حُرّ سخن می‌گوید: «به راستی که تو حُرّ هستی، همانگونه که مادرت تو را حُرّ نام نهاد».

وحتماً می‌دانی که «حُرّ» به معنای «آزادمرد» می‌باشد، آری، حُرّ همان آزادمردی است که در هنگامه غربت به یاری امام زمان خویش آمد و جان خود را فدای حق و

حقیقت نمود و با حماسه خود، تاریخ را شگفت زده کرد. ۳۴۴

* * *

یسار و سالم، دو غلام ابن زیاد به میدان آمده‌اند و مبارز می‌طلبند. کیست که به جنگ ما بیاید؟ حبیب و بُریر از جا برمی‌خیزند تا به جنگ آنها بروند، ولی امام، شانه‌هایشان را می‌فشارد که بنشینند. ۳۴۵

عبدالله کلبی همراه همسر خود، به کربلا آمده است. او وقتی که شنید کوفیان به جنگ امام حسین علیه السلام می‌آیند، تصمیم گرفت برای یاری امام به کربلا بیاید. آری! او همواره آرزوی جهاد با دشمنان دین را در دل داشت. ۳۴۶

اکنون روبروی امام حسین علیه السلام ایستاده است و می‌گوید: «مولای من! اجازه بدهید تا به جنگ این نامردان بروم».

امام به او نگاهی می‌کند، پهلوانی را می‌بیند با بازوانی قوی. درست است این پهلوان باید به جنگ آن دو نفر برود. لبخند بر لب‌های او می‌نشیند و برای رسیدن به آرزوی خود در دفاع از حسین علیه السلام سوار بر اسب می‌شود.

– تو کیستی؟ تو را نمی‌شناسیم.

– من عبدالله کلبی هستم!

– چرا حبیب و بُریر نیامدند؟ ما آنها را به مبارزه طلبیده بودیم.

ناگهان عبدالله کلبی شمشیر خود را به سوی یسار می‌برد و در کارزاری سخت، او را به زمین می‌افکند. ۳۴۷

سالم، فرصت را غنیمت شمرده به سوی عبدالله کلبی حمله‌ور می‌شود. ناگهان شمشیر سالم فرود می‌آید و انگشتان دست چپ عبدالله کلبی قطع می‌شود.

یکباره عبدالله کلبی به خروش می‌آید و با حمله‌ای سالم را هم به قتل می‌رساند. اکنون او در میدان قدم می‌زند و مبارز می‌طلبد، اما از لشکر کوفه کسی جواب او را

نمی‌دهد.

نمی‌دانم چه می‌شود که دلش هوای دیدن یار می‌کند. دست چپ او غرق به خون است. به سوی امام می‌آید. لبخند رضایت امام را در چهره آن حضرت می‌بیند و دلش آرام می‌گیرد. رو به دشمن می‌کند و می‌گوید: «من قدرتمندی توانا و جنگ‌جویی قوی هستم».^{۳۴۸}

عمرسعد دستور می‌دهد که این بار گروهی از سواران به سوی عبدالله کلبی حمله ببرند. آنها نیز، چنین می‌کنند، اما برق شمشیر عبدالله، همه را به خاک سیاه می‌نشاند.

دیگر کسی جرأت ندارد به جنگ این شیر جوان بیاید. عمرسعد که کارزار را سخت می‌بیند، دستور می‌دهد تا حلقه محاصره را تنگ‌تر کنند و گروه‌گروه بر عبدالله کلبی حمله ببرند.

دل همسرش بی‌تاب می‌شود. عمود خیمه‌اش را می‌کند و به میدان می‌رود. خود را به نزدیکی‌های عبدالله کلبی می‌رساند و فریاد می‌زند: «فدایت شوم، در راه حسین مبارزه کن! من نیز، هرگز تو را رها نمی‌کنم تا کنارت کشته شوم».^{۳۴۹}

ای زنان دنیا! بیایید وفاداری را از این خانم یاد بگیرید! او وقتی می‌فهمد که شوهرش در راه حق است، او را تشویق می‌کند و تا پای جان کنار او می‌ماند. امام این صحنه را می‌بیند و در حق همسر عبدالله دعا می‌کند و به او دستور می‌دهد تا به خیمه‌ها برگردد.

همسر عبدالله به خیمه باز می‌گردد، اما دلش در میدان کارزار و کنار شوهر است. سپاه کوفه هجوم می‌آورند و گرد و غبار بلند می‌شود، به طوری که دیگر چیزی را نمی‌بینم.

عبدالله کلبی کجاست؟ خدای من! او بی‌حرکت روی زمین افتاده است. به یقین

روحش در بهشت جاودان، مهمان رسول خداست.

زنی سراسیمه به سوی میدان می‌دود. او همسر عبدالله کلبی است که پیش از این شوهرش را تشویق می‌کرد. او کنار پیکر بی‌جان عزیزش می‌رود و زانو می‌زند و سر همسر را به سینه می‌گیرد. خون از صورتش پاک می‌کند و بر پیشانی مردانه‌اش بوسه می‌زند؛ «بهشت گوارایت باشد». اشک از چشمان او می‌ریزد و صدای گریه و مرثیه‌اش هر دلی را بی‌تاب می‌کند.

این رسم عرب است که زنی را که مشغول عزاداری است نباید آزار داد، اما عمر سعد می‌ترسد که مرثیه این زن، دل‌های خفته سپاه را بیدار کند. برای همین، به یکی از سربازان خود دستور می‌دهد تا او را ساکت کند.

غلام شمر می‌آید و عمود چوبی بر سر او فرود می‌آورد. خون از سر او جاری می‌شود و با خون صورت همسرش آمیخته می‌گردد.^{۳۵۰}

خوشا به حال تو که تنها زن شهید در کربلا هستی! اما به راستی، چقدر زنان جامعه من، تو را می‌شناسند و از تو درس می‌گیرند؟ کاش، همه زنان مسلمان نیز، همچون تو این‌گونه یار و مددکار شوهران خوب خود باشند. هر کجا که در تاریخ مردی درخشیده است، کنار او همسری مهربان و فداکار بوده است.

عبدالله کلبی تنها شیر مرد صحرای کربلاست که کنار پیکر خونینش، پیکر همسرش نیز غرق در خون است. آن دو کبوتر با هم پرواز کردند و رفتند. بیا و عشق را در صحرای کربلا نظاره‌گر باش.

* * *

مُجَمَّع، اهل کوفه است، اما اکنون می‌خواهد در مقابل سپاه کوفه بایستد. او به سوی سه نفر از دوستان خود می‌رود. گوش کن! او با آنها در حال گفت‌وگو است: «بنگرید که چگونه دوستان ما به خاک و خون کشیده شدند و چگونه دشمن

قهقهه مستانه سر می‌دهد. بیایید ما با هم یک گروه کوچک تشکیل دهیم و با هم به جنگ این نامردها برویم».

دوستان با او موافق‌اند. آنها می‌خواهند پاسخی دندان شکن به گستاخی دشمن بدهند.

چهار شیر کربلا به سوی امام می‌روند تا برای رفتن به میدان، از ایشان اجازه بگیرند. امام در حق آنها دعا می‌کند و بدین ترتیب به آنها اجازه رفتن می‌دهد. چهار جوانمرد می‌آیند و در حالی که شمشیرهای آنها در هوا می‌چرخد، به قلب سپاه حمله می‌برند.

همه فرار می‌کنند و سپاه کوفه در هم می‌ریزد. آنها شانه به شانه یکدیگر حمله می‌کنند. گاه به قلب لشکر می‌زنند و گاه به سمت چپ و گاه به سمت راست. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. آنها می‌خواهند انتقام خون شهیدان را بگیرند. خدا می‌داند که چقدر از این نامردها را به خاک سپاه می‌نشانند.

عمرسعد بسیار عصبانی می‌شود. این چهار نفر، یک لشکر را به زانو در آورده‌اند. یک مرتبه فکری به ذهن عمرسعد می‌رسد و دستور می‌دهد تا هنگامی که آنها به قلب لشکر حمله می‌کنند لشکر راه را باز کند تا آنها به عقب سپاه برسند و آن‌گاه آنها را محاصره کنند.

این نقشه اجرا می‌شود و این چهار تن در حلقه محاصره قرار می‌گیرند. صدای «یا محمد» آنها به گوش امام می‌رسد. امام، عباس را به کمک آنها می‌فرستد. عباس همچون حیدر کزار می‌تازد و با شتاب به سپاه کوفه می‌رسد. همه فرار می‌کنند و حلقه محاصره شکسته می‌شود و آنها به سوی امام می‌آیند.

همسفرم، نگاه کن! با اینکه پیکر آنها زخم‌های زیادی خورده است، اما باز هم عزم جهاد دارند. مانند، رسم جوانمردی نیست. آنها می‌خواهند باز گردند. ولی ای کاش

آبی می بود تا این یاران شجاع، گلویی تازه می کردند!
 با دیدن امام و شنیدن کلام آن حضرت، جانی تازه در وجودشان دمیده می شود.
 بدین ترتیب به سوی میدان باز می گردند. باران تیر و نیزه شروع می شود و گرد و
 غبار همه جا را فرا می گیرد. نبرد سنگین شده است... و اندکی پس از آن در خاموشی
 فریادها و نشستن غبار، پیکر چهار شهید دیده می شود که کنار هم خفته اند.^{۳۵۱}

* * *

تاکنون نام نافع بن هلال را شنیده‌ای؟ آن که تیرانداز ماهر کربلاست.
 او تیرهای زیادی همراه خود به کربلا آورده و نام خود را بر روی همه تیرها نوشته
 است. اینک زمان فداکاری او رسیده است.
 او برای دفاع از امام حسین علیه السلام، تیر در کمان می نهد و قلب دشمنان را نشانه
 می گیرد و تعدادی را به خاک سیاه می نشاند. تیرهای او تمام می شود. پس خدمت
 امام حسین علیه السلام می آید و اجازه میدان می خواهد.
 امام نیز به او اجازه جنگ می دهد. گوش کن این صدای نافع است: «روی نیازم
 کجاست، سوی حسین است و بس».

او می رزد و به جلو می رود. همه می ترسند و از مقابلش فرار می کنند.^{۳۵۲}
 عمر سعد، دستور می دهد هیچ کس به تنهایی به جنگ یاران حسین نرود. آنها به
 جای جنگ تن به تن، هر بار که یکی از یاران امام حمله می کند، دسته جمعی حمله
 کرده و او را محاصره می کنند.
 دشمنان دور نافع حلقه می زنند و او را آماج تیرها قرار می دهند و سنگ به سوی او
 پرتاب می کنند، اما او مانند شیر می جنگد و حمله می برد. دشمن حریف او نمی شود.
 تیری به بازوی راست او اصابت می کند و استخوان بازویش می شکند.
 او شمشیر را به دست چپ می گیرد و شمشیر می زند و حمله می کند. تیر دیگری به

بازوی چپ او اصابت می‌کند، او دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند.

اکنون دشمنان نزدیک‌تر می‌شوند. او نمی‌تواند از خود دفاع کند. دشمنان، نافع را اسیر می‌کنند و در حالی که خون از بازوهایش می‌چکد، او را نزد عمرسعد می‌برند. عمرسعد تا نافع را می‌بیند او را می‌شناسد و می‌گوید: «وای بر تو نافع، چرا بر خودت رحم نکردی؟ بین با خودت چه کرده‌ای؟».^{۳۵۳}

نافع مردانه جواب می‌دهد: «خدا می‌داند که من بر اراده و باور خود هستم و پشیمان نیستم و در نبرد با شما نیز، کوتاهی نکردم. شما هم خوب می‌دانید که اگر بازوان من سالم بود، هرگز نمی‌توانستید اسیرم کنید. دریغا که دستی برای شمشیر زدن نمانده است».^{۳۵۴}

همه می‌فهمند اگر چه نافع بازوان خود را از دست داده، اما هرگز دست از آرمان خویش بر نداشته است. او هنوز در اوج مردانگی و دفاع از امام خویش ایستاده است. شمر فریاد می‌زند: «او را به قتل برسان». عمرسعد می‌گوید: «تو خود او را آورده‌ای، خودت هم او را بکش». شمر خنجر می‌کشد.

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

روح نافع پر می‌کشد و به سوی آسمان پرواز می‌کند.^{۳۵۵}

* * *

دشمن قصد جان امام را کرده است. این بار دشمن می‌خواهد از سمت چپ حمله کند.

یاران امام راه را بر آنها می‌بندند. مسلم بن عوسجه سوار بر اسب، شمشیر می‌زند و قلب دشمن را می‌شکافد. شجاعت او، ترس و وحشت در دل دشمن انداخته است. این پیرمرد هشتاد ساله، چنین رَجَز می‌خواند: «من شیر قبیله بنی‌آسد هستم».^{۳۵۶} آری! همه اهل کوفه مسلم بن عوسجه را می‌شناسند. او در رکاب پیامبر شمشیر

زده است و همهٔ مردم او را به عنوان یار پیامبر ﷺ می‌شناسند.

لشکر کوفه تصمیم به کشتن مسلم بن عوسجه گرفته و به سوی او هجوم می‌آورند. او دوازده نفر را به خاک سپاه می‌نشانند. لشکر او را محاصره می‌کنند. گرد و غبار به آسمان می‌رود و من چیز دیگری نمی‌بینم. باید صبر کنم تا گرد و غبار فروکش کند. امام حسین علیه السلام و یاران به کمک مسلم بن عوسجه می‌شتابند. همه وارد این گرد و غبار می‌شوند، هیچ چیز پیدا نیست. پس از لحظاتی، وسط میدان را می‌بینم که بزرگ مردی بر روی خاک آرمیده، در حالی که صورت نورانش از خون رنگین شده است و امام همراه حبیب بن مظاهر کنار او نشسته‌اند.

مسلم بن عوسجه چشمان خود را باز می‌کند. سر او اکنون در سینهٔ امام است. ^{۳۵۷} قطره‌های اشک، گونه امام را می‌نوازد. سر به سوی آسمان می‌گیرد و با خدای خویش سخن می‌گوید.

حبیب بن مظاهر جلو می‌آید. او می‌داند که این رفیق قدیمی به زودی او را ترک خواهد کرد. برای همین به او می‌گوید: «آیا وصیتی داری تا آن را انجام دهم؟» مسلم بن عوسجه می‌خندد. او دیگر توان حرکت ندارد، اما گویی وصیتی دارد. پس آخرین نیرو و توان خود را بر سر انگشتش جمع می‌کند و به سوی امام حسین علیه السلام اشاره می‌کند: «ای حبیب! وصیت من این است که نگذاری این آقا، غریب و بی‌یاور بماند».

اشک در چشمان حبیب حلقه می‌زند و می‌گوید: «به خدای کعبه قسم می‌خورم که جانم را فدایش کنم». ^{۳۵۸}

چشمان مسلم بن عوسجه آرام آرام بسته می‌شود و در آغوش امام جان می‌دهد.

* * *

همسفرم! آیا عایس را می‌شناسی؟

عابس نامه‌رسان مسلم بن عقیل بود. مسلم او را به مکه فرستاد تا نامه مهمی را به امام حسین علیه السلام برساند.

کسانی که به امام حسین علیه السلام نامه نوشتند شمشیر در دست دارند و به خونس تشنه شده‌اند. عابس نیز همچون دیگر دلاوران طاقت این همه نامردی و نیرنگ را ندارد. خدمت امام می‌رسد: «مولای من! در روی این زمین هیچ کس را به اندازه شما دوست ندارم. اگر چیزی عزیزتر از جان می‌داشتم آن را فدایت می‌کردم».^{۳۵۹}

امام نگاهی به او می‌اندازد. آری! خدا چه یاران باوفایی به حسین داده است! عابس، اجازه میدان می‌گیرد و می‌خواهد حرکت کند. پس با نگاهی دیگر به محبوب خود از او خداحافظی می‌کند.

عابس، شمشیر به دست وارد میدان می‌شود و خشمگین و بی‌پروا به سوی دشمن می‌تازد. ربیع کسی است که در یکی از جنگ‌ها هم‌رزم او بوده است، اما اکنون به خاطر مال دنیا در سپاه کوفه است.

او فریاد می‌زند: «ای مردم! این عابس است که به میدان آمده، من او را می‌شناسم. این شیر شیران است. به نبرد او نروید که به خدا قسم هر کس مقابل او بایستد کشته خواهد شد».^{۳۶۰}

عابس در وسط میدان ایستاده است و مبارز می‌طلبد: «آیا یک مرد در میان شما نیست که به جنگ من بیاید؟». هیچ کس جواب نمی‌دهد. ترس وجود همه را فرا گرفته است. عمرسعد عصبانی است. چرا یک نفر جواب نمی‌دهد؟ همه می‌ترسند، شیر شیران به میدان آمده است. باز این صدا در دشت کربلا می‌پیچد: «آیا یک نفر هست که با من مبارزه کند؟».

عمرسعد این صحنه را می‌بیند که چگونه ترس بر آن سپاه بزرگ سایه افکنده است. او به هر کسی که دستور می‌دهد به میدان برود، کسی قبول نمی‌کند. پس با

عصبانیت فریاد برمی آورد: «او را سنگ باران کنید».^{۳۶۱}
 سنگ از هر طرف می بارد، اما هیچ مبارزی به میدان نمی آید.
 نامردها! چرا سنگ می زنید. مگر شما برای جنگ نیامده اید، پس چرا به میدان
 نمی آید؟ آری! شما حقیر هستید و باید حقیرتر بشوید.
 نگاه کن! حماسه ای در حال شکل گیری است.
 عابس لباس رزم از بدن بیرون می آورد و به گوشه ای پرتاب می کند و فریاد می زند:
 «اکنون به جنگم بیایید!».

همه از کار عابس متعجب می شوند و عابس به سوی سپاه کوفه حمله می برد.^{۳۶۲}
 به هر سو که هجوم می برد، همه فرار می کنند. عده زیادی را به خاک سیاه
 می نشاند.

دشمن فریاد می زند: «محاصره اش کنید، تیر بارانش کنید». و به یکباره باران تیر و
 سنگ شروع به باریدن می کند و حلقه محاصره تنگ تر می شود.
 او همه تیرها را به جان و دل می خورد. از سر تا پای او خون می چکد. اکنون او با
 پیکری خونین در آغوش فرشتگان است!
 آری! او به آرزویش که شهادت است، می رسد.^{۳۶۳}

* * *

او جَوْن است، غلامِ ابوذرِ غفاری که بعد از مرگ ابوذر، همواره در خدمت
 امام حسین علیه السلام بوده است.

او در اصل اهل سودان است و رنگ پوستش سیاه می باشد. امام که دائماً اطراف
 اردوگاه را بررسی می کند، این بار کنار میدان ایستاده است. جَوْن جلو می آید و
 می گوید:

— مولای من، آیا اجازه می دهید به میدان بروم. می خواهم جانم را فدای شما کنم.

— ای جَوْن! خدا پاداش خیرت دهد. تو با ما آمدی، رنج این سفر را پذیرفتی، همراه و همدل ما بودی و سختی‌های زیادی نیز، کشیدی، اما اکنون به تو رخصت بازگشت می‌دهم. تو می‌توانی بروی.

اشک در چشم جَوْن حلقه می‌زند. شانه‌هایش می‌لرزد و با صدایی لرزان می‌گوید: «آقا، عزیز پیامبر، در شادی‌ها با شما بودم و اکنون در اوج سختی شما را تنها بگذارم!». ^{۳۶۴}

امام شانه‌های او را می‌نوازد و با لبخندی پر از محبت اجازه میدان به او می‌دهد. جَوْن رو به امام می‌کند و می‌گوید: «آقا، دعا کن پس از شهادت، سپیدرو و خوشبو شوم».

نمی‌دانم چه شده است که جَوْن این خواسته را از امام طلب می‌کند، اما هر چه هست این تنها خواسته اوست.

جَوْن به میدان می‌رود. شمشیر می‌زند و چنین می‌خواند: «به زودی می‌بینید که غلام سیاه حسین، چگونه می‌جنگد و از فرزند پیامبر دفاع می‌کند». ^{۳۶۵}
دستور می‌رسد تا او را محاصره کنند. سپاه کوفه به پیش می‌تازد و او شمشیر می‌زند. ^{۳۶۶}

گرد و غبار به آسمان بلند شده، جَوْن بر روی خاک افتاده است. آخرین لحظه‌های عمر اوست. چشم‌های خود را بر هم می‌نهد. او به یاد دارد که امام حسین علیه السلام بالای سر شهدا می‌رفت. با خود می‌گوید آیا آقایم به بالین من نیز، خواهد آمد؟ نه، من لایق نیستم. من تنها غلامی سیاه هستم. حسین به بالین کسانی می‌رود که از بزرگان و عزیزان هستند. من سیاه کجا و آنها کجا!

ناگهان صدایی آشنا می‌شنود. دستی مهربان سر او را از زمین بلند می‌کند. خدای من، این دست مهربان کیست که سر مرا به سینه گرفته است؟ بوی مولایم به

مشامم می‌رسد. یعنی مولایم آمده است؟!
 جَوْن با زحمت چشمانش را باز می‌کند و مولایش حسین را می‌بیند. خدای من! چه می‌بینم؟ مولایم حسین آمده است.
 او مات و مبهوت است. می‌خواهد بلند شود و دو زانو در مقابل آقای خود بنشیند، اما نمی‌تواند. می‌خواهد سخن بگوید، اما نمی‌تواند. با چشم با مولایش سخن می‌گوید. بعد از لحظاتی چشم فرو می‌بندد و روحش پر می‌کشد.
 امام در این جا به یاد خواسته او می‌افتد. برای همین، دست به دعا برمی‌دارد: «بار خدایا! رویش را سفید، بویش را خوش و با خوبان محشورش نما». ^{۳۶۷}
 آری! خداوند دعای امام حسین علیه السلام را مستجاب می‌کند و پس از چند روز وقتی بنی‌اسد برای دفن کردن شهدا به کربلا می‌آیند، بدن او را می‌یابند در حالی که خوشبوتر از همه گل‌هاست. ^{۳۶۸}
 او در بهشت، همشین امام خواهد بود.

* * *

اکنون نوبت بُریر است تا جان خود را فدای امامش کند.
 بریر معلّم قرآن کوفه است. او با آنکه حدود شصت سال سن دارد، اما دلش هنوز جوان است. او نیز، با اجازه امام به سوی میدان می‌شتابد: «من بُریر هستم و همانند شیرینی شجاع به سوی شما می‌آیم و از هیچ کس نمی‌ترسم».
 او مبارز می‌طلبد، چه کسی می‌خواهد به جنگ او برود؟
 در سپاه کوفه خبر می‌پیچد که معلّم بزرگ قرآن به جنگ آمده و مبارز می‌طلبد.
 شرم در چهره آنها نشست است. آیا به جنگ استاد خود برویم؟
 صدای بُریر در میدان طنین انداخته است. عمرسعد فریاد می‌زند: «چرا کسی به جنگ او نمی‌رود؟ چرا همه ایستاده‌اند؟». به ناچار یکی از سربازان خود به نام یزید

بن مَعْقِل را به جنگ بُریر می‌فرستد.

— ای بُریر! تو همواره از علی بن ابی طالب دفاع می‌کردی؟

— آری! اکنون هم بر همان عقیده‌ام.

— راه تو، راه باطل و راه شیطان است.

— آیا حضری داوری را به خدا بسپاریم و با هم مبارزه کنیم و از خدا بخواهیم هر

کس که گمراه است کشته و هر کس که راستگو است پیروز شود؟

— آری! من آماده‌ام.

سکوتی عجیب بر کربلا حکم فرماست. چشم‌ها گاه به بُریر نگاه می‌کند و گاه به

یزید بن معقل.

بُریر دست به سوی آسمان برمی‌دارد و دعا می‌کند که فرد گمراه کشته شود.

سپاه کوفه آرزو می‌کنند که یزید بن معقل پیروز شود. عمر سعد دستور می‌دهد تا

همه لشکر برای یزید بن معقل دعا کنند. آنها به این فکر می‌کنند که اگر بُریر شکست

بخورد، بر حق بودن سپاه کوفه بر همه آشکار خواهد شد. به راستی، نتیجه چه

خواهد شد؟ آیا بُریر می‌تواند حریف خود را شکست دهد؟ آری! در واقع، این بُریر

است که یزید بن معقل را به جهنم می‌فرستد. صدای «الله اکبر» در لشکر حق، بلند

است.

بدین ترتیب، بر همه معلوم شد که راه بُریر حق است. عمر سعد بسیار عصبانی

است. گروهی را برای جنگ می‌فرستد. جنگ بالا می‌گیرد. بدن بُریر زخم‌های

بسیاری برمی‌دارد. در این گیرودار، مردی به نام ابن مُنْقِذ از پشت سر حمله می‌کند و

نیزه خود را بر کمر بُریر فرو می‌آورد. بریر روی زمین می‌افتد. «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ

رَاجِعُونَ».

روح بلند بُریر نیز، به سوی آسمان پر می‌کشد.^{۳۶۹}

* * *

اکنون دیگر وقت آن است که حکایت سقّای کربلا را برایت روایت کنم. او علمدار و جوانمرد سی و پنج ساله کربلا بود. آیا می‌دانی که چرا او را سقّای کربلا نامیده‌اند؟

از روز هفتم که آب را بر امام حسین علیه السلام و یارانش بستند، او بارها و بارها همراه دیگر یاران، به سوی فرات حمله‌ور می‌شد تا برای خیمه‌ها، آب بیاورد. البته تو خود می‌دانی که دشمن، هزاران نفر را در اطراف فرات مأمور کرده است تا نگذارند کسی آب ببرد، اما عبّاس و همراهانش هر بار که به سوی فرات می‌رفتند، با دست پر، باز می‌گشتند.

آری! تا فرزندان امّ البنین زنده‌اند، در خیمه‌ها، مقداری آب پیدا می‌شود. در روایت‌ها آمده است که پس از شهادت حضرت زهرا علیها السلام، حضرت علی علیه السلام به برادرش عقیل فرمود: «همسری برای من پیدا کن که از شجاع‌ترین طایفه عرب باشد». عقیل نیز، امّ البنین را معرفی کرد. او از طایفه‌ای بود که شجاعت و مردانگی آنها زبانزد روزگار بود. اکنون چهار پسر امّ البنین عبّاس، جعفر، عثمان و عبدالله در کربلا هستند.

فرزندان امّ البنین تصمیم گرفته‌اند که بار دیگر برای آوردن آب به سوی فرات بروند.

دشمن از هر طرف در کمین آنها بود. آنها باید از میان چهار هزار سرباز می‌گذشتند. خبر به آنها می‌رسد که آب در خیمه‌ها تمام شده است و تشنگی بیداد می‌کند. این بار، عبّاس تنها با سه تن از برادران خود به سوی فرات حرکت می‌کند، زیرا یارانی که پیش از این او را همراهی می‌کردند، اکنون به بهشت سفر کرده‌اند. آنها تصمیم خود را گرفته‌اند. این کار، دل شیر می‌خواهد. چهار نفر می‌خواهند به جنگ

چهار هزار نفر بروند.

حماسه‌ای شکل می‌گیرد. پسران حیدر کزار می‌آیند! آنها لشکر چهار هزار نفری را می‌شکافند و خود را به آب می‌رسانند.

عبّاس مشک را پر از آب می‌کند و بر دوش می‌گیرد و همراه برادران خود به سوی خیمه‌ها حرکت می‌کند، اما آنها هنوز لب تشنه هستند.

مسلماً راه برگشت بسیار سخت‌تر از راه آمدن است. این‌جا باید مواظب باشی تا تیری به مشک اصابت نکند.

مشک بر دوش عبّاس است و سه برادر هم‌چو پروانه، دور آن می‌چرخند. آنها جان خود را سپر این مشک می‌کنند تا مشک سالم به مقصد برسد. همهٔ بچه‌ها در خیمه‌ها، منتظر این آب هستند. آیا این مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ صدای «آب، آب» بچه‌ها هنوز در گوش پسران اُمّ البنین است.

آنها تیرها را به جان می‌خرند و به سوی خیمه‌ها می‌آیند. نمی‌توانم اوج حماسه را برایت به تصویر بکشم. عبّاس مشک بر دوش دارد و اشک در چشم!

او وقتی از فرات بالا آمد، سه برادرش همراه او بودند. تا اینکه دشمن شروع به تیرباران کرد و جعفر روی زمین افتاد. در واقع، او همهٔ تیرها را به جان خرید. عبّاس می‌خواهد بایستد و برادر را در آغوش کشد، اما فرصتی نمانده است. جعفر با گوشهٔ چشم، به او اشاره می‌کند که ای عباس برو، باید مشک را به خیمه‌ها برسانی.

آیا مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ اشک در چشمان عبّاس حلقه زده است. آنها به راه خود ادامه می‌دهند. کمی جلوتر، برادر دیگر بر زمین می‌افتد.

عبّاس و دیگر برادرش به سوی خیمه‌ها می‌روند. دیگر راهی تا خیمه‌ها نمانده است، اما سرانجام برادر دیگر هم روی زمین می‌غلتد.^{۳۷۰}

همهٔ کودکان چشم انتظارند. آنها فریاد می‌زنند: «عمو آمد، سقّای کربلا آمد»، اما

چرا او تنهای تنها می‌آید؟

عزیزانم! بیاشامید، که من سه برادر را برای این آب از دست داده‌ام.
 آیا عباس باز هم برای آوردن آب به سوی فرات خواهد رفت؟! اکنون نزدیک ظهر
 است و گرمای آفتاب بیداد می‌کند. این همه زن و بچه و یک مشک آب و آفتاب گرم
 کربلا!

ساعتی دیگر، باز صدای «آب، آب» کودکان در صحرا می‌پیچد.
 عباس باید چه کند؟

او که دیگر سه برادر ندارد. آنها پر کشیدند و رفتند.

* * *

تو اَسْلَمَ غلامِ امام حسین علیه السلام هستی.

تو از نژاد تُرکی و افتخارت این است که خدمتگذار امام حسین علیه السلام هستی! همراه
 امام از مدینه تا کربلا آمده‌ای و اکنون می‌خواهی جان خود را فدای ایشان کنی.
 دست خود را به سینه می‌گذاری و به رسم ادب می‌ایستی و اجازه میدان
 می‌خواهی. در نگاهت یک دنیا التماس است. با خود می‌گویی: «آیا مولایم به من
 اجازه می‌دهد؟».

امام نگاهی به تو می‌کند. می‌داند شوق رفتن داری... و سرانجام به سوی میدان
 می‌روی و فریاد می‌زنی: «أَمِیرِ حَسِینُ وَنِعْمَ الْأَمِیرُ»؛ «امیر من، حسین است و او
 بهترین امیرهاست».

هیچ کس به زیبایی تو رَجَزْ نخوانده است. صدایت همه کوفیان را به فکر می‌اندازد.
 به راستی، آیا رهبری بهتر از حسین هم پیدا می‌شود؟

ای کوفیان، شما رهبری یزید را قبول کرده‌اید، اما بدانید که در واقع در دنیا و آخرت
 ضرر کردید، چرا که نه دنیا را دارید و نه آخرت را. ولی آقای من حسین است. او در دنیا

و آخرت به من آرامش و سعادت می‌دهد.

تو می‌غزّی و شمشیر می‌زنی و همه از مقابل تو فرار می‌کنند. دشمن تاب شنیدن صدای تو را ندارد. محاصره‌ها می‌کنند و بر سر و رویت تیر و سنگ می‌ریزند.

تو را می‌بینم که پس از لحظاتی روی خاک گرم کربلا افتاده‌ای. هنوز نیمه جانی داری. به سوی خیمه‌ها نگاه می‌کنی و چشم فرو می‌بندی. گویی آرزویی در دل داری که از گفتنش شرم می‌کنی. آیا می‌شود مولایم حسین، کنار من هم بیاید؟

صدای شیبهٔ اسبی به گوش می‌رسد. خدایا! این کیست که به سوی من می‌آید؟ لحظه‌ای بی‌هوش می‌شوی و سپس چشم باز می‌کنی و مولای خود را می‌بینی!

خدایا، خواب می‌بینم یا بیدارم؟ این مولایم حسین علیه السلام است که سرم را به سینه گرفته است. ای تاریخ! بزرگواری حسین علیه السلام را ببین. امام، صورت خود را به صورت تو می‌گذارد!

و تو باور نمی‌کنی! خدایا! این صورت مولایم است که بر روی صورتم احساس می‌کنم.

خیلی زود به آرزویت رسیدی و بهشت را لمس کردی! لبخند شادی و رضایت بر چهره‌ات می‌نشیند. آخرین جملهٔ زندگی‌ات را نیز، می‌گویی: «چه کسی همانند من است که پسر پیامبر صلی الله علیه و آله صورت به صورتش نهاده باشد».

به راستی، چه سعادت بالتر از اینکه آفتاب، تو را در آغوش گرفته است و روح تو از آشیانهٔ جان پر می‌کشد و به سوی آسمان‌ها پرواز می‌کند.

امام بین غلام و پسرش فرق نمی‌گذارد و فقط در دو جا چنین می‌کند. یکبار زمانی که به بالین علی اکبر می‌آید و صورت به صورت میوهٔ دلش می‌گذارد و این جا هم که صورت به صورت غلام تُرک خود می‌نهد و در واقع امام به ما می‌آموزد که بهترین مردم با تقواترین آنهاست.^{۳۷۱}

* * *

جوانان زیادی رفتند و جان خود را فدای حسین علیه السلام کردند، اما اکنون نوبت او است. بیش از هفتاد سال سن دارد. ولی دلش هنوز جوان است. آیا او را شناختی؟ او آنس بن حارث است. همان که سال‌ها پیش در رکاب پیامبر صلی الله علیه و آله شمشیر می‌زد. او به چشم خود دیده است که پیامبر صلی الله علیه و آله چقدر حسینش را می‌بوسید و می‌بوید.

نگاه کن! با دستمالی پیشانی خود را می‌بندد تا ابروهای سفید و بلندش را زیر آن مخفی کند. کمر خود را نیز محکم بسته است. او شمشیر به دست به سوی امام می‌آید.

سلام می‌کند و جواب می‌شنود و اجازه میدان می‌خواهد. امام به او می‌فرماید: «ای شیخ! خدا از تو قبول کند». او لبخندی می‌زند و به سوی میدان حرکت می‌کند. کوفیان همه او را می‌شناسند و برای او به عنوان یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله احترام خاصی قایل‌اند، اما اکنون باید به جنگ او بروند. انس هیچ پروایی ندارد. گر چه در ظاهر پیر و شکسته شده است، ولی جرأت شیر را دارد و به قلب سپاه دشمن می‌تازد. در مقابل سپاه می‌ایستد و به مردم کوفه می‌گوید: «آگاه باشید که خاندان علی بن ابی طالب پیرو خدا هستند و بنی‌امیه پیرو شیطان».

آری! او در این میدان از عشق به مولایش حضرت علی علیه السلام، پرده برمی‌دارد. تنها کسی که نام حضرت علی علیه السلام را در میدان کربلا، شعار خود نموده است، این پیرمرد است.

او روزهایی را به یاد می‌آورد که در رکاب حضرت علی علیه السلام در صفین و نهروان، شمشیر می‌زد. اکنون علی‌گویان و با عشقی که از حسین در سینه دارد، شمشیر می‌زند و کافران را به قتل می‌رساند.

اما پس از لحظاتی، پیر مرد عاشورا روی خاک گرم کربلا می‌افتد، در حالی که

محاسن سفیدش با خون سرخ، رنگین است.^{۳۷۲}

* * *

خدایا! اکنون نوبت کیست که برای حسین علیه السلام جان فشانی کند؟ نگاه کن! وهب از دور می‌آید. آیا او را می‌شناسی؟ یادت هست وقتی که به کربلامی آمدیم امام حسین علیه السلام کنار خیمه او ایستاد و به برکت دعای ایشان چاه آنها، پر از آب شد. آنها مسیحی بودند، اما چه وقت خوبی، حسینی شدند. روزی که هزاران مسلمان به جنگ حسین آمده‌اند، وهب به یاری اسلام واقعی آمده است. او اکنون آمده است تا اجازه میدان بگیرد. مادر و همسر او کنار خیمه ایستاده‌اند و برای آخرین بار او را نگاه می‌کنند. اکنون این وهب است که صدایش در صحرای کربلا طنین انداخته است: «به زودی ضربه‌های شمشیر مرا می‌بینید که چگونه در راه خدا شمشیر می‌زنم».^{۳۷۳}

او می‌رزد و می‌جنگد و عده زیادی را به قتل می‌رساند. مادر کنار خیمه ایستاده است. او رزم فرزند خود را می‌بیند و اشک شوق می‌ریزد. او چگونه خدا را شکر کند که پسرش اکنون در راه حسین فاطمه شمشیر می‌زند. نگاه وهب به مادر می‌افتد و به سرعت به سوی خیمه‌ها برمی‌گردد. نگاهی به مادر می‌کند. مادر تو چقدر خوشحالی! چقدر شاد به نظر می‌آیی! وهب شمشیر به دست دارد و خون از سر و روی او می‌ریزد. در این جنگ، زخم‌های زیادی بر بدنش نشسته است. احساس می‌کند که باید از مادر خود حلالیت بطلبد:

– مادر، آیا از من راضی هستی؟

– نه.

همه تعجب می‌کنند. چرا این مادر از پسر خود راضی نیست! مادر به صورت وهب

خیره می‌شود و می‌گوید: «پسرم، وقتی از تو راضی می‌شوم که تو در راه حسین کشته شوی».^{۳۷۴}

آفرین بر تو ای بزرگ مادرِ تاریخ! وهب اکنون پیام مادر را درک کرده است. آن طرف، همسر جوانش ایستاده است. او سخنِ مادر وهب را می‌شنود که فرزندش را به سوی شهادت می‌فرستد.

همسر وهب جلو می‌آید: «وهب، مرا به داغ خود مبتلا نکن!». وهب در میان دو عشق گرفتار می‌شود. عشق به همسر مهربان و عشق به حسین علیه السلام.

وهب باید چه کند؟ آیا نزد همسرش برگردد و رضایت او را حاصل کند و یا به سوی میدان جنگ بتازد. البته همسر وهب حق دارد. چرا که آنها چند روزی است که مسلمان شده‌اند. او هنوز از درگیری میان جبههٔ حق و باطل چیز زیادی نمی‌داند.

صدای مادر، او را به خود می‌آورد: «عزیزم، به سوی میدان بازگرد و جان خود را فدای حسین کن تا در روز قیامت، جدش پیامبر صلی الله علیه و آله از تو شفاعت کند».^{۳۷۵}

وهب، در یک چشم به هم زدن، انتخاب خود را می‌کند و به سوی میدان باز می‌گردد. او می‌جنگد و پیش می‌رود. دست راست او قطع می‌شود، شمشیر به دست چپ می‌گیرد و به جنگ ادامه می‌دهد.

دست چپ او هم قطع می‌شود. اکنون دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند. دشمنان او را اسیر می‌کنند و نزد عمر سعد می‌برند. عمر سعد به او می‌گوید: «وهب، آن شجاعت تو کجا رفت؟» و آن‌گاه دستور می‌دهد تا گردن وهب را بزنند.^{۳۷۶}

سپاه کوفه اکنون خشنود است که شیر مردی را از پای در آورده است. شمردستور می‌دهد تا سر وهب را به سوی مادرش بیندازند. شمر، کینه وهب را به دل گرفته است، چرا که این مسیحی تازه مسلمان شده، حس حقارت را در همهٔ سپاه کوفه زنده کرده است.

مادر وهب نگاه می‌کند و سرِ فرزندش را می‌بیند. او سرِ پسر خود را برمی‌دارد و می‌بوسد و می‌بوید. همه منتظر هستند تا صدای گریه و شیون او بلند شود، اما از صدای گریه مادر خبری نیست.

نگاه کن! او عمود خیمه‌ای را برمی‌دارد و به سوی دشمن می‌دود. با همین چوب به جنگ دشمن می‌رود و دو نفر را از پای می‌آورد. همه مات و مبهوت‌اند. آیا این همان مادری است که داغ فرزند دیده است؟

این جاست که امام حسین علیه السلام می‌فرماید: «ای مادر وهب، به خیمه‌ها برگرد. خدا جهاد را از زنان برداشته است.»

او به خیمه برمی‌گردد. امام به او روی می‌کند و می‌فرماید: «تو و پسرت روز قیامت با پیامبر خواهید بود».^{۳۷۷}

و چه وعده‌ای از این بالاتر و بهتر!



طوفان سرخ

آبو ثمامه نگاهی به آسمان می‌کند. خورشید به میانهٔ آسمان رسیده است. بدین ترتیب آخرین دقایق راز و نیاز با خداوند نزدیک می‌گردد.

او نزد امام می‌رود. لب‌های خشک و ترک‌خوردهٔ امام، غمی بزرگ بر دلش می‌نشانند. هوا بسیار گرم است و دشمن بسیار زیاد و یاران بسیار اندک‌اند. به امام می‌گوید: «جانم به فدایت! دوست دارم آخرین نماز را با شما بخوانم. موقع اذان ظهر نزدیک است.»^{۳۷۸}

امام در چشمان او نگاه می‌کند: «نماز را به یادمان انداختی. خدا تو را در گروه نمازگزاران محشور کند.»^{۳۷۹}

امام رو به سپاه کوفه می‌کند و از آنها می‌خواهد تا برای خواندن نماز لحظاتی جنگ را متوقف کنند. یکی از فرماندهان سپاه کوفه به نام ابن تمیم فریاد می‌زند: «نماز شما که پذیرفته نیست.»^{۳۸۰}

حَبیب بن مظاهر از سخن او خشمناک می‌شود و در جواب بی‌شرمی او چنین می‌گوید: «آیا گمان می‌کنی که نماز پسر پیامبر ﷺ قبول نمی‌شود و نماز نادانی چون تو قبول می‌شود؟»^{۳۸۱}

ابن تمیم شمشیر می‌کشد و به سوی حبیب می‌آید. حبیب از امام اجازه می‌گیرد و

به جنگ با او می‌رود. خون غیرت در رگ‌های حبیب به جوش می‌آید، او می‌خواهد بی‌شرمی این تمیم را پاسخ گوید.

شمشیر حبیب به سوی این تمیم نشانه می‌رود. این تمیم از اسب بر زمین می‌افتد و یاران او به کمکش می‌آیند.

حبیب، رَجَز می‌خواند: «من حبیب هستم، من یکه‌تاز میدان جنگم! مرگ در کام من همچون عسل است.»^{۳۸۲}

صف‌های سپاه کوفه همچون موجی سهمگین، حبیب را در برمی‌گیرد. باران سنگ و تیر و نیزه است که می‌بارد. حلقهٔ محاصره نیز، تنگ‌تر می‌شود. حبیب می‌غرد و شمشیر می‌زند، اما نیزه‌ها و شمشیرها... جویباری از خون، بر موی سپید حبیب جاری می‌کنند.

اکنون سر حبیب را بر گردن اسبی که در میدان می‌تازانند آویخته‌اند.^{۳۸۳}
دل امام با دیدن این صحنه، به درد می‌آید و اشک از چشمانش جاری می‌شود.
ای حبیب! تو چه یار خوبی برایم بودی. تو هر شب ختم قرآن می‌کردی!
آن‌گاه سر به سوی آسمان می‌گیرد و می‌فرماید: «خدایا! یاران مرا پاداشی بزرگ عطا فرما.»^{۳۸۴}

* * *

جنگ را متوقف کنید! حسین می‌خواهد نماز بخواند.

این دستور عمرسعد است.

خنده‌ای همراه با مکر و حيله بر لبان عمرسعد نقش می‌بندد. او نقشه‌ای در سر دارد. آری! او به تیراندازان می‌گوید که آمادهٔ دستور او باشند. او می‌خواهد حسین علیه السلام را به هنگام نماز خواندن شهید کند.

امام حسین علیه السلام آمادهٔ نماز می‌شود. این آخرین نمازی است که امام به جا می‌آورد.

اکنون که آن حضرت به نماز ایستاده است، گویی دریایی از آرامش را در تلاطم میدان جنگ شاهد است.

یاران و جوانان بنی‌هاشم پشت سر امام ایستاده‌اند. چه شکوهی دارد این نماز! آنجا را نگاه کن! یکی از یاران کنار امام حسین علیه السلام ایستاده است.

آیا او را می‌شناسی؟ او سعید بن عبدالله است. چرا او نماز نمی‌خواند؟ آری! او امروز نماز نمی‌خواند، زیرا ظهر امروز نماز او با دیگران فرق می‌کند. او می‌خواهد پروانه شمع وجود امام باشد.

عمر سعد اشاره‌ای به تیراندازان می‌کند. آنها قلب امام را نشانه گرفته‌اند و سعید بن عبدالله، سپر به دست، در جلوی امام ایستاده است.

از هر طرف تیر می‌بارد. او سپر خود را به هر طرف می‌گیرد، اما تعداد تیرها بسیار زیاد است و از هر طرف تیر می‌آید.

سعید خود را سپر بالای امام می‌کند و همه تیرها را به جان و دل می‌پذیرد. نباید هیچ تیری مانع تمام شدن نماز امام بشود. این نماز، طولانی نیست.

تو می‌دانی که در هنگام جنگ، نماز چهاررکعتی را دو رکعت می‌خوانند و به آن نماز خوف می‌گویند.

همه آسمان چشم به این نماز و این حماسه دارند. نماز تمام می‌شود و پروانه عاشق روی زمین می‌افتد. او نماز عشق خویش را تمام کرد. سیزده تیر بر پیکر او نشسته و خون از بدنش جاری است.

زیر لب دعایی می‌خواند. آری دعای بعد از نماز مستجاب می‌شود. آیا می‌خواهی دعای او را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! من این تیرها را در راه یاری فرزند پیامبر تو به جان خریدم». ۳۸۵

امام به بالین او می‌آید و سر سعید بن عبدالله را به سینه می‌گیرد. او چشم خود را

باز می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید: «ای پسر رسول خدا! آیا به عهد خود وفا کردم؟»
اشک در چشم امام حلقه می‌زند و در جواب می‌فرماید: «آری! تو در بهشت، پیش
من خواهی بود».

چه وعده‌ای از این بهتر! چشم‌های او بسته می‌شود.^{۳۸۶}

* * *

اکنون نوبت زُهییر است که جان خود را فدای امام حسین علیه السلام کند.
با آنکه او بیست روز است که شیعه شده، اما در این مدّت، سخت عاشق و دل‌باخته
امام خود گردیده است. او نزدیک امام می‌شود و می‌گوید: «آیا اجازه می‌دهی به
میدان مبارزه بروم؟».

امام به زُهییر اجازه می‌دهد و زُهییر به میدان می‌آید و چنین رَجَز می‌خواند: «من
زُهییرم که با شمشیرم از حریم حسین پاسداری می‌کنم».^{۳۸۷}

رقص شمشیر زُهییر و طنین صدای او، لرزه بر اندام سپاه کوفه می‌اندازد. او می‌رزد
و شمشیر می‌زند و عدّه زیادی را به خاک زبونی می‌نشانند. عطش بیداد می‌کند و زُهییر
نیز تشنه است، اما تشنه دیدار یار!

با خود می‌گوید دلم می‌خواهد یک بار دیگر امام خود را ببینم. پس به سوی امام
باز می‌گردد. همه ایمان و عشق و باور خویش را در یک نگاه خلاصه و تقدیم امام
می‌کند.

او به امام می‌گوید: «جانم به فدای تو! امروز جدّت پیامبر را ملاقات
خواهم کرد».^{۳۸۸}

امام نگاهی به او می‌کند و می‌فرماید: «آری، ای زُهییر! من نیز بعد از تو می‌آیم».
زُهییر به میدان برمی‌گردد. دشمن او را محاصره می‌کند و به سویش تیرها و نیزه‌ها
پرتاب می‌کند.

بدین ترتیب پس از لحظاتی، او پر می‌کشد و به دیدار پیامبر می‌شتابد.^{۳۸۹}

* * *

— فرزندم! تو باید راه پدر را ادامه دهی. می‌بینی که امام حسین علیه السلام تنها مانده است. — مادر! من آماده‌ام تا جان خود را فدای امام نمایم. مادر پیشانی نوجوانش را می‌بوسد و پیراهن سفیدی بر تنش می‌کند. شمشیر به دستش می‌دهد و بند کفش‌هایش را می‌بندد. اکنون نوجوان او آمادهٔ رزم است. مادر برای بار آخر نوجوانش را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «پسرم، خدا به همراهت!». سپس او را تا آستانهٔ خیمه بدرقه می‌کند. مادر در آستانهٔ خیمه ایستاده است و شکوه رفتن پسر را می‌نگرد. او در دل خویش با امام خود سخن می‌گوید: «ای مولای من! اکنون که نمی‌توانم خودم تو را یاری کنم، نوجوانم را تقدیمت می‌کنم، باشد که قبول کنی».

همهٔ نگاه‌ها متوجه این نوجوان است. او می‌آید و خدمت امام می‌رسد. امام حسین علیه السلام می‌بیند که عمرو بن جُنَادَه در مقابلش ایستاده است. پدرش جناده در حملهٔ صبح، شربت شهادت نوشید. او به امام سلام می‌کند و پاسخ می‌شنود. امام می‌فرماید:

— ای عمرو، مادر تو عزادار و سوگوار پدرت است. تو باید کنار او باشی، شاید او به میدان آمدن تو را خوش نداشته باشد.^{۳۹۰}

— نه، مولای من! مادرم، مرا نزد شما فرستاده است. امام سر به زیر می‌اندازد. عمرو منتظر شنیدن پاسخ امام است.

امام می‌گوید: «فرزندم، داغ سنگین پدر کافی است. مادرت چگونه داغی تازه را طاقت می‌آورد. مادرت را تنها نگذار»، اما عمرو همچنان اصرار می‌کند. آنجا را نگاه کن! مادر کنار خیمه ایستاده است و با نگاهش تمنا می‌کند.

سرانجام امام اجازه می‌دهد و عمرو به سوی میدان می‌رود. او شمشیر می‌کشد و به سوی میدان می‌تازد. در آغاز حمله خود چند نفر را به خاک و خون می‌کشد، اما دشمنان او را محاصره می‌کنند. گرد و غبار است، نمی‌دانم چه خبر شده است؟

آن چیست که به سوی خیمه‌ها پرتاب می‌شود؟

خدای من! این سر عمرو است. مادر می‌دود و سر نوجوانش را به سینه می‌گیرد و بر پیشانی معصوم او بوسه‌ای می‌زند و با او سخن می‌گوید: «آفرین بر تو ای فرزندم! ای آرامش قلبم».^{۳۹۱}

ای زنان دنیا! ای مادران!

نگاه کنید که چه حماسه‌ای در حال شکل‌گیری است. به خدا هیچ مردی در دنیا نمی‌تواند عمق این حماسه را درک کند. فقط باید مادر باشی تا بتوانی عظمت این صحنه را درک کنی.

سر جوان در آغوش مادر است او آن را می‌بوید و می‌بوسد، اما این مادر پس از اهدای گل زندگیش به امام، یک کار عجیب دیگر هم انجام می‌دهد. او رو به دشمن می‌کند و سر فرزندش را به سوی آنها پرتاب می‌کند.^{۳۹۲}

او با صدای رسا فریاد می‌زند: «ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس نمی‌گیریم!».^{۳۹۳}

آسمان می‌لرزد و فرشتگان همه، متعجب می‌شوند. نگاه کنید که چگونه یک مادر قهرمان، ایثار و عشق واقعی را نمایش می‌دهد.

ما کربلا را خوب نشناختیم و آن را در گریه و زاری خلاصه کرده‌ایم. کربلا هم گریه دارد و هم گریه نکردن.

به نظر من یکی از عظمت‌های کربلا در گریه نکردن این مادر است. او داغ جوان دیده و دست‌هایش از خون سر جوانش رنگین شده است، اما با این وجود گریه

نمی‌کند.

شاید به زبان آوردن این وقایع کار آسانی باشد، اما به خدا تا انسان مادر نباشد، به
اوج این حماسه‌ها پی نمی‌برد.

این شیر زن کربلا، چنان کاری کرد که تاریخ تا ابد مبهوت او ماند.

* * *

امام حسین علیه السلام به یاران خود که در خاک و خون غلطیده‌اند نگاهی می‌کند و اشک ماتم می‌ریزد. همه آنها با هم عهد بسته بودند که تا یکی از آنها زنده‌اند، نگذارند هیچ یک از جوانان بنی‌هاشم به میدان بیایند.

بیش از پنجاه یار وفادار، جان خود را فدای امام نمودند و اکنون نوبت هجده جوان بنی‌هاشم است.^{۳۹۴}

امام در میدان ایستاده است و نگاهش به سوی سپاه کوفه خیره مانده است و به نادانی مردم کوفه فکر می‌کند. آنهایی که امام را دعوت کرده‌اند، اما اکنون در مقابل او ایستاده‌اند.

صدایی به گوش امام حسین علیه السلام می‌رسد: «بابا به من اجازه میدان می‌دهی؟». امام برمی‌گردد و علی اکبر، جوان خود را می‌بیند که آماده رفتن شده است. اشک در چشمان او حلقه می‌زند و به پسرش اجازه میدان می‌دهد.^{۳۹۵}

در خیمه‌ها چه غوغایی بر پا شده است. خواهر، عمه و هر که در اطراف خیمه است، این منظره را تماشا می‌کند.

علی اکبر به میدان می‌رود. او آن قدر شبیه پیامبر صلی الله علیه و آله بود که هر کس دلش برای پیامبر صلی الله علیه و آله تنگ می‌شد او را نگاه می‌کرد.^{۳۹۶}

اکنون او سوار اسب می‌شود و مهار آن را در دست می‌گیرد. نگاه حسین علیه السلام به سوی او خیره مانده است. از پس پرده اشک، جوانش را نظاره می‌کند.

تمام لشکر کوفه، منتظر آمدن علی اکبراند، آنها می‌خواهند دل حسین را با ریختن خون علی اکبر به درد آورند.

نگاه کن! امام دست خود را به سوی آسمان می‌گیرد و دعا می‌کند: «بار خدایا! خودت شاهد باش من جوانی را به سوی این سپاه می‌فرستم که هرگاه دلتنگ پیامبر صلی الله علیه و آله می‌شدیم، او را نگاه می‌کردیم».

علی اکبر به سوی میدان می تازد، سپاه کوفه نیز، به دستور عمر سعد، به جنگ با او می روند.

علی اکبر شمشیر می زند و دشمنان را به خاک سپاه می نشاند.
در میدان می چرخد و رَجَز می خواند: «من علی پسر حسین ام. من از خاندان پیامبر هستم».^{۳۹۷}

او به هر سو که می رود لشکر کوفه فرار می کند و در هر حمله، عده زیادی از شجاعان سپاه کوفه را نیز، به قتل می رساند.

در دل پدر چه می گذرد؟ او می خواهد یک بار دیگر جوانش را ببیند.
علی اکبر می رزمند و می جنگد. آفتاب گرم کربلا غوغا می کند. تشنگی بر او غلبه کرده است.

علی اکبر باز می گردد. چقدر پیکرش زخم برداشته است!
اکنون او مقابل پدر می ایستد و می گوید: «تشنگی مرا کُشت بابا! سنگینی اسلحه توانم را بریده است. آیا آبی هست تا بنوشم و بر دشمنان حمله ببرم».^{۳۹۸}
چشمان امام حسین علیه السلام پر از اشک می شود. آخر پاره جگرش از او آب می طلبد. صدا می زند: «ای محبوب من! صبر داشته باش!».^{۳۹۹}

آری! امام، همه علاقه خود به پسرش را در این عبارت خلاصه می کند: «ای محبوب من».

نگاه کن! اشک در چشم امام حلقه می زند و می فرماید: «پسرم! به زودی از دست جدّ خود، رسول خدا سیراب خواهی شد».^{۴۰۰}

علی اکبر به میدان برمی گردد. شمشیر او در هوا می چرخد و پی در پی دشمنان را به تباهی می کشاند. همه از ترس او فرار می کنند. نیزه ها و تیرها همچنان پرتاب می شود و سرانجام نیزه ای به کمر علی اکبر اصابت می کند. اکنون نامردان کوفه

فرصت می‌یابند و بر فرق سرش شمشیر می‌زنند. خون فوران می‌کند و او سر خود را روی گردن اسب می‌نهد.

خون چشم اسب را می‌پوشاند و اسب به سوی قلب دشمن می‌رود. دشمنان شادی و هلهله می‌کنند و هر کسی با شمشیر ضربه‌ای به علی اکبر می‌زند. اسب سرگردان به میدان باز می‌گردد و علی اکبر روی زمین می‌افتد و فریاد می‌زند: «بابا! خداحافظا!».^{۴۰۱}

امام حسین علیه السلام به سرعت می‌آید و پیکر پاره پاره جوانش را در آغوش می‌کشد. نگاه کن! حسین، سر علی اکبر را به سینه گرفته است. علی اکبر چشم خود را باز می‌کند و چهره پدر را می‌بیند. او به یاد می‌آورد که دل پدر برای تشنگی او سوخته بود.

او می‌خواهد با پدر سخن بگوید: «بابا! این جدم، رسول خداست که مرا از آب کوثر سیراب می‌نماید». ^{۴۰۲}

آری! ای حسین! دیگر غصه تشنگی پسر را نخور!
در این دنیا هیچ چیز برای انسان سخت‌تر از این نیست که فرزندش روی دستانش جان بدهد. به خدا سختی آن لحظه را نمی‌توان بیان کرد.

علی اکبر روی دست بابا در حال جان دادن است. امام او را به سینه می‌گیرد، اما رنگ او زردزرد شده، خون از بدنش رفته و در حال پر کشیدن به اوج آسمان‌ها است. ^{۴۰۳}

ناگهان، ناله‌ای می‌زند و جان می‌دهد. پدر فریاد می‌زند: «پسرم!»، اما دیگر صدایی به گوشش نمی‌رسد. پدر صورت به صورت جوانش می‌گذارد و می‌گوید: «بعد از تو، دیگر، زندگی دنیا را نمی‌خواهم». ^{۴۰۴}

خدایا! چه صحنه‌ای است. حسین کنار جسم بی‌جان پسر گریه می‌کند. زینب علیها السلام

شتابان به سوی میدان می‌آید. و نگران است که اگر دیر برسد، حسین علیه السلام از داغ جوانش، جان بدهد.

او گریه می‌کند و می‌گوید: «وای برادرم! وای پسر برادرم!».^{۴۰۵}
آری! او می‌آید تا جان برادر را نجات دهد. زینب علیها السلام، پیکر بی‌جان علی اکبر را در آغوش می‌گیرد و صدای گریه‌اش بلند می‌شود.^{۴۰۶}
امام توان برداشتن پیکر جوانش را ندارد. سپس جوانان بنی‌هاشم را به یاری می‌طلبد و می‌فرماید: «پیکر برادران را به خیمه‌ها ببرید». آن‌گاه همراه زینب علیها السلام به سوی خیمه‌ها باز می‌گردد.^{۴۰۷}

* * *

– عَوْن، نگاه کن! علی اکبر نیز، شهید شد. حالا نوبت توست و باید جانت را فدای داییات حسین کنی.

– چشم، مادر! من آماده‌ام.

زینب علیها السلام، صورت فرزند خویش را می‌بوسد و او را تا کنار خیمه بدرقه می‌کند. آری!
زینب یک دسته گل برای برادر دارد، یک جوان رشید!
زینب آنجاست، در آستانه خیمه ایستاده و به جوانش نگاه می‌کند. عَوْن خدمت دایی می‌آید و اجازه میدان می‌گیرد و به پیش می‌تازد.
گوش کن! این صدای عَوْن است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «اگر مرا نمی‌شناسید، من از نسل جعفر طیارم! همان که خدا در بهشت دو بال به او عنایت فرموده است».^{۴۰۸}

نام جعفر طیار برای همه آشناست و عَوْن از پدربزرگ خود سخن می‌گوید. مردی که دستهایش در راه اسلام و در جنگ حُنَین از بدن جدا شد و به شهادت رسید. پیامبر صلی الله علیه و آله بارها فرمود که خدا در بهشت به جعفر دو بال داده است. برای همین، او را

جعفر طیار لقب داده‌اند.

جعفر طیار پسری به نام عبدالله دارد که شوهر حضرت زینب[ؓ] است. او نماینده امام حسین[ؑ] در مکه است و برای همین در آن شهر مانده است، اما فرزندان خود عون و محمد را به همراه همسرش زینب[ؓ] به کربلا فرستاده است. عون و محمد برادر هستند، اما مادر عون، زینب[ؓ] است و مادر محمد، حوصاء نام دارد که اکنون در مدینه است.

ساعتی پیش محمد نیز، به میدان رفت و جان خود را فدای امام حسین[ؑ] کرد.^{۴۰۹} اکنون این عون است که در میدان می‌جنگد و شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک سیاه می‌نشانند. دستور می‌رسد تا عون را محاصره کنند. باران تیرها و نیزه‌ها پرتاب می‌شوند و گرد و غبار به آسمان می‌رود.

و پس از لحظاتی، او هم به سوی برادر پر می‌کشد و خودش، خاک گرم کربلا را رنگین می‌کند.^{۴۱۰}

آیا زینب[ؓ] کنار پیکر جوان خود می‌آید؟ هر چه صبر می‌کنم، زینب[ؓ] را نمی‌بینم. به راستی، زینب[ؓ] کجاست؟

زینب نمی‌خواهد برادر، اشک چشم او را در داغ جانش ببیند.

بعد از شهادت عون، جوانان بنی‌هاشم به میدان می‌روند و یکی پس از دیگری به شهادت می‌رسند.

* * *

این نوجوان کیست که بر آستانه خیمه ایستاده است.

او یادگار امام حسن[ؑ]، قاسم سیزده ساله است! نگاه کن! قاسم با خود سخن می‌گوید: «حالا این منم که باید به میدان بروم. عمویم دیگر یار و یآوری ندارد». او به سوی عمو می‌آید: «عمو، به من اجازه می‌دهی تا جانم را فدایت کنم؟».

امام حسین علیه السلام به او نگاهی می‌کند و دلش تاب نمی‌آورد. آخر تو یادگار برادرم هستی و سیزده سال بیشتر نداری. قاسم بیا در آغوشم. تو بوی برادرم حسن علیه السلام را می‌دهی. گریه دیگر امان نمی‌دهد. امام حسین علیه السلام و قاسم هر دو اشک می‌ریزند.^{۴۱۱} دل‌کندن از قاسم برای حسین علیه السلام خیلی سخت است. نگاه کن! حسین علیه السلام داغ علی اکبر را دید، ولی از هوش نرفت، اما حالا به عشق قاسم بی‌هوش شده است. هیچ چشمی طاقت دیدن این صحنه را ندارد. قاسم به عمو می‌گوید: «ای عمو به من اجازه میدان بده».

آخر چگونه عمو به تو اجازه میدان دهد؟ قاسم التماس می‌کند و می‌گوید: «من یتیم هستم، دلم را مشکن!». سرانجام عمو را راضی می‌کند و قاسم بر اسب سوار می‌شود. صدایی در صحرا می‌پیچد، همه گوش می‌کنند: «اگر مرا نمی‌شناسید من پسر حسن علیه السلام هستم».

این جوان چقدر زیباست. گویی ماه کربلا طلوع نموده است. او به سوی دشمن حمله می‌برد، چون شیر می‌غرد و شمشیر می‌زند.^{۴۱۲} دشمن او را محاصره می‌کند. نمی‌دانم چه می‌شود، فقط صدایی به گوشم می‌رسد: «عمو جان! به فریادم برس». این صدا به گوش حسین علیه السلام نیز، می‌رسد. امام فریاد می‌زند: «آمدم، عزیزم!».^{۴۱۳}

امام به سرعت، خود را به میدان می‌رساند. دشمنان، دور قاسم جمع شده‌اند، اما هنگامی که صدای حسین علیه السلام را می‌شنوند، همه فرار می‌کنند. پیکر قاسم زیر سُم اسب‌ها قرار می‌گیرد. گرد و غباری بر پا می‌شود که دیگر چیزی نمی‌بینم. باید صبر کنم.

نگاه کن! امام کنار پیکر قاسم نشسته است و سر او را به سینه دارد.

امام به قاسم می‌گوید: «قاسم! تو بودی که مرا صدا زدی. من آمدم، چشم خود را باز کن!»، اما دیگر جوابی نمی‌آید. گریه امام را امان نمی‌دهد، قاسم را می‌بوسد و می‌گوید: «به خدا قسم، بر من سخت است که تو مرا به یاری بخوانی و من وقتی بیایم که تو دیگر جان داده باشی».^{۴۱۴}

آن‌گاه با دلی شکسته و تنی خسته، پیکر قاسم را به سوی خیمه‌ها می‌آورد.

* * *

دیگر هیچ کس از جوانان بنی‌هاشم غیر از عباس نمانده است.

تشنگی در خیمه‌ها غوغا می‌کند، آفتاب گرم کربلا می‌سوزاند. گوش کن! آب، آب!

این صدای عطش کودکان است که صحرای گرم کربلا را در برگرفته است. عباس تاب شنیدن ندارد. چگونه ببیند که همه از تشنگی بی‌تابی می‌کنند. اکنون عباس نزد امام می‌آید. اجازه می‌گیرد تا برای آوردن آب به سوی فرات برود. هیچ کس نیست تا او را یاری کند؟ کاش یاران باوفا بودند و عباس را همراهی می‌کردند. عباس مشک آب را برمی‌دارد تا به سوی فرات برود. صبر کن، برادر! من هم با تو می‌آیم.

این بار امام حسین علیه السلام به همراهی عباس می‌رود. دو برادر با هم به سوی فرات هجوم می‌برند. صدایی در صحرا می‌پیچد: «مبادا بگذارید که آنها به آب برسند، اگر آنها آب بنوشند هیچ کس را توان مبارزه با آنها نخواهد بود».^{۴۱۵}

حسین و عباس به پیش می‌تازند. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. صدای «الله اکبر» دو برادر در دل صحرا، می‌پیچد.

دستور می‌رسد: «بین دو برادر فاصله ایجاد کنید سپس تیر بارانشان کنید».

تیراندازان شروع به تیراندازی می‌کنند.

خدای من! تیری به چانه‌ٔ امام اصابت می‌کند. امام می‌ایستد تا تیر را بیرون بکشد. خون فواره می‌کند. امام، خون خود را در دست خود جمع می‌کند و به سوی آسمان می‌پاشد و به خدای خود عرضه می‌دارد: «خدایا! من از ظلم این مردم به سوی تو شکایت می‌کنم».^{۴۱۶}

لشکر از فرصت استفاده می‌کند و بین امام و عباس جدایی می‌اندازد. خدایا، عباس من کجا رفت؟ چرا دیگر صدای او را نمی‌شنوم؟ امام به سوی خیمه‌ها باز می‌گردد. نکند خطری خیمه‌ها را تهدید کند. عباس همچنان پیش می‌تازد و به فرات می‌رسد.

ای آب! چه زلال و گوارایی! تشنگی جان او را بر لب آورده است. وقتی دست خود را به زیر آب می‌زند، او را بیشتر به یاد تشنگی کودکان و خیمه‌نشینان می‌اندازد... لب‌های خشک عباس نیز، در حسرت آب می‌ماند. ای حسین! بر لبِ آبم و از داغ لب‌ت می‌میرم!

عباس، مشک را پر از آب می‌کند. صدای دلنشین آب که در کام مشک می‌رود جان عباس را پر از شور می‌کند.^{۴۱۷}

اکنون مشک پر شده است. آن را به دوش راست می‌اندازد و حرکت می‌کند. نگاه کن! هزاران گرگ سر راه او قرار گرفته‌اند. عباس نگاهی به آنها می‌کند و در می‌یابد که هدف دشمن، مشک آب است. چهار هزار نفر در مقابلش ایستاده‌اند آب به خیمه‌ها نرسد، عباس می‌خواهد آب را به خیمه‌ها برساند. فریاد می‌زند: «من از مرگ نمی‌ترسم. من سپر جان حسینم! من ساقی تشنگان کربلایم».^{۴۱۸}

عباس به سوی خیمه‌ها به سرعت باد پیش می‌تازد، تا زودتر آب را به خیمه‌ها برساند.

سپاه کوفه او را محاصره می‌کنند. یک نفر با هزاران نفر روبرو شده است.

عبّاس باید هم مشک را از خطر تیرها حفظ کند و هم شمشیر بزند و سپاه را بشکافد. او شمشیر می‌زند، سپاه کوفه را می‌شکافد، می‌رزمَد، می‌جنگد و جلو می‌رود. ده‌ها نفر را به خاک و خون می‌نشانَد. نگاه او بیشتر به سوی خیمه‌ها است و به مشک آبی که در دست دارد، می‌اندیشد. او بیشتر به فکر مشک آب است تا به فکر مبارزه. او آمده است تا آب برای کودکان ببرد، علی اصغر تشنه است!

در این کارزار شمشیر و خون، شمشیر نُوْفَل به دست راست عبّاس می‌نشیند. بی‌درنگ شمشیر را به دست چپ می‌گیرد و به مبارزه ادامه داده و فریاد می‌زند: «به خدا قسم، اگر دست مرا قطع کنید من هرگز از حسین، دست بر نمی‌دارم». ^{۴۱۹} خون از دست عبّاس جاری است. او فقط به فکر این است که هرطور شده آب را به خیمه‌ها برساند. اکنون عبّاس با دست چپ شمشیر می‌زند! لشکر را می‌شکافد و جلو می‌رود اما این بار شمشیر حَکَم بر دست چپ او می‌نشیند.

دست چپ سَقّای کربلا نیز قطع می‌شود، اما پاهای عبّاس که سالم است. ^{۴۲۰} اکنون او با پا اسب را می‌تازاند، شاید بتواند به خیمه‌ها برسد اما افسوس...! در این میان تیری به مشک آب اصابت می‌کند و این جاست که امید عبّاس نا امید می‌شود. آب‌ها روی زمین می‌ریزد. او دیگر آبی با خود ندارد، پس چگونه به خیمه‌ها برگردد؟ گرگ‌هایی که از صبح تا کنون در دل کینه‌آوران داشتند، دورش جمع می‌شوند. آری، همین عبّاس بود که چند بار از فرات آب برد. تیری به سینه او اصابت می‌کند و نامردی، عمود آهن به سر او می‌زند. ^{۴۲۱}

عبّاس روی زمین می‌افتد و صدایش بلند می‌شود: «ای برادر! مرا دریاب». ^{۴۲۲} نگاه کن! اکنون سر عبّاس بر زانوی امام حسین علیه السلام است و اشک در چشم او. این صدای امام است که با برادر خود سخن می‌گوید: «اکنون کمر من شکست، عبّاسم». ^{۴۲۳}

آری! عباس پشت و پناه حسین بود و با رفتن او دیگر امام حسین علیه السلام، تنهای تنها شد. صدای گریه امام آن چنان بلند است که کسی تا به حال گریه او را این گونه ندیده بود.^{۴۲۴}

* * *

امام، غریبانه، تنها و تشنه در وسط میدان ایستاده است. از پشت پرده اشکش به یاران شهید خود نگاه می‌کند. همه پر کشیدند و رفتند. چه با وفا بودند و صمیمی! طنین صدای امام در دشت می‌پیچد: «آیا یار و یآوری هست تا مرا یاری کند؟»^{۴۲۵}

هیچ جوابی نمی‌آید. کوفیان، سر خود را پایین گرفته‌اند. آری! دیگر هیچ خداپرستی در میان آنها نیست. اینان همه عاشقان دنیا هستند! نگاه کن! سپاه کوفه گریه می‌کنند. آخر شما چه مردمی هستید که بر غریبی حسین اشک می‌ریزید. آخر این چه معنایی است؟ غربت امام، آن قدر زیاد است که دل دشمن را هم برای لحظاتی به درد آورده است. نمی‌دانم برای چه امام به سوی خیمه‌ها برمی‌گردد.^{۴۲۶}

صدای «آب، آب» در خیمه‌ها پیچیده است. همه، تشنه هستند، اما این دشت دیگر سقایی ندارد. خدای من! شیرخوار حسین از تشنگی بی‌تاب شده است.

امام، خواهر را صدا می‌زند: «خواهرم، شیرخوارهام را بیاورید».^{۴۲۷} علی اصغر، بی‌تاب شده است. زینب او را از مادرش رباب می‌گیرد و در آغوش می‌فشارد و روی دست برادر قرار می‌دهد. امام شیرخوار خود را در آغوش می‌گیرد، او را می‌بوید و می‌بوسد: «عزیزم! تشنگی با تو چه کرده است».

امام حسین علیه السلام، علی اصغر را به میدان می‌برد تا شاید از دل سنگ این مردم، چشمه عاطفه‌ای بجوشد! شاید این کودک سیراب شود!

او طاقت دیدن تشنگی علی اصغر را ندارد. اکنون امام در وسط میدان ایستاده است. در دور دست سپاه، همه از هم می پرسند که حسین علیه السلام چه چیزی را روی دست دارد. آیا او قرآن آورده است؟

امام فریاد برمی آورد: «ای مردم! اگر به من رحم نمی کنید، به کودکم رحم کنید». ^{۴۲۸} عمر سعد با نگرانی، سپاه کوفه را می بیند که تاب دیدن این صحنه را ندارند. آری! امام حجت دیگری بر کوفیان آشکار می کند. علی اصغر با دستان کوچکش بر همه قلبها چنگ زده است. چه کسی به این صحنه پایان خواهد داد؟ سکوت است و سکوت!

ناگهان حَزْمَلَه تیری در کمان می گذارد. او زانو می زند. سپاه کوفه با همه قساوتی که در دل دارند چشمانشان را می بندند و تیرها می شود.

خدای من چه می بینم، خون از گلوئی علی اصغر می جوشد. ^{۴۲۹}

اینک این صدای گریه امام است که به گوش می رسد.

نگاه کن! این چه صحنه ای است که می بینی؟ امام چه می کند؟ او دست خود را زیر

گلوئی علی اصغر می گیرد و خون او را به سوی آسمان می پاشد. ^{۴۳۰}

همه، از این کار تو تعجب می کنند. اشک در چشم داری و خون فرزند به سوی

آسمان می پاشی. تو نمی گذاری حتی یک قطره از خون علی اصغر به زمین بریزد. ^{۴۳۱}

صدایی میان زمین و آسمان طنین می اندازد: «ای حسین! شیرخوار خود را به ما

بسپار که در بهشت از او پذیرایی می کنیم». ^{۴۳۲}

* * *

امام، آماده شهادت است. به سوی خیمه می آید و می فرماید: «برای من پیراهن

کهنه ای بیاورید تا آن را به تن کنم. من به سوی شهادت می روم». ^{۴۳۳}

صدای گریه همه بلند می شود. آنها می فهمند که این آخرین دیدار است.

به راستی، چرا امام پیراهن کهنه می‌طلبد؟ شاید او می‌خواهد این پیراهن کهنه را بیوشد تا این دشمن غارتگر، بعد از شهادت آن حضرت به آن لباس طمع نکرده و آن را غارت نکنند.

امام سجّاد علیه السلام در بستر بیماری است. امام حسین علیه السلام برای خداحافظی به سوی خیمه او می‌رود. مصلحت خدا در این است که او امروز بیمار باشد تا نسل امامت قطع نگردد.

امام وارد خیمه می‌شود. پسرش را در آغوش می‌گیرد و وصیّت‌های خود را به او می‌فرماید. آری امام حسین علیه السلام اسرار امامت را که از امام حسن علیه السلام گرفته است، به امام سجّاد علیه السلام می‌سپارد.^{۴۳۴}

اشک از چشم امام سجّاد علیه السلام جاری است، او برای غربت و مظلومیت پدر گریه می‌کند. امام حسین علیه السلام از او می‌خواهد در راه خدا صبر کند. او پناه این کاروان خواهد بود.

* * *

امام حسین علیه السلام آماده رفتن به میدان است اینک لحظه خداحافظی است. اکنون او با عزیزان خود سخن می‌گوید: «دخترانم، سکینه! فاطمه! و خواهرانم، زینب! اُمّ کلثوم! من به سوی میدان می‌روم و شما را به خدا می‌سپارم».^{۴۳۵} همه اشک می‌ریزند. آری! این آخرین باری است که امام را می‌بینند. سکینه (دختر امام)، رو به پدر می‌کند و می‌گوید:

— بابا، آیا به سوی مرگ می‌روی؟

— چگونه به سوی مرگ نروم حال آنکه دیگر هیچ یار و یاورى ندارم.

— بابا، ما را به مدینه برگردان!

— دخترم! این نامردان هرگز اجازه نمی‌دهند که شما را به مدینه ببرم.^{۴۳۶}

صدای ناله و شیون همه بلند می‌شود، اما در این میان سکینه بیش از همه بی‌تابی می‌کند، آخر او چگونه دوری پدر را تحمل کند. او آن چنان گریه می‌کند که دل همه را به درد می‌آورد. امام سکینه را در آغوش می‌گیرد و می‌فرماید: «دخترم! دل مرا با اشک چشم خود نسوزان». ^{۴۳۷}

آغوش پدر، سکینه را آرام می‌کند. پدر اشک چشم او را پاک می‌کند و با همه خداحافظی می‌کند و به سوی میدان می‌رود. ^{۴۳۸}

* * *

امام نگاهی به میدان می‌کند. دیگر هیچ یار و یابوری برای امام باقی نمانده است. کجا رفتید؟ ای یاران باوفا!

غم بر دل امام حسین علیه السلام نشسته و اکنون تنهای تنها شده است. امام سوار بر اسب خویش جلو می‌آید. مهار اسب را می‌کشد و فریاد او تا دور دست سپاه کوفه، طنین می‌اندازد: «آیا کسی هست تا از ناموس رسول خدا دفاع کند؟ آیا کسی هست که در این غربت و تنهایی، مرا یاری کند؟» ^{۴۳۹}

فریاد غریبانه را پاسخی نبود اما...

ناگهان زانوی دو برادر می‌لرزد. عرقی سرد بر پیشانی آنها می‌نشیند. شمشیرهای این دو برادر فرو می‌افتد. شما را چه می‌شود؟

حسّی ناشناخته در وجود این دو برادر جوانه می‌زند. آرام آرام، همدیگر را نگاه می‌کنند. چشم‌های آنها با هم سخن می‌گویند. آری! هر دو حسّ مشترکی دارند. به تنهایی و غربت امام حسین علیه السلام می‌نگرند.

همسفرم! آیا آنها را می‌شناسی؟

آنها سعد و ابوالخُتوف، فرزندان حارث هستند. آنها هر دو از گروه «خَوارج» اند. عمری با بغض و کینه حضرت علی علیه السلام زندگی کرده‌اند. آنها همواره دشمن آن حضرت

بوده‌اند.

چه شده است که اکنون بی‌قرار شده‌اند؟ صدای حسین علیه السلام چگونه آنها را این چنین دگرگون نمود. آنها با خود سخن می‌گویند: «ما را چه شده است؟ ما و عشق حسین. مردم ما را به بغض حسین می‌شناسند».

هنوز طنین صدای حسین علیه السلام در گوششان است: «آیا کسی هست منِ غریب را یاری کند».

همسفر خوبم! قلم من از روایت این صحنه ناتوان است. نمی‌توانم اوج این حماسه را بیان کنم. خدایا، چه می‌بینم؟ دو اسب سوار با سرعت باد به سوی امام می‌تازند. کسی مانع آنها نمی‌شود. آنها از خوارج هستند و همیشه کینه حضرت علی علیه السلام را به دل داشته‌اند. عمر سعد خوشحال است و با خود فکر می‌کند که اینان به جنگ حسین علیه السلام می‌روند!

وقتی که نزدیک امام می‌رسند، خود را از روی اسب بر زمین می‌افکنند. خدای من! آنها سیل اشک توبه را نثار امام می‌کنند. نمی‌دانم با امام چه می‌گویند و چه می‌شنوند، تنها می‌بینم که این بار سوار بر اسب شده و به سپاه کوفه حمله می‌برند. دو برادر به میدان می‌روند تا خون کافران را بریزند. چه شجاعانه می‌جنگند، می‌غزند و به پیش می‌روند. لحظاتی بعد، صحرای کربلا رنگین به خون آنها می‌شود. آنها به هم نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند و با هم صدا می‌زنند: یا حسین، یا حسین! ^{۴۴۰}

* * *

سپاه کوفه ایستاده است. شمشیرها در دستانشان بی‌تابی می‌کنند. امام، تنهای تنهاست.

بار دیگر، صدای امام در صحرای کربلا می‌پیچد: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟». هیچ کس صدای حسین را جواب نمی‌گوید. حسین غریب است و تنها. نگاه کن! امام سجّاد علیه السلام از خیمه خود بیرون آمده است. او توان راه رفتن ندارد و از شدت تب نیز، می‌سوزد.

زینب علیها السلام به دنبال او می‌آید و می‌فرماید: «فرزند برادرم! باز گرد». امام سجّاد علیه السلام در پاسخ می‌گوید: «عمه جان! می‌خواهم جانم را فدای پدر نمایم». ناگهان چشم امام حسین علیه السلام به او می‌افتد. رو به خواهرش می‌کند و می‌گوید: «خواهرم! پسر مرا به خیمه بازگردان». ^{۴۴۱}

عمه، پسر برادر را به خیمه می‌برد و کنارش می‌ماند. پروانه‌ها، همه روی خاک گرم کربلا، بر خاک و خون آرمیده‌اند. ^{۴۴۲}

امام در میدان تنهایی ایستاده است. رو به پیکر بی‌جان یاران باوفایش می‌کند و می‌فرماید: «ای دلیر مردان، ای یاران شجاع!».

هیچ جوابی نمی‌آید. اکنون امام می‌فرماید: «من شما را صدا می‌زنم، چرا جواب مرا نمی‌دهید؟ شما در خواب هستید و من امید دارم که بار دیگر بیدار شوید. نگاه کنید کسی نیست که از ناموس رسول خدا دفاع کند». ^{۴۴۳}

باز هم صدایی نمی‌آید. هنوز صدای امام حسین علیه السلام می‌آید که یاری می‌طلبد. همسفر! بیا من و تو به کمکش برویم. من با قلمم، اما تو چگونه؟

* * *

صدای غریبی امام، شوری در آسمان می‌اندازد. فرشتگان تاب شنیدن ندارند. امام، بی‌یار و یاور مانده است.

بار دیگر چهار هزار فرشته به کربلا می‌آیند. آنها به امام می‌گویند: «ای حسین! تو دیگر تنها نیستی! ما آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم، ما تمام دشمنان تو را به خاک و

خون می‌نشانیم».

همه آنها، منتظر اجازه امام هستند تا به دشمنان هجوم ببرند، ولی امام به آنها اجازه مبارزه نمی‌دهد.^{۴۴۴}

فرشتگان، همه در تعجب‌اند. مگر تو نبودی که در این صحرا فریاد می‌زدی: «آیا کسی هست مرا یاری کند». اکنون ما به یاری تو آمده‌ایم. اما امام دیدار خدا را انتخاب کرده است. او می‌خواهد تا با خون خود، درخت اسلام را آبیاری کند.

نگاه کن! امام، قرآنی را روی سر می‌گذارد و رو به سپاه کوفه چنین می‌فرماید: «ای مردم! قرآن، بین من و شما قضاوت می‌کند. آیا من فرزند دختر پیامبر شما نیستم، چه شده که می‌خواهید خون مرا بریزید؟»^{۴۴۵}

هیچ کس جوابی نمی‌دهد. سکوت است و سکوت!

پسر حیدر کزار به میدان آمده است. او رَجَز می‌خواند و خود را معرفی می‌کند: «من فرزند علی هستم و به این افتخار می‌کنم».^{۴۴۶}

لشکر کوفه به سوی امام حمله می‌برد. امام دفاع می‌کند و سپس چون شیر به قلب سپاه حمله می‌برد.

امام، شمشیر می‌زند و به پیش می‌رود. تعداد زیادی از نامردان را به خاک و خون می‌کشد.

نگاه کن! امام متوجه سمت راست سپاه می‌شود، آن‌گاه حمله می‌برد و فریاد می‌زند: «مرگ بهتر از زندگی ذلت بار است».^{۴۴۷}

اکنون به سمت چپ لشکر حمله می‌برد و چنین رجز می‌خواند:

أَنَا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ أَلَيْتُ أَنْ لَا أَنْتَبِي

من حسین بن علی هستم و قسم خورده‌ام که هرگز تسلیم شما

نشوم.^{۴۴۸}

همه تعجب می‌کنند. حسینی که از صبح تا به حال این همه داغ دیده و بسیار تشنه است، چقدر شجاعانه می‌جنگد. او چگونه می‌تواند به تنهایی ده‌ها نفر را به خاک هلاکت بنشانند.

امام تلاش می‌کند که خیلی از خیمه‌ها دور نشود. به سپاه حمله می‌کند و بار دیگر به نزدیک خیمه‌ها باز می‌گردد. زیرا به غیر از امام سجاد^{علیه السلام}، هیچ مردی در خیمه‌ها نیست.

امام چند بار به سپاه دشمن حمله می‌کند و تعداد بسیاری را به جهنم می‌فرستد و هر بار که به خیمه‌ها باز می‌گردد، صدای «لا حَوْلَ و لا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ» ایشان به گوش می‌رسد. صدای امام، مایه آرامش خیمه‌هاست. امام رو به سپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «برای چه به خون من تشنه‌اید؟ گناه من چیست؟»

صدایی به گوش امام می‌رسد که دل او را به درد می‌آورد و اشکش جاری می‌شود: «ما تو را می‌کشیم چون کینه پدرت را در سینه داریم».^{۴۴۹}

اشک در چشم امام حلقه می‌زند. آری! او (که خود این همه مظلوم و غریب است) اکنون برای مظلومیت پدرش گریه می‌کند.

* * *

بار دیگر امام به قلب لشکر می‌تازد و شمشیر می‌زند و جلو می‌رود. فرماندهان سپاه کوفه در فکر این هستند که در مقابله با امام حسین^{علیه السلام} چه کنند. آنها نقشه‌ای شوم می‌کشند باید حسین را از خیمه‌ها دور کنیم و آن‌گاه به خیمه‌ها حمله ببریم، در این صورت دیگر حسین در هم می‌شکند و نمی‌تواند این‌گونه شمشیر بزند.

قرار می‌شود در فرصتی مناسب، شمر همراه سربازان خود به سوی خیمه‌ها حمله

کند. هنگامی که امام به قلب لشکر حمله کرده است، شمر دستور حمله به خیمه‌ها را می‌دهد.

امام متوجه می‌شود و فریاد می‌زند: «ای پیروان شیطان! مگر دین ندارید و از قیامت نمی‌ترسید؟ غیرت شما کجا رفته است؟».^{۴۵۰}

شمر می‌گوید: «ای حسین چه می‌گویی؟». امام می‌فرماید: «تا من زنده هستم به ناموس من، نزدیک نشوید».^{۴۵۱}

سخن امام، لشکر شمر را به خود می‌آورد و غیرت عربی را به آنها یادآور می‌شود. شمر می‌بیند به هیچ وجه صلاح نیست که به حمله ادامه دهد. سپس دستور عقب نشینی می‌دهد.

* * *

شمر نزد عمر سعد می‌رود و با او سخن می‌گوید: «ای عمر سعد! این‌گونه که حسین می‌جنگد تا ساعتی دیگر، همه ما را خواهد کشت».

تاریخ هیچ‌گاه این سخن شمر را فراموش نخواهد کرد. حسینی که جگرش از تشنگی می‌سوزد و داغ عزیزانش را به دل دارد، طوری می‌جنگد که ترس وجود همه فرماندهان را فرا گرفته است. عمر سعد رو به شمر می‌کند:

– ای شمر! به نظر تو چه باید بکنیم؟

– باید به لشکر دستور بدهی تا همه یکباره به سوی او هجوم آورند. تیراندازان را بگو تیربارانش کنند، نیزه‌داران نیزه بزنند و بقیه سپاه هم سنگ‌بارانش کنند.^{۴۵۲}

عمر سعد نظر او را می‌پسندد و دستور صادر می‌شود.

امام سوار بر اسب خویش در میدان می‌رزد که ناگهان، باران تیر و سنگ و نیزه باریدن می‌گیرد.

نگاه کن! امام، تک و تنها در میدان ایستاده است. به خدا، هیچ کس نمی‌تواند

غربت این لحظه را روایت کند.

بیا، بیا تا ما به یاریش برویم. آن طرف خیمه‌ها، اشک‌ها، سوزها، زنان بی‌پناه، تشنگی! این طرف باران سنگ و تیر و نیزه! و مولای تو در وسط میدان، تنها ایستاده است.

بر روی اسب، شمشیر به دست، گاه نگاهی به خیمه‌ها می‌کند، گاه نگاهی به مردم کوفه. این مردم، میزبانان او هستند، اما اکنون مهمان نوازی به اوج خود رسیده است! سنگ‌باران، تیر باران!

تیرها بر بدن امام اصابت می‌کند. تمام بدن امام از تیر پر شده است.^{۴۵۳}
وای، خدایا! چه می‌بینم! سنگی به پیشانی امام اصابت می‌کند و خون از پیشانی او جاری می‌شود.^{۴۵۴}

امام لحظه‌ای صبر می‌کند، اما دشمن امان نمی‌دهد و این بار تیری زهر آلود بر آن حضرت می‌نشیند.^{۴۵۵}

نمی‌دانم چه کسی این تیر را می‌زند، اما این تیر برای امام حسین علیه السلام از همه تیرها سخت‌تر است. صدای امام در دشت کربلا پیچیده است: «بسم الله و بالله و علی ملة رسول الله، من به رضای خدا راضی هستم».^{۴۵۶}

تو در این کارزار چه می‌بینی که در میان این همه سختی‌ها، این‌گونه با خدای خویش سخن می‌گویی؟

تیر به سختی در سینه امام فرو رفته است. چاره‌ای نیست باید تیر را بیرون بیاورد. امام به زحمت، تیر را بیرون می‌آورد و خون می‌جوشد.^{۴۵۷}

امام خون‌ها را جمع می‌کند و به سوی آسمان می‌پاشد و می‌گوید: «بار خدایا! همه این بلاها در راه تو چیزی نیست».^{۴۵۸}

فرشتگان همه در تعجب‌اند. این حسین علیه السلام کیست که با خدا این‌گونه سخن

می‌گوید. قطره‌ای از آن خون به زمین بر نمی‌گردد. آسمان سرخ می‌شود.
تاکنون هیچ کس آسمان را این‌گونه ندیده است. این سرخی خون امام حسین علیه السلام
است که در آسمان غروب، مانده است. ^{۴۵۹}

امام بار دیگر خون در دست خود می‌گیرد و این بار صورت خود را با آن رنگین
می‌کند. آری! امام می‌خواهد به دیار خدا برود، پس چهره خود را خون آلود می‌کند و
می‌فرماید: «می‌خواهم جدم رسول خدا مرا در این حالت ببیند». ^{۴۶۰}

خونی که از بدن امام رفته است، باعث ضعف او می‌شود. دشمن فرصت را غنیمت
می‌شمارد و از هر طرف با شمشیرها می‌آیند و هفتاد و دو ضربه شمشیر بر بدن آن
حضرت می‌نشینند. ^{۴۶۱}

خدای من! امام از روی اسب با صورت به زیر می‌آید، گویا عرش خدا بر روی زمین
می‌افتد.

اکنون امام با صورت به روی خاک گرم کربلا می‌افتد. ^{۴۶۲}

آری! این سجده آخر امام حسین علیه السلام است که رکوعی ندارد.

* * *

صدای مناجات امام به گوش می‌رسد: «در راه تو بر همه این سختی‌ها صبر
می‌کنم». ^{۴۶۳}

امام حسین علیه السلام آینه صبر خداست. در اوج قلّه بلا ایستاده و شعار توحید و خداپرستی
سر می‌دهد.

خون امام درخت دین و خداپرستی را آبیاری می‌کند. امام به ذکر خدا مشغول است.
نگاه کن! ذوالجناح، اسب امام، چگونه یال خود را به خون امام رنگین می‌کند و به
سوی خیمه‌ها می‌رود. همه اهل خیمه، صدای ذوالجناح را می‌شنوند و از خیمه
بیرون می‌آیند.

زینب علیها السلام در حالی که بر سر و سینه می‌زند به سوی قتلگاه می‌دود. حسینش را در خاک و خون می‌بیند در حالی که دشمنان، دور او را محاصره کرده‌اند.^{۴۶۴}

او فریاد می‌زند: «وای برادرم!».^{۴۶۵}

عمرسعد هم برای دیدن امام از راه می‌رسد. زینب به او رو می‌کند و با لحنی غمناک می‌گوید: «وای بر تو! برادرم را می‌کشند و تو نگاه می‌کنی». ^{۴۶۶}

صدای زینب علیها السلام اشک عمرسعد را جاری می‌کند، اما او نمی‌تواند کاری کند و فقط گریه می‌کند. ولی این گریه چه فایده‌ای دارد.^{۴۶۷}

عمرسعد رویش را از زینب علیها السلام برمی‌گرداند. زینب رو به سپاه کوفه می‌کند: «آیا در میان شما یک مسلمان نیست؟». ^{۴۶۸}

هیچ کس جواب زینب علیها السلام را نمی‌دهد.

* * *

همه هستی تو، عموی تو، تنهای تنهاست. او دیگر هیچ یار و یاور ندارد. دشمنان همه صف کشیده‌اند تا جانش را بگیرند.

عبدالله! ای پسر امام حسن علیه السلام! نگاه کن! عموی تو تنهاست!

درست است که تو یازده سال بیشتر نداری، اما باید یاریش کنی. خوب نگاه کن! دشمنان عموی تو را محاصره کرده‌اند.

صدای عمو به گوش می‌رسد. تو به سوی عمو می‌شتابی. و زینب به دنبال تو، صدایت می‌زند: «یادگارِ برادرم! برگرد!». ^{۴۶۹}

تو تصمیم گرفته‌ای که عمو را یاری کنی. شتابان می‌آیی و به گودال می‌رسی و عمو را می‌بینی که در خاک‌ها آرمیده است.

اَبَجْر شمشیر کشیده است تا عمویت را شهید کند. شمشیر او بالا می‌رود، اما تو که شمشیر نداری، پس چه خواهی کرد؟

دست خود را سپر می‌کنی و فریاد می‌زنی: «وای بر تو، آیا می‌خواهی عمومی مرا بکشی؟».

شمشیر پایین می‌آید و دو دست تو را قطع می‌کند.^{۴۷۰}
از دست‌های تو خون می‌جوشد. چه کسی را به یاری می‌طلبی، عمومی را که به خاک افتاده است و توان یاری تو را ندارد و یا پدرت امام حسن علیه السلام را که در بهشت منتظر توست؟ فریادت بلند می‌شود: «مادر!» و آن‌گاه روی سینهٔ عمو می‌افتی.^{۴۷۱}
عمو تو را در آغوش می‌کشد. چه آغوش گرم و مهربانی! و به تو می‌گوید: «پسر برادرم صبور باش که به دیدار پدر می‌روی».^{۴۷۲}
تو آرام می‌شوی.

خَزَمَلَه، تیر در کمان می‌نهد. خدای من! او کجا را نشانه گرفته است؟
تیر به گلولی تو می‌نشیند و تو روی سینهٔ عمو پر می‌کشی و می‌روی.^{۴۷۳}
آری! تو از آغوش عمو به آغوش پدر، پرواز می‌کنی.*

* * *

ساعتی است که امام روی خاک گرم کربلا افتاده است. هیچ کس جرأت نمی‌کند او را به شهادت برساند.^{۴۷۴}
او با صدایی آرام با خدای خویش سخن می‌گوید: «صبراً علی قضائک یا رب!»؛ «در راه تو بر بلاها صبر می‌کنم».^{۴۷۵}
اکنون بدن مبارک امام از زخم شمشیر و تیر چاک چاک شده است. سرش شکسته و سینه‌اش شکافته است و زبانش از خشکی به کام چسبیده و جگرش از تشنگی می‌سوزد. قلبش نیز، داغ‌دار عزیزان است.

* . در این قسمت (و همچنین در چند جای دیگر این کتاب)، از کتاب «آینه داران آفتاب» نوشته آقای محمد رضا سنگری استفاده کرده‌ام. از خداوند برای این نویسنده محترم، توفیقات بیشتری را خواهانم.

با این همه باز هم به خیمه‌ها نگاه می‌کند و همه نیرو و توان خود را بر شمشیر می‌آورد و آن را به کمک می‌گیرد تا برخیزد، اما همان لحظه ضربه‌ای از نیزه و شمشیر بار دیگر او را به زمین می‌زند. همه هفتاد و دو پروانه او پر کشیدند و رفته‌اند و اکنون منتظر آمدن امام خود هستند.^{۴۷۶}

عمرسعد کناری ایستاده است. هیچ کس حاضر نیست قاتل حسین باشد. او فریاد می‌زند: «عجله کنید، کار را تمام کنید».^{۴۷۷}

آری! همان کسی که لحظاتی قبل با شنیدن صدای زینب گریه می‌کرد، اکنون دستور کشتن امام را می‌دهد. به راستی، این عمرسعد کیست که هم بر امام حسین علیه السلام می‌گرید و هم فرمان به کشتن او را می‌دهد؟

وعدۀ جایزه‌ای بزرگ به سپاهیان داده می‌شود، اما باز هم کسی جرأت انجام دستور را ندارد. جایزه، زیاد و زیادتر می‌شود، تا اینکه سنان به سوی حسین می‌رود، اما او هم دستش می‌لرزد و شمشیر را رها کرده و فرار می‌کند.

شمر با عصبانیت به دنبال سنان می‌دود:

— چه شد که پشیمان شدی؟

— وقتی حسین به من نگاه کرد، به یاد حیدر کزّار افتادم. برای همین، ترسیدم و فرار کردم.

— تو در جنگ هم ترسویی. مثل اینکه باید من کار حسین را تمام کنم.

اکنون شمر به سوی امام می‌رود. شیون و فریاد در آسمان‌ها می‌پیچد و فرشتگان همه ناله می‌کنند. آنها رو به جانب خدا می‌گویند: «ای خدا! پسر پیامبر تو را می‌کشند».

خداوند به آنان خطاب می‌کند: «من انتقام خون حسین را خواهم گرفت، آنجا را

نگاه کنید!». فرشتگان، نور حضرت مهدی علیه السلام را می‌بینند و دلشان آرام می‌شود.^{۴۷۸}

وای بر من! چه می بینم؟ اکنون شمر بالای سر امام ایستاده است. شمر، نگاهی به امام می کند و لب های او را می بیند که از تشنگی خشکیده است. پس می گوید: «ای حسین! مگر تو نبودی که می گفתי پدرت کنار حوض کوثر می ایستد و دوستانش را سیراب می سازد؟ صبر کن، به زودی از دست او سیراب می شوی».^{۴۷۹}

اکنون او می خواهد امام را به شهادت برساند. وای بر من، چه می بینم! او بر روی سینه خورشید نشسته است:

– کیستی که بر سینه من نشسته ای؟

– من شمر هستم.

– ای شمر! آیا مرا می شناسی؟

– آری، تو حسین پسر علی هستی و جد تو رسول خدا و مادرت زهراست.

– اگر مرا به این خوبی می شناسی پس چرا قصد کشتنم را داری؟

– برای اینکه از یزید جایزه بگیرم.^{۴۸۰}

آری! این عشق به دنیاست که روی سینه امام نشسته است! شمر به کشتن امام مصمم است و خنجرى در دست دارد. امام، پیامبر را صدا می زند: «یا جدّاه، یا محمّداه!».

قلمم دیگر تاب نوشتن ندارد، نمی توانم بنویسم و شرح دهم.

آن قدر بگویم که آسمان تیره و تار می شود. طوفان سرخی همه جا را فرا می گیرد و خورشید، یکباره خاموش می شود.^{۴۸۱}

منادی در آسمان ندا می دهد: «وای حسین کشته شد».^{۴۸۲}

آری! تو درخت اسلام را سیراب نمودی! تو شقایق های صحرا را با خون خود، سرخ کردی! و از گلوی تشنه خود، آزادی و آزادگی را فریاد زدی!

* * *

همه نگاه‌ها به سوی آسمان است. چرا آسمان تیره و تاریک شده است؟
 چه خبر شده است؟ نگاه کن! تا به حال مهتاب را در روز دیده‌ای؟
 آنجا را می‌گویم سرِ امام را بر بالای نیزه کرده‌اند و در میان سپاه دور می‌زنند.
 همه زن‌ها و بچه‌ها می‌فهمند که امام شهید شده است. صدای شیون، همه جا را
 فرا می‌گیرد. شمر با لشکر خود نزدیک خیمه‌ها رسیده است. عده‌ای از سربازان او
 آتش به دست دارند.

وای بر من! می‌خواهند خیمه‌های عزیزان پیامبر را آتش بزنند.
 آتش شعله می‌کشد و زنان همه از خیمه‌ها بیرون می‌زنند.^{۴۸۳}
 نامردها به دنبال زن‌ها و دختران هستند. چادر از سر آنها می‌کشند و مقنعه آنها را
 می‌ربایند.^{۴۸۴}

هیچ کس نیست از ناموس خدا دفاع کند. همه جا آتش، همه جا بی‌رحمی و
 نامردی! زنان غارت زده با پای برهنه، گریه کنان به سوی قتلگاه امام می‌دوند.
 بدن پاره پاره برادر در قتلگاه افتاده است. خواهر چگونه طاقت بیاورد، زمانی که
 برادر را این‌گونه ببیند؟

زینب علیها السلام چون نگاهش به پیکر صد چاک برادر می‌افتد، از سوز دل فریاد برمی‌آورد:
 «ای رسول خدا! ای که فرشتگان آسمان به تو درود می‌فرستند، نگاه کن، ببین، این
 حسین توست که به خون خود آغشته است.»^{۴۸۵}
 مرثیهٔ جانشوز زینب علیها السلام، همه را به گریه واداشته است. خواهر به سوی پیکر برادر
 می‌رود و کنار پیکر برادر می‌نشیند.

همه نگاه می‌کنند که زینب علیها السلام می‌خواهد چه کند؟ او دست می‌برد و بدن چاک چاک
 برادر را از روی زمین برمی‌دارد و سر به سوی آسمان می‌کند: «بار خدایا! این قربانی
 را از ما قبول کن.»^{۴۸۶}

به راستی، تو کیستی!
همه جهان را متعجب از صبر خود کرده‌ای!
ای الهه صبر و استقامت! ای زینب علیها السلام!
تو حماسه‌ای بزرگ آفریدی و کنار جسم برادر، تو هم این‌گونه رجز می‌خوانی!
از همین جا، کنار جسم صد چاک برادر، رسالت خود را آغاز می‌کنی تا جهانی را بیدار
کنی.

* * *

یکی از سربازان به عمرسعد می‌گوید:
– قربان، یادت نرود دستور ابن‌زیاد را اجرا کنی؟
– کدام دستور؟
– مگر یادتان نیست که او در نامه خود دستور داده بود تا بعد از کشتن حسین، بدن
او را زیر سم اسب‌ها پیمال کنی.
– راست می‌گویی.
آری! عمرسعد برای اینکه مطمئن شود که به حکومت ری می‌رسد، برای
خوشحالی ابن‌زیاد می‌خواهد این دستور را هم اجرا کند.
در سپاه کوفه اعلام می‌کنند: «چه کسی حاضر است تا بدن حسین را با اسب
لگد کوب نماید و جایزه بزرگی از ابن‌زیاد بگیرد؟».^{۴۸۷}
وسوسه جایزه در دل همه می‌نشیند، اما کسی جرأت این کار را ندارد.
سرانجام ده نفر برای این کار داوطلب می‌شوند.^{۴۸۸}
آنجا را نگاه کن! آن نامرد، طلاهای فاطمه (دختر امام حسین علیه السلام) را غارت می‌کند.
می‌بینم که او گریه می‌کند. این نامرد را می‌گوییم، ببین اشک در چشم دارد و طلای
دختر حسین را غارت می‌کند.

دختر امام حسین علیه السلام در بین تالطم یتیمی و ترس رو به او می‌کند و می‌گوید:
 - گریه‌های تو برای چیست؟

- من دارم طلالی دختر رسول خدا را غارت می‌کنم، آیا نباید گریه کنم؟

- اگر می‌دانی من دختر رسول خدا هستم، پس رهایم کن.

- اگر من این طلاها را نبرم، شخص دیگری این کار را خواهد کرد.^{۴۸۹}

از کار این مردم تعجب می‌کنم. اشک در چشم دارند و بر غربت و مظلومیت این خاندان اشک می‌ریزند، اما بزرگ‌ترین ظلم‌ها را در حق آنها روا می‌دارند. سپاه کوفه امام حسین علیه السلام را به خوبی می‌شناختند، ولی عشق به دنیا و دنیا طلبی، در آنها به گونه‌ای بود که حاضر بودند برای رسیدن به پول بیشتر، هر کاری بکنند.

آنجا را نگاه کن! نامرد دیگری با تندى و بی‌رحمی گوشواره از گوش دختری می‌کشد. خون از گوش او جاری است.^{۴۹۰}

تو چقدر سنگ‌دلی که تنها برای یک گوشواره، این‌گونه گوش ناموس خدا را پاره کرده‌ای.

هیچ کس نیست تا از ناموس پیامبر صلی الله علیه و آله دفاع کند؟

گویی شیر زنی پیدا می‌شود. آن زن کیست که شمشیر به دست گرفته است؟ او به سوی خیمه‌ها می‌آید و مقابل نامردان کوفه می‌ایستد و فریاد می‌زند: «غیرت شما کجاست؟ آیا خیمه‌های دختران رسول خدا را غارت می‌کنید؟».

او زن یکی از سپاهیان کوفه است که اکنون به یاری زینب آمده است.

شوهر او می‌آید و به زور دست او را گرفته و او را به خیمه خود باز می‌گرداند.^{۴۹۱}

* * *

سُوید در میان میدان افتاده است. او یکی از یاران امام حسین علیه السلام است که امروز صبح به میدان رفت تا جانش را فدای امامش کند.

او بعد از جنگی شجاعانه با زخم نیزه‌ای بر زمین افتاد و بی‌هوش شد. دشمن به این گمان که او کشته شده است او را به حال خود رها کردند.

اکنون صدای ناله و شیون زنان او را به هوش می‌آورد. بی‌خبر از حوادث کربلا برمی‌خیزد و پیکر شهدا را می‌بیند. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. کاروان شهدا رفت و من جا مانده‌ام. همه رفتند، زُهی‌رفت، علی اکبر رفت، عباس رفت. خوشا به حال آنها که جانشان را فدای مولا نمودند.

این صدای شیون، برای چیست؟ خدای من! چه خبر شده است؟

او نگاه می‌کند که خیمه‌های امام می‌سوزد و زنان با سر و پای برهنه از دست نامردها فرار می‌کنند. سوید در خود قدرتی می‌بیند، شمشیری را برمی‌دارد و به سوی دشمن هجوم می‌برد. او فریاد می‌زند: «مگر شما غیرت ندارید؟».

او بار دیگر می‌جنگد و شمشیر می‌زند و بار دیگر باران شمشیر بر سرش فرود می‌آید.

و لحظاتی بعد، سوید آخرین شهید کربلا، بار دیگر بر روی خاک گرم کربلا می‌افتد و روحش به سوی آسمان پر می‌کشد.^{۴۹۲}

* * *

اسب سواری به دنبال فاطمه دختر امام حسین علیه السلام است. او نیزه به دست دارد و فاطمه فرار می‌کند.

این صدای فاطمه است: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟ آیا کسی هست مرا از دست این دشمن نجات دهد؟».

هیچ کس جوابی نمی‌دهد و فاطمه در میان صحرا می‌دود. ناگهان ضربه‌ی نیزه را در کتف خود احساس می‌کند و با صورت روی زمین می‌افتد.

آن مرد از اسب پیاده می‌شود و مقنعه از سر فاطمه برمی‌دارد و گوشواره‌های او را

می‌کشد. خدای من! گوش فاطمه پاره می‌شود و صورتش رنگ خون می‌گیرد.
 آن مرد برمی‌خیزد و به سوی خیمه‌ها می‌رود تا غنیمت دیگری پیدا کند.
 فاطمه سر روی خاک گرم کربلا می‌نهد و بی‌هوش می‌شود. من با خود می‌گویم،
 کجایی ای عباس تا ببینی با ناموس امام حسین علیه السلام چه می‌کنند.
 صدایی به گوش فاطمه می‌رسد: «دختر برادرم، برخیز!»
 این صدا چقدر آشنا و چقدر مهربان است. او چشم خود را باز می‌کند و سر خود را
 در سینه عمه‌اش زینب می‌بیند.

— فاطمه! بلند شو عزیزم! باید به دنبال بقیه بچه‌ها بگردیم، نمی‌دانم آنها کجا
 رفته‌اند.

— عمه جان، چادر و مقنعه مرا برده‌اند. آیا پارچه‌ای هست تا موی سرم را بپوشانم؟
 — دختر برادرم! نگاه کن من هم مانند تو...
 فاطمه نگاه می‌کند، مقنعه عمه را هم ربوده‌اند و صورت و بدن عمه از تازیانه‌ها
 سیاه شده است.

فاطمه برمی‌خیزد و با عمه به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها نزد امام سجاد علیه السلام
 می‌روند و می‌بینند که خیمه او هم سوخته و غارت شده است. زیر انداز امام را هم
 برده‌اند!

خدای من! امام سجاد علیه السلام با صورت بر روی زمین افتاده است. به علت تشنگی و
 بیماری آن قدر ضعف بر امام سجاد علیه السلام غلبه کرده که نمی‌تواند تکان بخورد.
 آنها کنار امام سجاد علیه السلام می‌نشینند و صورت او را از خاک برمی‌دارند. امام به آنها
 نگاه می‌کند و گریه می‌کند. آخر چگونه او عمه و خواهر خود را در آن حالت ببیند و
 گریه نکند.

مقنعه خواهر را ربوده‌اند، گوشواره از گوشش کشیده‌اند و صورت او خون آلود شده

است. کدام مرد می‌تواند این صحنه را ببیند و گریه نکند.
فاطمه نیز اشک در چشمانش حلقه می‌زند. برادر تشنه و بیمار است و توان حرکت ندارد. ۴۹۳

* * *

شمر با لشکر خود در میان خیمه‌های سوخته می‌تازد و همه با شتاب مشغول غارت خیمه‌ها هستند. ناگهان چشم شمر به امام سجّاد علیه السلام می‌افتد. او تعجب می‌کند و با خود می‌گوید: «مگر مردی هم از این قوم مانده است. قرار بود هیچ نسلی از حسین باقی نماند».

شمر به عمرسعد خبر می‌دهد و او با عجله می‌آید و در خیمه‌ای نیم سوخته امام سجّاد علیه السلام را می‌بیند که در بستر بیماری افتاده است. او حجّت خدا بر روی زمین است که نسل امامت به او منتهی شده است.

عمرسعد فریاد می‌زند: «هر چه زودتر او را به قتل برسانید». شمر به سوی امام سجّاد علیه السلام می‌آید. زینب این صحنه را می‌بیند و پسر برادر را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «ای عمرسعد اگر خواهی او را بکشی اوّل باید مرا بکشی».
صدای شیون و گریه زنان به آسمان می‌رسد.

نمی‌دانم چه می‌شود که سخن زینب در دل بی‌رحم عمرسعد اثر می‌کند و به شمر دستور می‌دهد که باز گردد. ۴۹۴

من تعجب می‌کنم عمرسعد که به شیرخواره امام حسین علیه السلام رحم نکرد و می‌خواست نسل امام را از روی زمین بردارد، چگونه می‌شود که از کشتن امام سجّاد علیه السلام منصرف می‌شود؟ اراده خدا این است که نسل حضرت زهرا علیه السلام تا روز قیامت باقی بماند.

عمرسعد به گروهی از سربازان خود دستور می‌دهد تا در اطراف خیمه‌های نیم سوخته، نگهبانی بدهند و نگذارند دیگر کسی آسیبی به آنها برساند و مواظب باشند

تا مبادا کسی فرار کند.

دستور فرمانده کل قوا اعلام می‌شود که دیگر کسی حق ندارد به هیچ وجه نزدیک اسیران بشود.^{۴۹۵}

آرامش نسبی در فضای خیمه‌ها حاکم می‌شود و زنان و کودکان آرام آرام به سوی خیمه‌های نیم سوخته باز می‌گردند.

* * *

خورشید روز عاشورا در حال غروب کردن است. به دستور عمرسعد آب در اختیار اسیران قرار می‌گیرد.

عمرسعد می‌خواهد در صحرای کربلا بماند، چون سپاه کوفه خسته است و توان حرکت به سوی کوفه را ندارد. از طرف دیگر ابن‌زیاد منتظر خیر است و باید خبر پیروزی را به او برسانند.

عمرسعد خولی را مأمور می‌کند تا پیش از حرکت سپاه، سرامام را برای ابن‌زیاد ببرد. سرامام که پیش از این بر سر نیزه کرده‌اند را از بالای نیزه پایین می‌آورند و تحویل خولی می‌دهند. او همراه عده‌ای به سوی کوفه پیش می‌تازد.

خولی و همراهان پس از طی مسافتی طولانی و بدون معطلی، زمانی به کوفه می‌رسند که پاسی از شب گذشته است. او به سوی قصر ابن‌زیاد می‌رود، اما در قصر بسته و ابن‌زیاد در خواب خوش است.

او می‌خواهد مزدگانی خوبی از ابن‌زیاد بگیرد، پس باید وقتی بیاید که ابن‌زیاد سر حال باشد. برای همین، به سوی منزل باز می‌گردد تا فردا صبح نزد او بیاید. — در خانه ما را می‌زنند.

— راست می‌گویی، به نظر تو کیست که این وقت شب به در خانه ما آمده است. این دو زن نمی‌دانند که اکنون شوهرشان، پشت در است. آیا این دو زن را

می‌شناسی؟

اینها همسران خولی هستند. یکی به نام «نَوار»، و دیگری به نام «اَسَدیّه» است. صدای خُولی از پشت در بلند می‌شود: «در را باز کنید که بسیار خسته‌ام». همسران خُولی در را باز می‌کنند و او وارد خانه می‌شود و تصمیم می‌گیرد نزد نَوار برود.^{۴۹۶}

خولی همراه نَوار به سوی اتاق او حرکت می‌کند. خُولی، سرِ امام را از کیسه‌ای که در دست دارد بیرون می‌آورد و آن را زیر طشتی که در حیاط خانه است، قرار می‌دهد و به اتاق می‌رود. نَوار برای شوهرش نوشیدنی و غذا می‌آورد. بعد از شام، نَوار از خُولی می‌پرسد:

– خُولی، چه خبر؟ شنیدم تو هم به کربلا رفته بودی؟

– تو چه کار به این کارها داری. مهم این است که با دست پر آمدم، من امشب گنج بزرگی آورده‌ام.

– گنج! راست می‌گویی؟

– آری، من سرِ حسین را با خود آورده‌ام.

– وای بر تو! برای من، سرِ پسر پیامبر را به سوغات آوردی. به خدا قسم دیگر با تو زندگی نمی‌کنم.^{۴۹۷}

نَوار از اتاق بیرون می‌دود و خولی او را صدا می‌زند، اما او جوابی نمی‌دهد. نَوار می‌خواهد برای همیشه از خانه خُولی برود که ناگهان می‌بیند وسط حیاط خانه، ستونی از نور به سوی آسمان کشیده شده است.

خدایا! این ستون نور چیست؟

او جلو می‌رود. این نور از آن طشت است. کبوترانی سفید رنگ دور آن طشت پرواز می‌کنند.^{۴۹۸}

نوار کنار طشت نورانی می‌نشیند و تا صبح بر امام حسین علیه السلام گریه می‌کند.

* * *

صبح روز یازدهم محرم است. خولی در خانه خود هنوز در خواب است. ناگهان از خواب بیدار می‌شود و نگاهی به بیرون می‌کند. آفتاب طلوع کرده است، ای وای، دیر شد! به سرعت لباس‌های خود را می‌پوشد و به حیاط می‌آید. سر امام را از زیر طشت برمی‌دارد و به سوی قصر ابن‌زیاد حرکت می‌کند. او کنار درِ قصر می‌ایستد و به نگهبانان می‌گوید: «من از کربلا آمده‌ام و باید ابن‌زیاد را ببینم».

آری! امروز ابن‌زیاد عده‌ای از بزرگان کوفه را به قصر دعوت کرده است. ابن‌زیاد بر روی تخت نشسته است. خولی وارد قصر می‌شود و سلام می‌کند و می‌گوید: «ای ابن‌زیاد! در پای من طلای بسیاری بریز که سر بهترین مرد دنیا را آورده‌ام».

آن‌گاه سر امام را از کیسه بیرون می‌آورد و پیش ابن‌زیاد می‌گذارد. ابن‌زیاد از سخن او برآشفته می‌شود، که چه شده است که او از حسین این‌گونه تعریف می‌کند. خولی برای اینکه جایزه بیشتری بگیرد این‌گونه سخن گفت، اما غافل از آنکه این سخن، ابن‌زیاد را ناراحت می‌کند و هیچ جایزه‌ای به او نمی‌دهد و او با ناامیدی قصر را ترک می‌کند.^{۴۹۹}

ابن‌زیاد، سر امام را داخل طشتی روبروی خود می‌گذارد. آن مرد را می‌بینی که کنار ابن‌زیاد است؟ آیا او را می‌شناسی؟ او پیشگو یا همان زَمال است که ابن‌زیاد او را استخدام کرده است.

گویی او جادوگری چیره‌دست است و چه بسا ابن‌زیاد با استفاده از جادوی او

توانسته است مردم کوفه را بفریبد.

گوش کن! او با ابن زیاد سخن می‌گوید: «قربان! برخیزید و با پای خود دهان دشمن را لگد کوب کنید».

وای بر من! ابن زیاد برمی‌خیزد، من چشم خود را می‌بندم. ۵۰۰

در این هنگام از گوشهٔ مجلس فریادی بلند می‌شود: «ای ابن زیاد! پای خود را از روی دهان حسین بردار! من با چشم خود دیدم که پیامبر ﷺ همین لب‌های حسین را بوسه می‌زد، تو پا بر جای بوسهٔ پیامبر گذاشته‌ای».

ابن زیاد تعجب می‌کند. کیست که جرأت کرده با من چنین سخن بگوید؟ او زید بن اَرقَم است. یکی از یاران پیامبر ﷺ که در کوفه زندگی می‌کند و امروز همراه دیگر بزرگان شهر نزد ابن زیاد آمده است.

ابن زیاد با شنیدن سخن زید بن اَرقَم فریاد می‌زند:

— ای زید بن ارقم، تو پیر شده‌ای و هذیان می‌گویی. اگر عقلت را به علت پیری از دست نداده بودی، گردنت را می‌زدم.

— می‌خواهی حکایتی از پیامبر ﷺ برای نقل کنم.

— چه حکایتی؟

— روزی من مهمان پیامبر ﷺ بودم و او حسن رضی الله عنه را روی زانوی راستش نشانده بود و حسین رضی الله عنه را روی زانوی چپ خود. من شنیدم که پیامبر زیر لب، این دعا را زمزمه می‌کرد: «خدایا، این دو عزیز دلم را به تو و بندگان مؤمنت می‌سپارم». ای ابن زیاد، تو اکنون با امانت پیامبر ﷺ این چنین می‌کنی!

زید بن اَرقَم در حالی که اشک می‌ریزد، از قصر خارج می‌شود و رو به مردم کوفه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم! وای بر شما، پسر پیامبر را کشتید و این نامرد را امیر خود کردید». ۵۰۱

* * *

عصر روز یازدهم محرم است. عمرسعد از صبح مشغول تدارکات است و دستور داده که همه کشته‌های سپاه کوفه جمع‌آوری شوند تا بر آنها نماز خوانده و به خاک سپرده شوند، اما پیکر شهدا همچنان بر خاک گرم کربلا افتاده است.

عمرسعد دستور می‌دهد تا سر از بدن همه شهدا جدا کنند و آنها را بین قبیله‌هایی که در جنگ شرکت کرده‌اند تقسیم کنند.^{۵۰۲}

کاروان باید زودتر حرکت کند. فردا در کوفه جشن بزرگی برگزار می‌شود، آنها باید فردا در کوفه باشند.

امام سجّاد علیه السلام بیمار است. عمرسعد دستور می‌دهد تا دست‌های او را با زنجیر بسته و پاهای او را از زیر شتر ببندند. شترهای بدون کجاوه آماده‌اند و زنان و بچه‌ها بر آنها سوار شده‌اند. کاروان حرکت می‌کند.

در آخرین لحظه‌ها، اسیران به نیروهای عمرسعد می‌گویند: «شما را به خدا قسم می‌دهیم که بگذارید از کنار شهیدان عبور کنیم».^{۵۰۳}

اسیران به سوی پیکر شهدا می‌روند و صدای ناله و شیون همه جا را فرا می‌گیرد. غوغایی بر پا می‌شود و همه خود را از شترها به روی زمین می‌اندازند.

زینب علیها السلام نگاهی به برادر می‌کند، بدن برادر پاره پاره است.

این صدای زینب علیها السلام است که همه دشمنان را به گریه انداخته است: «فدای آن حسینی که با لب تشنه جان داد و از صورتش خون می‌چکید».^{۵۰۴}

صدای زینب علیها السلام همه را به گریه می‌اندازد. زمان متوقف شده است و حتی اسب‌ها هم اشک می‌ریزند. سکینه می‌دود و پیکر بی‌جان پدر را در آغوش می‌گیرد.

در کربلا چه غوغایی می‌شود! همه بر سر می‌زنند و عزاداری می‌کنند، اما چرا امام سجّاد علیه السلام هنوز بر روی شتر است؟ وای، دست‌های امام در غل و زنجیر است و پاهای

او را از زیر شتر به هم بسته‌اند. نزدیک است که امام سجّاد علیه السلام جان بدهد؟ زینب به سوی او می‌دود:

– یادگار برادرم، چر این‌گونه بی‌تابی می‌کنی؟

– عمّه جانم، چگونه بی‌تابی نکنم حال آنکه بدن پدر و عزیزانم را می‌بینم که بر روی خاک گرم کربلا افتاده‌اند. آیا کسی آنها را کفن نمی‌کند؟ آیا کسی آنها را به خاک نمی‌سپارد؟

– یادگار برادرم، آرام باش. به خدا پیامبر خبر داده است که مردمی می‌آیند و این بدن‌ها را به خاک می‌سپارند.^{۵۰۵}

دستور حرکت داده می‌شود و همه باید سوار شترها شوند. سکینه از پیکر پدر جدا نمی‌شود. دشمنان با تازیانه، او را از پدر جدا می‌کنند و کاروان حرکت می‌کند. کاروان به سوی کوفه می‌رود و صدای زنگ شترها به گوش می‌رسد.^{۵۰۶} خداحافظ ای کربلا!

* * *

سپاه عمر سعد به سوی کوفه حرکت کرده است. دیگر هیچ کس در کربلا باقی نمی‌ماند.

پیکر مطهر امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش، روی خاک افتاده است و آفتاب گرم کربلا بر بدن‌ها می‌تابد. تا غروب آفتاب یازدهم چیزی نمانده است.

با رفتن سپاه عمر سعد، طایفه‌ای از بنی‌اسد که در نزدیکی‌های کربلا زندگی می‌کردند، به کربلا می‌آیند و می‌خواهند بدن‌های شهدا را دفن کنند.^{۵۰۷}

آنها این بدن‌ها را نمی‌شناسند، اما کبوترانی سفید رنگ را می‌بینند که در اطراف این شهدا در حال پرواز هستند.^{۵۰۸}

به راستی، کدام یک بدن امام است؟ بنی‌اسد متحیراند که چه کنند؟ این یک قانون

است: پیکر امام را باید امام بعدی به خاک بسپارد. این یک قانون الهی است، ولی امام سجّاد علیه السلام که اکنون در اسارت است؟ به راستی، چه خواهد شد؟ این جاست که خداوند به امام سجّاد علیه السلام اجازه می‌دهد تا از قدرت امامت استفاده کند و به اذن خدا خود را به کربلا برساند و بر بدن پدر و یاران باوفای کربلا، نماز بخواند و آنها را کفن نماید و به خاک بسپارد. حتماً می‌گویی، شهید که نیازی به کفن ندارد، پس چرا می‌گویی شهدا را کفن کردند؟

آری! شهید نیازی به کفن ندارد و لباسی که شهید در آن به شهادت رسیده است، کفن اوست، اما نامردان کوفه لباس شهدا را غارت کرده‌اند و برای همین، باید آنها را کفن نمود و به خاک سپرد.

امام سجّاد علیه السلام به راهنمایی بنی‌اسد می‌آید و آنها را در به خاکسپاری شهدا کمک می‌کند.

نگاه کن! امام به سوی پیکر پدر می‌رود. او پیکر صد چاک پدر را در آغوش می‌گیرد و با صدایی بلند گریه می‌کند و بر بدن پدر نماز می‌خواند. دست‌های خود را زیر پیکر پدر می‌برد و می‌فرماید: «بسم الله و بالله» و پیکر پدر را داخل قبر می‌نهد.

خدای من! او صورت خود را بر رگ‌های بریده گلوی پدر می‌گذارد و اشک می‌ریزد و چنین سخن می‌گوید: «خوشا به حال زمینی که بدن تو را در آغوش می‌گیرد. زندگی من بعد از تو، سراسر غم است تا آن روزی که من هم به سوی تو بیایم». آن‌گاه روی قبر پوشانده می‌شود و با انگشت روی قبر چنین می‌نویسد: «این قبر حسینی است که با لب تشنه و غریبانه شهید شد».^{۵۰۹}

بنی‌اسد نیز همه شهدای کربلا را دفن کرده‌اند.

خدای من! این بوی عطر از کجا می‌آید؟ چه عطر دل‌انگیزی!
- این بوی خوش از بدن آن شهید می‌آید؟
- این بدن کیست که چنین خوشبو شده است؟
- ای بنی‌اسد! این بدن جَوْن است، غلام سیاه امام حسین علیه السلام!
همان کسی که از امام حسین علیه السلام خواست تا بعد از مرگ، پوستش سفید و بدنش
خوشبو شود.



شکوه بازگشت

امروز، دوازدهم محرم است و کاروان به سوی کوفه می‌رود. عمرسعد اسیران را بر شترهای بدون کجاوه سوار نموده است و آنها را همانند اسیران کفار حرکت می‌دهد. آفتاب گرم بر صورت‌های برهنه آنها می‌خورد. کاروان اسیران همراه عمرسعد و عده‌ای از سپاهیان، به کوفه نزدیک می‌شوند. همان شهری که مردمش این خاندان را به مهمانی دعوت کرده بودند.^{۵۱۰}

زینب بعد از بیست سال به این شهر می‌آید. همان شهری که چند سال با پدر خود در آن زندگی کرده بود، اما نسل جدید هیچ خاطره‌ای از زینب ندارند و او را نخواهند شناخت.

کاروان اسیران به کوفه می‌رسد. همه مردم کوفه از زن و مرد، برای دیدن اسیران بیرون می‌ریزند. همیشه گفته‌اند که کوفیان وفا ندارند، اما به نظر من اینها خیلی با وفا هستند.

حتماً می‌گویی چرا؟ نگاه کن! زن و مرد کوفه از خانه‌ها بیرون آمده‌اند تا مهمانان خود را ببینند.^{۵۱۱}

آری! مردم کوفه روزی این کاروان را به شهر خود دعوت کرده بودند. آیا انسان، حق ندارد مهمان خود را نگاه کند؟ آیا حق ندارد به استقبال مهمان خود بیاید؟

ای نامردان! چشمان خود را ببندید! ناموس خدا که دیدن ندارد!
این کاروان یک مرد بیشتر ندارد، آن هم امام سجّاد علیه السلام است. بقیه، زن و کودک‌اند و
امام باقر علیه السلام هم که پنج سال دارد در میان آنهاست.

اسیران را از کوچه‌های کوفه عبور می‌دهند. همان کوچه‌هایی که وقتی زینب علیها السلام
می‌خواست از آنها عبور کند، زنان کوفه همراه او می‌شدند و زینب علیها السلام را با احترام
همراهی می‌کردند. کوچه‌ها پر از جمعیت شده و نامردان به تماشای ناموس خدا
ایستاده‌اند. زنان و دختران چادر و روسری و مقنعه مناسب ندارند.
عده‌ای نیز، بر بام خانه‌ها رفته‌اند و از آنجا تماشا می‌کنند. نیروهای ابن‌زبید به
جشن و پایکوبی مشغول‌اند. آنها خوشحال‌اند که پیروز شده‌اند و دشمن یزید نابود
شده است.

تبلیغات کاری کرده است که مردم به اسیران این کاروان به گونه‌ای نگاه می‌کنند که
گویی آنها اسیرانی هستند که از سرزمین کفر آورده شده‌اند.

آنجا را نگاه کن! زنی در بالای بام خانه خود با تعجب به اسیران نگاه می‌کند و در
این هیاهو فریاد می‌زند: «شما اسیران، که هستید و اهل کجایید؟».

گویی همه اهل این کاروان، منتظر این سؤال بودند. گویی یک نفر پیدا شده که
می‌خواهد حقیقت را بفهمد.

یکی از اسیران این‌گونه جواب می‌دهد: «ما همه از خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله هستیم، ما
دختران پیامبر صلی الله علیه و آله هستیم».

آن زن تا این سخن را می‌شنود فریاد می‌زند: «وای بر من! شما دختران پیامبر
هستید و این‌گونه نامحرمان به شما نگاه می‌کنند».

او از پشت بام خانه‌اش پایین می‌آید و در خانه خود هر چه چادر، مقنعه، روسری و
پارچه دارد برمی‌دارد و برای زن‌ها و دختران کاروان می‌آورد تا موی‌های خود را با

آنها بیوشانند. ۵۱۲

همه در حق این زن دعا می‌کنند، خدا تو را خیر دهد.
عده‌ای از مردم که می‌دانستند این کاروان خاندان پیامبر ﷺ است، از شرم سر خود را پایین می‌اندازند و آنهایی هم که بی‌خبر از ماجرا بودند، از خواب غفلت بیدار شده و شروع به ناله و شیون می‌کنند.

* * *

کاروان به سوی مرکز شهر حرکت می‌کند. برخی از زنان کوفه با دیدن زینب ﷺ،
خاطرات سال‌ها پیش را به یاد می‌آورند.
او دختر حضرت علی ﷺ است که بر آن شتر سوار است، همان که معلم قرآن ما بود.
آنها که تاکنون به خاطر تبلیغات ابن‌زیاد این اسیران را کافر می‌دانستند، اکنون
حقیقت را فهمیده‌اند.

صدای هلهله و شادی جای خود را با گریه عوض می‌کند و شیون و ناله همه جا را
فرا می‌گیرد. زنان کوفه، به صورت خود چنگ می‌زنند و مردان نیز، از شرم گریه و
زاری می‌کنند.

امام سجاد ﷺ متوجه گریه مردم کوفه می‌شود و در حالی که دستش را به زنجیر
بسته‌اند، رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «آیا شما بر ما گریه می‌کنید؟ بگوئید تا بدانم
مگر کسی غیر از شما پدر و عزیزان ما را کشته است؟» ۵۱۳

این مردم کوفه هم، عجب مردمی هستند. دو روز قبل، روز عاشورا همه به سوی
کربلا شتافتند و امام حسین ﷺ را شهید کردند و اکنون که به شهر خود برگشته‌اند
برای حسین گریه می‌کنند.

صدای گریه و شیون اوج می‌گیرد. کاروان نزدیک قصر رسیده است. این جا مرکز
شهر است و هزاران نفر جمع شده‌اند.

اکنون زینب[ؓ] رسالت دیگری دارد. او می‌خواهد پیام حسین[ؑ] را به همه برساند. صدای ناله و همهمه بلند است.

این صدای علی[ؑ] است که از گلوی زینب[ؓ] برمی‌خیزد: «ساکت شوید!».
به یکباره سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. شترها از حرکت باز می‌ایستند و زنگ‌هایی که به گردن شترهاست بی‌حرکت می‌ماند.^{۵۱۴}
نگاه کن، شهر یک‌پارچه در سکوت است:

خدای بزرگ را ستایش می‌کنم و بر پیامبر او درود می‌فرستم.

ای اهل کوفه! ای بی‌وفایان! آیا به حال ما گریه می‌کنید؟ آیا در عزای برادرم اشک می‌ریزید؟ باید هم گریه کنید و هرگز نخندید که دامن خود را به تنگی ابدی آلوده کردید.
خدا کند تا روز قیامت چشمان شما گریان باشد.

چگونه می‌توانید خون پسر پیامبر را از دست‌های خود بشوید؟

وای بر شما، ای مردم کوفه! آیا می‌دانید چه کردید؟ آیا می‌دانید جگر گوشه پیامبر را شهید کردید. آیا می‌دانید ناموس چه کسی را به نظاره نشستید؟ بدانید که عذاب بزرگی در انتظار شماست، آن روزی که هیچ یآوری نداشته باشید.^{۵۱۵}

زینب[ؓ] سخن می‌گوید و مردم آرام آرام اشک می‌ریزند. کوفه در آستانه انفجاری بزرگ است. وجدان‌های مردم بیدار شده و اگر زینب[ؓ] این‌گونه به سخنانش ادامه دهد، بیم آن می‌رود که انقلابی بزرگ در کوفه روی دهد.

به ابن‌زیاد خبر می‌رسد، که زینب[ؓ] با سخنانش مردم کوفه را تحت تأثیر قرار داده و با کوچک‌ترین جرقه‌ای ممکن است در شهر شورش بزرگی برپا شود.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «یک نفر به من بگوید که چگونه صدای زینب را خاموش کنم؟». فکری به ذهن یکی از اطرافیان ابن‌زیاد می‌رسد.

— سر حسین را مقابل زینب ببرید!

– برای چه؟

– دو روز است که زینب، برادر خود را ندیده است. او با دیدن سر برادر آرام می‌شود! نیزه‌داری از قصر بیرون می‌آید. جمعیت را می‌شکافد و جلو می‌رود و در مقابل زینب می‌ایستد.

زینب هنوز سخن می‌گوید و فریاد و ناله مردم بلند است، اما ناگهان ساکت می‌شود... چشم زینب به سر بریده برادر می‌افتد و سخن را با او آغاز می‌کند: «ای هلال من! چه زود غروب کرده‌ای! ای پاره جگرم، هرگز باور نمی‌کردم چنین روزی برایمان پیش بیاید. ای برادر من! تو که با ما مهربان بودی، پس چه شد آن مهربانیت! اگر نمی‌خواهی با من سخن بگویی، پس با دخترت فاطمه سخن بگو با او سخن بگو که نزدیک است از داغ تو، جان بدهد.»^{۵۱۶}

مردم کوفه آن قدر اشک ریخته‌اند که صورتشان از اشک خیس شده است.^{۵۱۷}

* * *

زینب این خطیب بزرگ، پیام خود را به مردم کوفه رساند. آنهایی که برای جشن و شادی در این‌جا جمع شده بودند، اکنون خاک بر سر خود می‌ریزند. نگاه کن! زنان چگونه بر صورت خود چنگ می‌زنند و چگونه فریاد ناله و شیون آنها به آسمان می‌رود.

اکنون زمان مناسبی است تا امام سجاد علیه السلام سخنرانی خود را آغاز کند. آری! مأموران ابن زیاد کاری نمی‌توانند بکنند، کنترل اوضاع در دست اسیران است. امام از مردم می‌خواهد تا آرام باشند و گریه نکنند. اکنون او سخن خویش آغاز می‌کند:

خدای بزرگ را ستایش می‌کنم و بر پیامبرش درود می‌فرستم.

ای مردم کوفه! هر کس مرا می‌شناسد که می‌شناسد، اما هر کس که مرا نمی‌شناسد،

بداند من علی، پسر حسین هستم.

من فرزند آن کسی هستم که کنار نهر فرات با لب تشنه شهید شد. من فرزند آن کسی هستم که خانواده‌اش اسیر شدند.

ای مردم کوفه! آیا شما نبودید که به پدرم نامه نوشتید و از او خواستید تا به شهر شما بیاید؟ آیا شما نبودید که برای یاری او پیمان بستید، اما وقتی که او به سوی شما آمد به جنگ او رفتید و او را شهید کردید؟ شما مرگ و نابودی را برای خود خریدید.

در روز قیامت چه جوابی خواهید داشت، آن هنگام که پیامبر به شما بگوید: «شما از امت من نیستید چرا که فرزند مرا کشتید». ۵۱۸

بار دیگر صدای گریه از همه جا بلند می‌شود. همه به هم نگاه می‌کنند، در حالی که به یاد می‌آورند که چگونه به امام حسین علیه السلام نامه نوشتند و بعد از آن به جنگ او رفتند. امام بار دیگر به آنها می‌فرماید: «خدا رحمت کند کسی که سخن مرا بشنود. من از شما خواسته‌ای دارم». ۵۱۹

همه مردم خوشحال می‌شوند و فریاد می‌زنند: «ای فرزند پیامبر! ما همه، سرباز تو هستیم. ما گوش به فرمان توایم و ما جان خویش را در راه تو فدا می‌کنیم و هر چه بخواهی انجام می‌دهیم. ما آماده‌ایم تا همراه تو قیام کنیم و یزید و حکومتش را نابود سازیم». ۵۲۰

این سخنان در موجی از احساس بیان می‌شود. دست‌ها همه گره کرده و فریادها بلند است. ترس در دل ابن‌زیاد و اطرافیان او نشسته است.

به راستی، امام چه زمانی دستور حمله را خواهد داد؟

ناگهان صدای امام همه را وادار به سکوت می‌کند: «آیا می‌خواهید همان‌گونه که با پدرم رفتار نمودید، با من نیز رفتار کنید؟ مطمئن باشید که فریب سخن شما را نمی‌خورم. به خدا قسم هنوز داغ پدر را فراموش نکرده‌ام». ۵۲۱

همه، سرهای خود را پایین می‌اندازند و از خجالت سکوت می‌کنند.
آری! همین مردم بودند که در نامه‌های خود به امام حسین علیه السلام نوشتند که ما همه
آمادهٔ جان‌فشانی در راه تو هستیم و پس از مدتی همین‌ها بودند که لشکری
سی هزار نفری شدند و برای کشتن او سر از پا نمی‌شناختند.

همه با خود می‌گویند پس امام سجاد علیه السلام چه خواسته‌ای از ما دارد؟ او که در سخن
خود فرمود از شما مردم خواسته‌ای دارم. امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای مردم
کوفه! خواستهٔ من از شما این است که دیگر نه از ما طرفداری کنید و نه با ما
بجنگید.» ۵۲۲

ای مردم کوفه! خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله، دیگر یاری شما را نمی‌خواهند. شما مردم
امت‌تان خود را پس داده‌اید، شما بی‌وفاترین مردم هستید.

مردم با شنیدن این سخن، آرام آرام متفرق می‌شوند. کاروان اسیران به سوی قصر
ابن‌زیاد حرکت می‌کند.

آری! در اسارت بودن بهتر از دل‌بستن به مردم کوفه است.

* * *

اکنون ابن‌زیاد منتظر است تا اسیران را نزد او ببرند. قصر آذین بندی شده و همهٔ
سربازان مرتب و منظم ایستاده‌اند.

ابن‌زیاد دستور داده است تا مجلس آماده شود و سر امام حسین علیه السلام را در مقابل او
قرار دهند. عده‌ای از مردم سرشناس هم به قصر دعوت شده‌اند.

ابن‌زیاد روی تخت خود نشسته و عصایی در دست دارد.

وای بر من! او با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه السلام می‌زند و می‌خندد و می‌گوید:

«من هیچ کس را ندیدم که مانند حسین زیبا باشد.»

انس بن مالک به ابن‌زیاد می‌گوید: «حسین شبیه‌ترین مردم به پیامبر صلی الله علیه و آله بود. آیا

می‌دانی که الآن عصای تو کجاست؟ همان جایی که دیدم پیامبر آن را می‌بوسید.^{۵۲۳} من آن روز نمی‌دانستم که چرا پیامبر لب‌های حسین را می‌بوسید، اما او امروز را می‌دید که تو چوب به لب و دندان حسین می‌زنی! سربازان وارد قصر می‌شوند: «آیا اسیران را وارد کنیم؟».

با اشاره ابن‌زیاد، اسیران را وارد می‌کنند و آنها را در وسط مجلس می‌نشانند. من هر چه نگاه می‌کنم امام سجّاد^{علیه‌السلام} را در میان اسیران نمی‌بینم. گویا آنها امام سجّاد^{علیه‌السلام} را بعداً وارد مجلس خواهند نمود. ابن‌زیاد در میان اسیران، بانویی را می‌بیند که به صورتی ناآشنا در گوشه‌ای نشسته است و بقیّه زنان، دور او حلقه زده‌اند. در چهره او ذلت و خواری نمی‌بینم. مگر او اسیر ما نیست؟! او کیست که چنین با غرور و افتخار نشسته است. چرا رویش را از من برگردانده است؟

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «آن زن کیست؟» هیچ کس جواب نمی‌دهد. بار دوم و سوم سؤال می‌کند، ولی جوابی نمی‌آید. ابن‌زیاد غضبناک می‌شود و فریاد می‌زند: «اینان که اسیران من هستند، پس چه شده که جواب مرا نمی‌دهند.»^{۵۲۴}

آری! زینب می‌خواهد کوچکی و حقارت ابن‌زید را به همگان نشان دهد. سکوت همه جا را فرا گرفته است. ابن‌زیاد بار دیگر فریاد می‌زند: «گفتم تو کیستی؟».

جالب است خود آن حضرت جواب نمی‌دهد و یکی از زنان دیگر می‌گوید: «این خانم، زینب است.».

ابن‌زیاد می‌گوید: «همان زینب که دختر علی و خواهر حسین است؟».

و سپس به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «ای زینب! دیدی که خدا چگونه شما را رسوا کرد و دروغ شما را برای همه فاش ساخت.».

اکنون زینب^{علیه‌السلام} به سخن می‌آید و می‌گوید: «مگر قرآن نخوانده‌ای؟ قرآن می‌گوید

که خاندان پیامبر را از هر دروغ و گناهی پاک نموده‌ایم. ما نیز همان خاندان پیامبر هستیم که به حکم قرآن، هرگز دروغ نمی‌گوییم!»^{۵۲۵}

جواب زینب کوبنده است. آری! او به آیه تطهیر اشاره می‌کند، خداوند در آیه ۳۳ سوره "احزاب" چنین می‌فرماید:

﴿إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا﴾؛

خداوند می‌خواهد تا خطا و گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک نماید.

همه می‌دانند که این آیه در مورد خاندان پیامبر نازل شده است.

ابن‌زیاد دیگر نمی‌تواند قرآن را رد کند. به حکم قرآن، خاندان پیامبر دروغ نمی‌گویند، پس معلوم می‌شود که ابن‌زیاد دروغ‌گوست.

سخن زینب، همه مردم را به فکر فرو می‌برد، عجب! به ما گفته بودند که حسین از دین خدا خارج شده است، اما قرآن شهادت می‌دهد که حسین هرگز گناهی ندارد. آری! سخن زینب تبلیغات و نیرنگ‌های دشمن را نقش بر آب می‌کند. این همان رسالت زینب است که باید پیام‌رسان کربلا باشد.

ابن‌زیاد باور نمی‌کرد که زینب، این چنین جوابی به او بدهد. آخر زینب چگونه خواهری است، سر برادرش در مقابل اوست و او این‌گونه کوبنده سخن می‌گوید. ابن‌زیاد که می‌بیند زینب پیروز میدان سخن شده است، با خود می‌گوید باید پیروزی زینب را بشکنم و صدای گریه و شیون او را بلند کنم تا حاضران مجلس، خواری او را ببینند.

او به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «دیدمی که چگونه برادرت کشته شد. دیدی که چگونه پسرت و همه عزیزانت کشته شدند». همه منتظرند تا صدای گریه و شیون زینب داغ‌دیده را بشنوند. او در روز عاشورا داغ عزیزان زیادی را دیده است. پسر

جوانش (عَون) و برادران و برادرزادگانش همه شهید شده‌اند.
گوش کن، این زینب است که سخن می‌گوید: «ما رأیتُ إِلَّا جمیلاً»؛ «من جز
زیبایی ندیدم». ۵۲۶

تاریخ هنوز مات و مبهوت این جمله زینب است. آخر این زینب کیست؟
تو معمّای بزرگ تاریخ هستی که در اوج قلّه بلا ایستادی و جز زیبایی ندیدی.
تو چه حماسه‌ای هستی، زینب!
و چقدر غریب مانده‌ای که دوستانت تو را با گریه و ناله می‌شناسند، امّا تو خود را
مظهر زیباییابی، معرفی می‌کنی.

تو کیستی ای فرشته زیبا بینی! ای مظهر رضایت حق!
قلم نمی‌تواند این سخن تو را وصف کند. به خدا قسم، اگر مردم دنیا همین سخن
تو را سرمشق زندگی خود قرار دهند، در زندگی خود همیشه زیبایی‌ها را خواهند دید.
تو ثابت کردی که می‌توان در اوج سختی و بلا ایستاد و آنها را زیبا دید.
ای کاش تو را بیش از این می‌شناختم!

دشمن در کربلا قصد جان تو را نکرد، امّا اکنون که این سخن را از تو می‌شنود به
عظمت کلام تو پی می‌برد و بر خود می‌لرزد و قصد جان تو می‌کند.
و تو ادامه می‌دهی: «ای ابن‌زیاد! برادر و عزیزان من، آرزوی شهادت داشتند و به
آن رسیدند و به دیدار خدای مهربان خود رفتند». ۵۲۷

چهره ابن‌زیاد برافروخته می‌شود. رگ‌های گردن او از غضب پر از خون می‌شود و
می‌خواهد دستور قتل زینب علیها السلام را بدهد.

اطرافیان ابن‌زیاد نگران هستند. آنها با خود می‌گویند: «نکند ابن‌زیاد دستور قتل
زینب را بدهد، آن‌گاه تمام این مردمی که پشت دروازه قصر جمع شده‌اند آشوب
خواهند کرد.»

یکی از آنها نزد ابن‌زیاد می‌رود و به قصد آرام کردن او می‌گوید: «ابن‌زیادا! تو که نباید با یک زن در بیفتی».

این‌گونه است که ابن‌زیاد آرام می‌شود.

* * *

اکنون ابن‌زیاد پشیمان است که چرا با زینب سخن گفته است تا این‌گونه خوار و حقیر شود.

چه کسی باور می‌کرد که ابن‌زیاد این‌گونه شکست بخورد. او خیال می‌کرد با زنی مصیبت زده روبرو شده است که کاری جز گریه و زاری نمی‌تواند بکند.

در این هنگام امام سجّاد علیه السلام را در حالی که زنجیر به دست و پایش بسته‌اند، وارد مجلس می‌کنند.

ابن‌زیاد تعجب می‌کند. رو به نیروهای خود می‌کند و می‌پرسد: «چگونه شده که از نسل حسین، این جوان باقی مانده است؟».

عمر سعد می‌گوید که او بیماری سختی دارد و به زودی از شدت بیماری می‌میرد. امام سجّاد علیه السلام را با آن حالت در مقابل ابن‌زیاد نگاه می‌دارند. ابن‌زیاد از نام او سؤال می‌کند، به او می‌گویند که اسم این جوان علی است.

او خطاب به امام سجّاد علیه السلام می‌گوید:

– مگر خدا، علی، پسر حسین را در کربلا نکشت؟

– من برادری به نام علی داشتم که خدا او را نکشت، بلکه مردم او را کشتند.^{۵۲۸}

ابن‌زیاد می‌خواهد کشته شدن علی اکبر را به خدا نسبت بدهد. او سپاهی را که به کربلا اعزام کرده بود به نام سپاه خدا نام نهاده و این‌گونه تبلیغات کرده بود که رضایت خدا در این است که حسین و یارانش کشته شوند تا اسلام باقی بماند. ولی امام سجّاد علیه السلام با شجاعت تمام در مقابل این سخن ابن‌زیاد موضع می‌گیرد و واقعیت را

روشن می‌سازد که این مردم بودند که حسین و یارانش را شهید کردند.
 جواب امام سجّاد علیه السلام کوتاه ولی بسیار دندان‌شکن است. ابن‌زیاد عصبانی می‌شود و
 بار دیگر خون در رگش به جوش می‌آید و فریاد می‌زند: «چگونه جرأت می‌کنی روی
 حرف من حرف بزنی». ۵۲۹

در همین حالت دستور قتل امام سجّاد علیه السلام را می‌دهد. او می‌خواهد از نسل حسین،
 هیچ کس در دنیا باقی نماند. ناگهان شیر زن تاریخ، زینب علیها السلام برمی‌خیزد و به سرعت
 امام سجّاد علیه السلام را در آغوش می‌کشد و فریاد می‌زند: «اگر می‌خواهی پسر برادرم را
 بکشی باید اوّل مرا بکشی. آیا خون‌های زیادی که از ما ریخته‌ای برایت بس
 نیست؟». ۵۳۰

صدای گریه و ناله از همه جای قصر بلند می‌شود. امام سجّاد علیه السلام به زینب علیها السلام
 می‌گوید: «عمه جان، اجازه بده تا جواب او را بدهم».
 آن‌گاه می‌گوید: «آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟ مگر نمی‌دانی که شهادت برای ما
 افتخار است». ۵۳۱

نگاه کن! چگونه عمّه تنها یادگار برادر خود را در آغوش گرفته است. ابن‌زیاد نگاهی
 به اطراف می‌کند و درمی‌یابد که کشتن زینب علیها السلام و امام سجّاد علیه السلام ممکن است برای
 حکومت او بسیار گران تمام شود، زیرا مردم کوفه آتشی زیر خاکستر دارند و ممکن
 است آشوبی بر پا کنند.

از طرف دیگر، ابن‌زیاد گمان می‌کند که امام سجّاد علیه السلام چند روز دیگر به خاطر این
 بیماری از دنیا خواهد رفت. برای همین، از کشتن امام منصرف می‌شود. ۵۳۲

* * *

ابن‌زیاد دستور می‌دهد تا اسیران را کنار مسجد کوفه زندانی کنند و شب و روز
 عده‌ای نگهبانی دهند تا مبادا کسی برای آزاد سازی آنها اقدامی کند. سپس نامه‌ای

برای یزید می‌فرستد تا به او خبر بدهد که حسین کشته شده است و زنان و کودکانش اسیر شده‌اند. ۵۳۳

او باید چند روز منتظر باشد، تا دستور بعدی یزید برسد. آیا یزید به کشتن اسیران فرمان خواهد داد، یا آنکه آنها را به شام خواهد طلبید.

چند روزی است که اسیران وارد کوفه شده‌اند و در زندان به سر می‌برند. شهر تقریباً آرام است. احساسات مردم دیگر خاموش شده است و اکنون وقت آن است که ابن‌زیاد همهٔ مردم کوفه را جمع کند و پیروزی خود را به رخ آنها بکشد. او دستور می‌دهد تا همهٔ مردم برای شنیدن سخنان مهم او در مسجد جمع شوند.

مسجد پر از جمعیت می‌شود. کسانی که برای رسیدن به پول به کربلا رفته بودند، خوشحال‌اند، چرا که امروز ابن‌زیاد جایزه‌ها و سگه‌های طلا را تقسیم خواهد کرد. آری! امروز، روز جشن و سرور و شادمانی است. امروز، روز پول است، همان سگه‌های طلایی که مردم را به کشتن حسین تشویق کرد.

ابن‌زیاد وارد مسجد می‌شود و به منبر می‌رود و آن‌گاه دستی به ریش خود می‌کشد و سینهٔ خود را صاف می‌کند و چنین سخن می‌گوید: «سپاس خدایی را که حقیقت را آشکار ساخت و یزید را بر دشمنانش پیروز گرداند. ستایش خدایی را که حسینِ دروغگو را نابود کرد». ۵۳۴

ناگهان فریادی در مسجد می‌پیچد: «تو و پدرت دروغگو هستید! آیا فرزند پیامبر را می‌کشی و بر بالای منبر می‌نشینی و شکر خدا می‌کنی؟». ۵۳۵

خدایا! این کیست که چنین جسورانه سخن می‌گوید؟

چشم‌ها مبهوت و خیره به سوی صدا برمی‌گردد. پیرمردی نابینا کنار یکی از ستون‌های مسجد ایستاده است و بی‌پروا سخن می‌گوید. آیا او را می‌شناسی؟ او ابن‌عقیف است. سرباز حضرت علی علیه السلام، همان که در جنگ جَمَل در رکاب

علی علیه السلام شمشیر می‌زد، تا آنجا که تیر به چشم راستش خورد و در جنگ صفین هم چشم دیگرش را تقدیم راه مولایش کرد.^{۵۳۶}

او نایبناست و به همین دلیل نتوانسته به کربلا برود و جانش را فدای امام حسین علیه السلام کند. او در این ایام پیری، هر روز به مسجد کوفه می‌آید و مشغول عبادت می‌شود. امروز هم او در این مسجد مشغول نماز بود که ناگهان با سیل جمعیت روبرو شد و دیگر نتوانست از مسجد بیرون برود، اما بی‌باکی‌اش به او اجازه نمی‌دهد که بشنود که به مولایش حسین علیه السلام این‌گونه بی‌حرمتی می‌شود.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند:

– چه کسی بود که سخن گفت، این گستاخ بی‌پروا که بود؟

– من بودم، ای دشمن خدا! فرزند رسول خدا را می‌کشی و گمان داری که مسلمانی!

آن‌گاه روی خود را به سوی مردم کوفه می‌کند که مسجد را پر کرده‌اند: «چرا انتقام حسین را از این بی‌دین نمی‌گیرید؟».

ابن‌زیاد بر روی منبر می‌ایستد. او چقدر عصبانی و غضبناک شده است. خون در رگ‌های گردن او می‌جوشد و فریاد می‌زند: «دستگیرش کنید».^{۵۳۷}

بعد از سخنان ابن‌عقیف مردم بیدار شده‌اند. ابن‌عقیف مردم را به یاری خود فرا می‌خواند.

ناگهان، هفتصد نفر پیر و جوان از جا برمی‌خیزند و دور ابن‌عقیف را می‌گیرند، آری! ابن‌عقیف شیخ قبیله‌آزد است، آنها جان خویش را فدای او خواهند نمود.

مأموران ابن‌زیاد نمی‌توانند جلو بیایند. هفتصد نفر، دور ابن‌عقیف حلقه زده‌اند و او را به سوی خانه‌اش می‌برند. بدین ترتیب، مجلس شادمانی ابن‌زیاد به هم می‌خورد و آبروی او می‌ریزد و او شکست خورده و تحقیر شده و البته بسیار خشمگین، به قصر

برمی‌گردد.

او فرماندهان خود را فرا می‌خواند و به آنها می‌گوید: «باید هر طوری که شده صدای ابن عفیف را خاموش کنید، به سوی خانه‌اش هجوم ببرید و او را نزد من بیاورید.»^{۵۳۸}

سواران به سوی خانه ابن عفیف حرکت می‌کنند. جوانان قبیله اُرد دور خانه او با شمشیر ایستاده‌اند. جنگ سختی در می‌گیرد، خون است و شمشیر و بدن‌هایی که بر روی زمین می‌افتد. یاران ابن عفیف قسم خورده‌اند تا زنده‌اند، نگذارند آسیبی به ابن عفیف برسد.

سربازان ابن‌زیاد بسیاری از یاران ابن عفیف را می‌کشند تا به خانه او می‌رسند. آن‌گاه در خانه را می‌شکنند و وارد خانه‌اش می‌شوند.

دختر ابن عفیف آمدن سربازان را به پدر خبر می‌دهد. ابن عفیف شمشیر به دست می‌گیرد:

– دخترم، نترس، صبور باش و استوار!

اکنون ابن عفیف به یاد روزگار جوانی خویش می‌افتد که در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر می‌زد. پس بار دیگر رَجَز می‌خواند: «من آن کسی هستم که در جنگ‌ها چه شجاعانی را به خاک و خون کشیده‌ام».

پدر، نابیناست و دختر، پدر را هدایت می‌کند: «پدر! دشمن از سمت راست آمد» و پدر شمشیر به سمت راست می‌زند.

دختر می‌گوید: «پدر مواظب باش! از سمت چپ آمدند» و پدر شمشیر به سمت چپ می‌زند.

تاریخ‌گفتار این دختر را هرگز از یاد نخواهد برد که به پدر می‌گوید: «پدر! کاش مرد بودم و می‌توانستم با این نامردها بجنگم، اینها همان کسانی هستند که

امام حسین علیه السلام را شهید کردند».^{۵۳۹}

دشمنان او را محاصره می‌کنند و از هر طرف به سویش حمله می‌برند. کم‌کم بازوان پیرمرد خسته می‌شود و چند زخم عمیق، پهلوان روشن دل را از پای درمی‌آورد.

او را اسیر می‌کنند و دست‌هایش را با زنجیر می‌بندند و به سوی قصر می‌برند. ابن‌زیاد به ابن‌عقیف که او را با دست‌های بسته می‌آورند، نگاه می‌کند و می‌گوید:
 - من با ریختن خون تو به خدا تقرب می‌جویم و می‌خواهم خدا را از خود راضی کنم!^{۵۴۰}

- بدان که با ریختن خون من، غضب خدا را بر خود می‌خری!

- من خدا را شکر می‌کنم که تو را خوار نمود.

- ای دشمن خدا! کدام خواری؟ اگر من چشم داشتم هرگز نمی‌توانستی مرا دستگیر کنی، اما اکنون من خدا را شکر می‌کنم چرا که آرزوی مرا برآورده کرده است.
 - پیرمرد! کدام آرزو؟

- من در جوانی آرزوی شهادت داشتم و همیشه دعا می‌کردم که خدا شهادت را نصیبم کند، اما از مستجاب شدن دعای خویش ناامید شده بودم. اکنون چگونه خدا را شکر کنم که مرا به آرزویم می‌رساند.^{۵۴۱}

ابن‌زیاد از جواب ابن‌عقیف بر خود می‌لرزد و در مقابل بزرگی ابن‌عقیف احساس خواری می‌کند.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «زودتر گردنش را بزنید» و جلاد شمشیر خود را بالا می‌گیرد و لحظاتی بعد، پیکر بی‌سر ابن‌عقیف در میدان شهر به دار آویخته می‌شود تا مایهٔ عبرت دیگران باشد.^{۵۴۲}

* * *

اسیران هیچ خبری از بیرون زندان ندارند و هیچ ملاقات‌کننده‌ای هم به دیدن آنها نیامده است. کودکان، بهانه پدر می‌گیرند و از این زندان تنگ و تاریک خسته شده‌اند. شب‌ها و روزها می‌گذرند و اسیران هنوز در زندان هستند.

به ابن‌زیاد خبر می‌رسد که مردم آرام آرام به جنایت خویش پی‌برده‌اند و کینه ابن‌زیاد به دل آنها نشسته است.

او می‌داند سرانجام روزی وجدان مردم بیدار خواهد شد و برای نجات از عذاب وجدان، قیام خواهند کرد. پس با خود می‌گوید که باید برای آن روز چاره‌ای بیندیشم. در این میان ناگهان چشمش به عمرسعد می‌افتد که برای گرفتن حکم حکومت ری به قصر آمده است. ناگهان فکری به ذهن ابن‌زیاد می‌رسد: «خوب است کاری کنم تا مردم خیال کنند همه این جنایت‌ها را عمرسعد انجام داده است».

آری! ابن‌زیاد می‌خواهد برای روزی که آتش انتقام همه جا را فرا می‌گیرد، مردم را دوباره فریب دهد و به آنها بگوید که من عمرسعد را برای صلح فرستاده بودم، اما او به خاطر اینکه نزد یزید، عزیز شود و به حکومت و ریاست برسد، امام حسین علیه السلام را کشته است.

حتماً به یاد داری موقعی که عمرسعد در کربلا بود، ابن‌زیاد نامه‌ای برای او نوشت و در آن نامه به او دستور کشتن امام حسین علیه السلام را داد، اگر ابن‌زیاد بتواند آن نامه را از عمرسعد بگیرد، کار درست می‌شود.

اکنون ابن‌زیاد نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، آن نامه‌ای که روز هفتم محرم برایت نوشتم کجاست، آن را خیلی زود برایم بیاور».

البته عمرسعد هم به همان چیزی می‌اندیشد که ابن‌زیاد از آن نگران است.

آری! عمرسعد به این نتیجه رسیده است که اگر روزی مردم قیام کنند، من باید نامه ابن‌زیاد را نشان بدهم و ثابت کنم که ابن‌زیاد دستور قتل حسین را به من داده است.

برای همین، عمرسعد با لبخندی دروغین به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را گم کرده‌ام. وقتی در کربلا بودم، در میان آن همه جنگ و خونریزی، نامه‌ شما گم شد.»
 ابن‌زیاد می‌داند که او دروغ می‌گوید پس با صدایی بلند فریاد می‌زند: «گفتم آن نامه را نزد من بیاور!». عمرسعد ناراحت می‌شود و می‌فهمد که اوضاع خراب است. برای همین از جا برمی‌خیزد و به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را در جای امنی گذاشته‌ام، تا اگر کسی در مورد قتل حسین به من اعتراضی کرد، آن نامه را به او نشان بدهم.»

نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. او می‌داند که دیگر از حکومت ری خبری نیست!

به راستی، چه زود نفرین امام حسین علیه السلام در حق او مستجاب شد. ^{۵۴۳}

* * *

نامه‌ای از طرف یزید به کوفه می‌رسد. او فرمان داده است تا ابن‌زیاد اسیران را به سوی شام بفرستد. او می‌خواهد در شام جشن بزرگی برپا کند و پیروزی خود را به رخ مردم شام بکشد.

اسیران را از زندان بیرون می‌آورند و بر شترها سوار می‌کنند. نگاه کن بر دست و گردن امام سجاد علیه السلام غُلّ و زنجیر بسته‌اند. ^{۵۴۴}
 آیا می‌دانی غُلّ چیست؟ غُلّ، حلقه‌آهنی است که بر گردن می‌بندند تا اسیر نتواند فرار کند. دست‌های زنان را با طناب بسته‌اند. وای بر من! بار دیگر روسری و چادر از سر آنها برداشته‌اند. ^{۵۴۵}

یزید دستور داده است آنها را مانند اسیران کفار به سوی شام ببرند. او می‌خواهد قدرت خود را به همگان نشان بدهد ^{۵۴۶} و همه مردم را بترساند تا دیگر کسی جرأت نکند با حکومت بنی‌امیه مخالفت کند.

یزید می‌خواهد همهٔ مردم شهرهای مسیر کوفه تا شام ذلت و خواری اسیران را ببینند.

آفتاب بر صورت‌های برهنه می‌تابد و کودکان از ترس سربازان آرام آرام گریه می‌کنند. یکی می‌گوید: «عمه جان ما را کجا می‌برند؟» و دیگری از ترس به خود می‌پیچد.

نگاه کن! مردم کوفه جمع شده‌اند. آن قدر جمعیت آمده که راه بندان شده است. همه آنها با دیدن غربت اسیران گریه سر داده‌اند.

امام سجاد^{علیه السلام} بار دیگر به آنها نگاه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم کوفه، شما بر ما گریه می‌کنید؟ آیا یادتان رفته است که شما بودید که پدر و عزیزان ما را کشتید».^{۵۴۷} نیزه‌داران نیز، می‌آیند. سرهای همه شهیدان بر بالای نیزه است.^{۵۴۸}

شمر دستور حرکت می‌دهد. سربازان، مأمور نگهداری از اسیران هستند تا کسی خیال آزاد کردن آنها را نداشته باشد.

صدای زنگ شترها، سکوت شهر را می‌شکند و سفری طولانی آغاز می‌شود. چه کسی گفته که زینب^{علیها السلام} اسیر است. او امیر صبر و شجاعت است. او می‌رود تا تخت پادشاهی یزید را ویران کند. او می‌رود تا مردم شام را هم بیدار کند. سرهای عزیزان خدا بر روی نیزه‌ها مقابل چشم زنان است، اما کسی نباید صدا به گریه بلند کند.

هرگاه صدای گریه بلند می‌شود سربازان با نیزه و تازیانه صدا را خاموش می‌کنند.^{۵۴۹} بدن اسیران از تازیانه سیاه شده است.

کاروان به سوی شام به پیش می‌رود. شمر و همراهیان او به فکر جایزه‌ای بزرگ هستند. آنها با خود چنین می‌گویند: «وقتی به شام برسیم یزید به ما سگه‌های طلای زیادی خواهد داد. ای به قربان سگه‌های طلای یزید! پس به سرعت بروید، عجله

کنید و به خستگی کودکان و زنان فکر نکنید، فقط به فکر جایزه خود باشید. کاروان در دل دشت و صحرا به پیش می‌رود. روزها و شب‌ها می‌گذرد. روزهای سخت سفر، آفتاب سوزان، تشنگی، گرسنگی، گریه کودکان، بدن‌های کبود، بغض‌های نهفته در گلو و... همراهان این کاروان هستند. لباس همه اسیران کهنه و خاک آلود شده است. شمر می‌خواهد کاری کند که مردم شام به چشم خواری و ذلت به اسیران نگاه کنند. امام سجّاد علیه السلام در طول این سفر با هیچ یک از سربازان سخنی نمی‌گوید. او غیرت خدا است. ناموسش را این‌گونه می‌بیند، خواهر و همسر و عمه‌هایش بدون چادر و مقنعه هستند و مردم شهرهای بین راه آنها را نگاه می‌کنند و همه اینها، دل امام سجّاد علیه السلام را به درد آورده است. به هر شهری که می‌رسند مردم شادمانی می‌کنند. آنها را بی‌دین می‌خوانند و شکر خدا می‌کنند که دشمنان یزید نابود شدند. وای بر من! ای قلم، دیگر ننویس. چه کسی طاقت دارد این همه مظلومیت خاندان پیامبر را بخواند، دیگر ننویس! روزها و شب‌ها می‌گذرد... کاروان به نزدیک شهر شام رسیده است.

* * *

شمر و سربازان او بسیار خوشحال هستند و به یکدیگر می‌گویند: «آنجا را که می‌بینی شهر شام است. ما تا سگه‌های طلا فاصله زیادی نداریم». صدای قهقهه و شادمانی آنها بلند است. اسیران می‌فهمند که دیگر به شام نزدیک شده‌اند. به راستی، یزید با آنها چه خواهد کرد؟ آیا دستور کشتن آنها را خواهد داد؟ آیا دختران را به عنوان کنیز به اهل شام هدیه خواهد کرد؟!

نگاه کن! اُمّ کُلثوم، خواهر امام حسین علیه السلام، به یکی از سربازان می‌گوید: «من با شمرسخنی دارم». به شمر خبر می‌دهند که یکی از زنان می‌خواهد با تو سخن بگوید:

– چه می‌گویی ای دختر علی!

– من در طول این سفر هیچ خواسته‌ای از تو نداشتم، اما بیا و به خاطر خدا، تنها خواسته‌ مرا قبول کن.

– خواسته‌ تو چیست؟

– ای شمر! از تو می‌خواهم که ما را از دروازه‌ای وارد شهر کنی که خلوت باشد. ما دوست نداریم نامحرمان، ما را در این حالت ببینند.

شمر خنده‌ای می‌کند و به جای خود برمی‌گردد. به نظر شما آیا شمر این پیشنهاد را خواهد پذیرفت. شمر این نامرد روزگار که دین ندارد. او تصمیم گرفته است تا اسیران از شلوغ‌ترین دروازه وارد شهر بشوند.

پیکی را می‌فرستد تا به مسئولان شهر خبر دهند که ما از دروازه «ساعات» وارد می‌شویم. ۵۵۰

* * *

در شهر شام چه خبر است؟

همه مردم کنار دروازه ساعات جمع شده‌اند.

نگاه کن! شهر را آذین بسته‌اند. همه جا شربت است و شیرینی. زنان را نگاه کن، ساز می‌زنند و آواز می‌خوانند.

مسافرانی که اهل شام نیستند در تعجب‌اند، یکی از آنها از مردی سؤال می‌کند:

– چه خبر شده است که شما این قدر خوشحال اید؟ مگر امروز روز عید شماس است؟

– مگر خبر نداری که عده‌ای بر خلیفه مسلمانان، یزید، شورش کرده‌اند و یزید همه

آنها را کشته است. امروز اسیران آنها را به شام می آورند.

— آنها را از کدام دروازه، وارد شهر می کنند؟

— از دروازهٔ ساعات.

همهٔ مردم به طرف دروازه حرکت می کنند. خدای من! چه جمعیتی این جا جمع

شده است! کاروان اسیران آمدند.

یک نفر در جلو کاروان فریاد می زند: «ای اهل شام، اینان اسیران خانوادهٔ لعنت

شده اند. اینان خانوادهٔ فسق و فجوراند.»^{۵۵۱}

مردم کف می زنند و شادی می کنند. خدای من! چه می بینم؟

زنانی داغ دیده و رنج سفر کشیده بر روی شترها سوار هستند. جوانی که غُلّ و

زنجیر بر گردن اوست، سرهایی که بر روی نیزه ها است و کودکانی که گریه می کنند.

کاروان اسیران، آرام آرام به سوی مرکز شهر پیش می رود.

آن پیرمرد را می شناسی؟ او سهل بن سعد، از یاران پیامبر اسلام ﷺ است و اکنون

از سوی بیت المقدس می آید.

او امروز وارد شهر شده و خودش هم غریب است و دلش به حال این غریبان

می سوزد.^{۵۵۲}

سهل بن سعد آنها را نمی شناسد و همین طور به سرهای شهدا نگاه می کند؛ اما

ناگهان مات و مبهوت می شود. این سر چقدر شبیه رسول خداست؟ خدایا، این سر

کیست که این قدر نزد من آشناست؟

سهل جلو می رود و رو به یکی از دختران می کند:

— دخترم! شما که هستید؟

— من سکینه ام دختر حسین که فرزند دختر پیامبر ﷺ است.

— وای بر من، چه می شنوم، شما...

اشک در چشمان سهل حلقه می‌زند. آیا به راستی آن سری که من بر بالای نیزه می‌بینم سر حسین علیه السلام است؟

— ای سکینه! من از یاران جدت رسول خدا هستم. شاید بتوانم کمکی به شما بکنم، آیا خواسته‌ای از من دارید؟

— آری! از شما می‌خواهم به نیزه‌داران بگویی سرها را مقداری جلوتر ببرند تا مردم نگاهشان به سرهای شهدا باشد و این قدر به ما نگاه نکنند.

سهل چهارصد دینار برمی‌دارد و نزد مسئول نیزه‌داران می‌رود و به او می‌گوید:

— آیا حضری چهارصد دینار بگیری و در مقابل آن کاری برایم انجام بدهی؟

— خواسته‌ات چیست؟

— می‌خواهم سرها را مقداری جلوتر ببری.

او پول‌ها را می‌گیرد و سرها را مقداری جلوتر می‌برد.^{۵۵۳}

اکنون یزید دستور داده است تا اسیران را مدّت زیادی در مرکز شهر نگه دارند تا مردم بیشتر نظاره‌گر آنها باشند. هیچ اسیری نباید گریه کند. این دستور شمر است و سربازان مواظب‌اند صدای گریه کسی بلند نشود.

در این میان صدای گریه اُمّ کلثوم بلند می‌شود که با صدای غمناک می‌گوید:

«یا جدّاه، یا رسول الله!».

یکی از سربازان می‌دود و سیلی محکمی به صورت اُمّ کلثوم می‌زند. آری! آنها می‌ترسند که مردم بفهمند این اسیران، فرزندان پیامبر اسلام هستند.^{۵۵۴}

مردان بی‌غیرت شام می‌آیند و دختران رسول خدا علیها السلام را تماشا می‌کنند. آنها به هم می‌گویند: «نگاه کنید، ما تاکنون اسیرانی به این زیبایی ندیده بودیم».

این سخن دل امام سجّاد علیه السلام را به درد می‌آورد.

* * *

مردم به تماشای گل‌های پیامبر ﷺ آمده‌اند. آنها شیرینی و شربت پخش می‌کنند و صدای ساز و دهل نیز، همه جا را گرفته است.

نگاه کن! آن پیرمرد را می‌گوییم، او از بزرگان شام است و برای دیدن اسیران می‌آید.

همهٔ مردم راه را برای او باز می‌کنند. پیرمرد جلو می‌آید و به امام سجاده علیه السلام می‌گوید: «خدا را شکر که مسلمانان از شرّ شما راحت شدند و یزید بر شما پیروز شد.»^{۵۵۵}

آن‌گاه هر چه ناسزا در خاطر دارد بر زبانش جاری می‌کند، ولی امام سجاده علیه السلام به او می‌گوید:

– ای پیرمرد! هر آنچه که خواستی گفتی و عقدهٔ دلت را خالی کردی. آیا اجازه می‌دهی تا با تو سخنی بگویم؟^{۵۵۶}

– هر چه می‌خواهی بگو!

– آیا قرآن خوانده‌ای؟

پیرمرد تعجب می‌کند. این چه اسیری است که قرآن را می‌شناسد. مگر اینها کافر نیستند، پس چگونه از قرآن سؤال می‌کند؟

– آری! من حافظ قرآن هستم و همواره آن را می‌خوانم.

– آیا آیه ۲۳ سورهٔ "شوری" را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ»؛ «ای پیامبر! به مردم بگو که من مزد رسالت از شما نمی‌خواهم، فقط به خاندان من مهربانی کنید».^{۵۵۷}

پیرمرد خیلی تعجب می‌کند، آخر این چه اسیری است که قرآن را هم حفظ است؟
– آری! من این آیه را خوانده‌ام و معنی آن را خوب می‌دانم که هر مسلمان باید خاندان پیامبرش را دوست داشته باشد.

– ای پیرمرد! آیا می‌دانی ما همان خاندانی هستیم که باید ما را دوست داشته

باشی!

پیرمرد به یکباره منقلب می‌شود و بدنش می‌لرزد. این چه سخنی است که می‌شنود؟

— آیا آیه ۳۳ سوره "احزاب" را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا»؛ «خداوند می‌خواهد که گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک سازد». ۵۵۸

— آری! خوانده‌ام.

— ما همان خاندان هستیم که خدا ما را از گناه پاک نموده است. ۵۵۹

پیرمرد باور نمی‌کند که فرزندان رسول خدا به اسارت آورده شده باشند.

— شما را به خدا قسم می‌دهم آیا شما خاندان پیامبر هستید؟

— به خدا قسم ما فرزندان رسول خدا ﷺ هستیم.

پیرمرد دیگر تاب نمی‌آورد و عمامه خود را از سر برمی‌دارد و پرتاب می‌کند و گریه سر می‌دهد.

عجب! یک عمر قرآن خواندم و نفهمیدم چه می‌خوانم!

او دست‌های خود را به سوی آسمان می‌گیرد و سه بار می‌گوید: «ای خدا! من به سوی تو توبه می‌کنم. خدایا! من از دشمنان این خاندان، بیزارم». ۵۶۰

او اکنون فهمیده است که بنی‌امیه چگونه یک عمر او را فریب داده‌اند: یعنی یزید، پسر پیامبر را کشته است و اکنون زن و بچه او را این‌گونه به اسارت آورده است.

نگاه همه مردم به سوی این پیرمرد است. او می‌دود و پای امام سجّاد علیه السلام را بر صورت خود می‌گذارد و می‌گوید: «آیا خدا توبه مرا می‌پذیرد؟ من یک عمر قرآن خواندم، ولی قرآن را نفهمیدم». ۵۶۱

آری! بنی‌امیه مردم را از فهم قرآن دور نگه می‌داشتند. چرا که هر کس قرآن را

خوب بفهمد شیعهٔ اهل بیت علیهم السلام می‌شود.

امام سجّاد علیه السلام به او نگاهی می‌کند و می‌فرماید: «آری، خدا توبهٔ تو را قبول می‌کند و تو با ما هستی». ۵۶۲

پیرمرد از صمیم قلب، توبه می‌کند. او از اینکه امام زمان خویش را شناخته، خوشحال است. او اکنون کنار امام سجّاد علیه السلام، احساس خوشبختی می‌کند.

پیر مرد فریاد می‌زند: «ای مردم! من از یزید بیزارم. او دشمن خداست که خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله را کشته است. ای مردم! بیدار شوید!».

مردم همه به این منظره نگاه می‌کنند. ناگهان همهٔ وجدان‌ها بیدار شده و دروغ یزید آشکار شود.

خبر به یزید می‌رسد. دستور می‌دهد فوراً گردن او را بزنند، تا دیگر کسی جرأت نکند به بنی‌امیه دشنام بدهد. پیرمرد هنوز با مردم سخن می‌گوید و می‌خواهد آنها را از خواب غفلت بیدار کند، اما پس از لحظاتی، سربازان با شمشیرهایشان از راه می‌رسند و سر پیرمرد را برای یزید می‌برند.

مردم مات و مبهوت به این صحنه نگاه می‌کنند. اولین جرقه‌های بیداری در مردم شام زده شده است. یزید، دیگر، مانند اسیران را در بیرون از قصر صلاح نمی‌بیند و دستور می‌دهد تا اسیران را وارد قصر کنند.

این صدای قرآن از کجا می‌آید؟

یکی از قاریان شام قرآن می‌خواند، او به آیه ۹ سورهٔ "کهف" می‌رسد:

﴿ أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا ﴾

آیا گمان می‌کنید که زنده شدن اصحاب کهف، چیز عجیبی است؟

ناگهان صدایی به گوش می‌رسد، خدای من! این صدا چقدر شبیه صدای مولایم

حسین است!

همه تعجب کرده‌اند، آری، این سر امام حسین علیه السلام است که به اذن خدا این چنین سخن می‌گوید: «ریختن خون من، از قصهٔ اصحاب کهف عجیب‌تر است!»^{۵۶۳}

* * *

این‌جا قصر یزید است و او اکنون بر تخت خود نشسته و بزرگان شام را دعوت کرده است تا شاهد جشن پیروزی او باشند.

سربازان، سر امام حسین علیه السلام را داخل قصر می‌برند. یزید دستور می‌دهد سر را داخل طشتی از طلا بگذرانند، و در مقابل او قرار دهند.

همه در حال نوشیدن شراب هستند و یزید نیز، مشغول بازی شطرنج است.^{۵۶۴} نوازندگان می‌نوازند و رقاصان می‌رقصند. مجلس جشن است و یزید با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه السلام می‌زند و خندهٔ مستانه می‌کند و شعر می‌خواند:

لَعِبْتَ هَاشِمَ بِالْمَلِكِ فَلَا خَيْرَ جَاءَ وَلَا وَحْيٍ نَزَلَ...

بنی هاشم با حکومت بازی کردند، نه خبری از آسمان آمده است و نه قرآنی، نازل شده است. کاش پدرانم که در جنگ بدر کشته شدند، زنده بودند و امروز را می‌دیدند. کاش آنها بودند و به من می‌گفتند: «ای یزید، دست مرزاد!». آری! من سرانجام، انتقام خون پدران خود را گرفتم!^{۵۶۵}

همگان از سخن یزید حیران می‌شوند که او چگونه کفر خود را آشکار نموده است. در جنگ بدر بزرگان بنی‌أمیه با شمشیر حضرت علی علیه السلام، به هلاکت رسیده بودند و از آن روز بنی‌أمیه کینهٔ بنی‌هاشم را به دل گرفتند.

آنها همواره در پی فرصتی برای انتقام بودند و بدین‌گونه این کینه و کینه‌توزی به فرزندان آنها نیز، به ارث رسید، اما مگر شمشیر حضرت علی علیه السلام چیزی غیر از شمشیر اسلام بود؟ مگر بنی‌أمیه نیامده بودند تا پیامبر صلی الله علیه و آله را بکشند؟ مگر ابوسُفیان در جنگ اُحُد قسم نخورده بود که خون پیامبر را بریزد؟

حضرت علی علیه السلام برای دفاع از اسلام، آن کافران را نابود کرد. مگر یزید ادعای مسلمانی نمی‌کند، پس چگونه است که هنوز پدران کافر خود را می‌ستاید؟ چگونه است که می‌خواهد انتقام خون کافران را بگیرد؟ اکنون معلوم می‌شود که چرا امام حسین علیه السلام هرگز حاضر نشد با یزید بیعت کند. آن روز کسی از کفر یزید خبر نداشت، اما امروز همه متوجه شده‌اند که اکنون کسی خلیفه مسلمانان است که حتی قرآن را هم قبول ندارد.

به هر حال، یزید سرمست پیروزی خود است. او می‌خندد و فریاد شادی برمی‌آورد. ناگهان فریادی بلند می‌شود: «ای یزید! وای بر تو! چوب بر لب و دندان حسین می‌زنی؟ من با چشم خود دیدم که پیامبر این لب و دندان را می‌بوسید». او ابو بَرزَه است. همه او را می‌شناسند او یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله است.^{۵۶۶} یزید به غضب می‌آید و دستور می‌دهد تا او را از قصر بیرون اندازند.

* * *

یزید اجازه ورود کاروان اسیران را می‌دهد. در قصر باز می‌شود و امام سجّاد علیه السلام و دیگر اسیران در حالی که با طناب به یکدیگر بسته شده‌اند، وارد قصر می‌شوند. دست همه اسیران به گردن‌های آنها بسته شده است.^{۵۶۷} آنها را مقابل یزید می‌آورند. نگاه کن! هنوز غلّ و زنجیر بر گردن امام سجّاد علیه السلام است، گویی از کوفه تا شام، غلّ و زنجیر از امام جدا نشده است.

اسیران را در مقابل یزید نگه می‌دارند تا اهل مجلس آنها را ببینند. یکی از افراد مجلس، دختر امام حسین علیه السلام را می‌بیند و از زیبایی او تعجب می‌کند. با خود می‌گوید خوب است قبل از دیگران، این دختر را برای کنیزی از یزید بگیرم.

او به یزید رو می‌کند و می‌گوید: «ای یزید، من آن دختر را برای کنیزی می‌خواهم». فاطمه، دختر امام حسین علیه السلام، در حالی که می‌لرزد، عمّه‌اش، زینب را صدا می‌زند و

می‌گوید: «عمّه جان! آیا یتیمی، مرا بس نیست که امروز کنیز این نامرد بشوم».^{۵۶۸}
 زینب رو به آن مرد شامی می‌کند و می‌گوید: «وای بر تو، مگر نمی‌دانی این دختر
 رسول خداست؟».

مرد شامی با تعجب به یزید نگاه می‌کند. آیا یزید دختران پیامبر ﷺ را به اسیری
 آورده است؟ او فریاد می‌زند: «ای یزید، لعنت خدا بر تو! تو دختران پیامبر را به
 اسیری آورده‌ای؟ به خدا قسم من خیال می‌کردم که اینها، اسیران کشور روم هستند».
 یزید بسیار عصبانی می‌شود. او دستور می‌دهد تا این مرد را هر چه سریع‌تر به جرم
 جسارت به مقام خلافت، اعدام نمایند.^{۵۶۹}

یزید از بیداری مردم می‌ترسد و تلاش می‌کند تا هرگونه جرقه بیداری را بلافاصله
 خاموش کند.

او بر تخت خود تکیه داده است و جام شرابی به دست دارد. سر امام حسین ﷺ
 مقابل اوست و اسیران همه در مقابل او ایستاده‌اند.

امام سجّاد ﷺ نگاهی به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! اگر رسول خدا ما را در
 این حالت ببیند با تو چه خواهد گفت؟».^{۵۷۰}

همه نگاه‌ها به اسیران خیره شده و همه دل‌ها از دیدن این صحنه به درد آمده
 است.

یزید تعجب می‌کند و در جواب می‌گوید: «پدر تو آرزوی حکومت داشت و حق مرا
 که خلیفه مسلمانان هستم، مراعات نکرد و به جنگ من آمد، اما خدا او را کشت، خدا
 را شکر می‌کنم که او را ذلیل و نابود کرد».

امام جواب می‌دهد: «ای یزید، قبل از اینکه تو به دنیا بیایی، پدران من یا پیامبر
 بودند یا امیر! مگر نشنیده‌ای که جد من، علی بن ابی‌طالب در جنگ بدر و اُحد
 پرچمدار اسلام بود، اما پدر و جد تو پرچمدار کفر بودند!».^{۵۷۱}

یزید از سخن امام سجاده علیه السلام آشفته می شود و فریاد می زند: «گردنش را بزیند».^{۵۷۲}
 ناگهان صدای زینب در فضا می پیچد: «از کسی که مادر بزرگش، جگر حمزه
 سیدالشهدا را جویده است، بیش از این نمی توان انتظار داشت».^{۵۷۳}
 مجلس، سراسر سکوت است و این صدای علی علیه السلام است که از حلقوم زینب علیها السلام
 می خروشد:

آیا اکنون که ما اسیر تو هستیم خیال می کنی که خدا تو را عزیز و ما را خوار نموده
 است؟ تو آرزو می کنی که پدرانت می بودند تا ببینند چگونه حسین را کشته ای.
 تو چگونه خون خاندان پیامبر را ریختی و حرمت ناموس او را نگه نداشتی و دختران
 او را به اسیری آوردی؟ بدان که روزگار مرا به سخن گفتن با تو وادار کرد و گرنه من تو را
 ناچیز تر از آن می دانم که با تو سخن بگویم.
 ای یزید! هر کاری می خواهی بکن، و هر کوششی که داری به کار بگیر، اما بدان که
 هرگز نمی توانی یاد ما را از دل ها بیرون ببری.
 تو هرگز به جلال و بزرگی ما نمی توانی برسی.^{۵۷۴}
 شهیدان ما نمرده اند، بلکه آنها زنده اند و در نزد خدای خویش، روزی می خورند.
 ای یزید! خیال نکن که می توانی نام و یاد ما را از بین ببری! بدان که یاد ما همیشه زنده
 خواهد بود.^{۵۷۵}

یزید همچون ماری زخمی به گوشه ای می خزد. سخنان زینب علیها السلام او را در مقابل
 میهمانانش حقیر کرده است. او دیگر نمی تواند سخن بگوید.
 آری! بار دیگر زینب افتخار آفرید. او پاسدار حقیقت است و پیام رسان خون برادر.
 همه مهمانان یزید از دیدن این صحنه ها حیران شده اند. یزید دیگر هیچ کاری
 نمی تواند بکند، او دیگر کشتن امام سجاده علیه السلام را به صلاح خود نمی بیند و دستور
 می دهد تا مهمانان بروند و غل و زنجیر از اسیران بازکنند و آنها را به زندان

* * *

کاش یزید اسیران را به زندان می برد. حتماً تعجب می کنی!
آخر تو خبر نداری که یزید، اسیران را در خرابه ای برده است. در این خرابه که کنار
قصر یزید است، روزها آفتاب می تابد و صورتها را می سوزاند و شبها سیاهی و
تاریکی هجوم می آورد و بچه ها را می ترساند. نه فرشی، نه رو اندازی، نه لباسی و نه
چراغی...

سربازان شب و روز در اطراف خرابه نگهبانی می دهند. مردم شام برای دیدن
اسیران می آیند و به آنها زخم زبان می زنند. ۵۷۷

هنوز بسیاری از مردم این اسیران را نمی شناسند. خدایا! چه وقت حقیقت را
خواهند فهمید؟ شبها و روزها می گذرد و کودکان همچنان بی قراری می کنند. خدایا،
کی از این خرابه بیرون خواهیم آمد؟

* * *

امشب، سکینه، دختر امام حسین علیه السلام، روئایی می بیند:
محملی از نور بر زمین فرود می آید. بانویی از آن پیاده می شود که دست بر سر دارد
و گریه می کند. خدایا! آن بانو کیست که به دیدن ما آمده است؟
— شما کیستی که به دیدن اسیران آمده ای؟
— دخترم، مرا نمی شناسی؟ من مادر بزرگت، فاطمه زهرا هستم.
سکینه تا این را می شنود، در آغوش او می رود و در حالی که گریه می کند، می گوید:
«مادر! پدرم را کشتند و ما را به اسیری بردند».
سکینه شروع می کند و ماجراهای کربلا و کوفه و شام را شرح می دهد. اشک از
چشمان حضرت زهرا علیه السلام جاری می شود.

او به سکینه می‌گوید: «دخترم! آرام باش، که قلب مرا سوزاندی! نگاه کن، دخترم! این پیراهن خون آلود پدرت حسین علیه السلام است، من تا روز قیامت، یک لحظه هم این پیراهن را از خود جدا نمی‌کنم.»^{۵۷۸}
این جاست که سکینه از خواب بیدار می‌شود.

* * *

شب‌ها و روزها می‌گذرد...

نیمه شب، دختر کوچک امام حسین علیه السلام از خواب بیدار می‌شود، گمان می‌کند نام او رقیه است.

او با گریه می‌گوید: «من الآن پدر خود را در خواب دیدم، بابای من کجاست؟». همه زنان گریه می‌کنند. در خرابه شام غوغایی می‌شود. صدای ناله و گریه به گوش یزید می‌رسد. یزید فریاد می‌زند:

– چه خبر شده است؟

– دختر کوچک حسین، سراغ پدر را می‌گیرد.

– سر پدرش را برای او ببرید تا آرام بگیرد.

مأموران سر امام حسین علیه السلام را نزد دختر می‌آورند.

او نگاهی به سر بابا می‌کند و با آن سخن می‌گوید: «چه کسی صورت تو را به خون، رنگین نمود؟ چه کسی مرا در خردسالی یتیم کرد؟».

او با سر بابا سخن می‌گوید و همه اهل خرابه، گریه می‌کنند. قیامتی بر پا می‌شود، اما ناگهان همه می‌بینند که صدای این دختر قطع شد. گویی این کودک به خواب رفته است.

همه آرام می‌شوند، تا این دختر بتواند آرام بخوابد، اما در واقع این دختر به خواب نرفته بلکه روح او، اکنون نزد پدر پر کشیده است.

بار دیگر در خرابه غوغایی بر پا می‌شود. صدای گریه و ناله همه جا را فرا می‌گیرد.^{۵۷۹}

* * *

اسیران هنوز در خرابهٔ شام هستند و یزید سرمست از پیروزی، هر روز سرِ امام حسین علیه السلام را جلوی خود می‌گذارد و به شراب‌خوری و عیش و نوش می‌پردازد. امروز از کشور روم، نماینده‌ای برای دیدن یزید می‌آید. او پیام مهمی را برای یزید آورده است.

نماینده روم وارد قصر می‌شود. یزید از روی تخت خود برمی‌خیزد و نمایندهٔ کشور روم را به بالای مجلس دعوت می‌کند. او کنار یزید می‌نشیند و یزید جام شرابی به او تعارف می‌کند.

نماینده روم می‌بیند که قصر یزید، زینت شده است، صدای ساز و آواز می‌آید و رقصان می‌خوانند و می‌نوازند. گویی مجلس عروسی است. چه خبر شده که یزید این قدر خوشحال و شاد است؟ ناگهان چشم او به سر بریده‌ای می‌افتد که روبروی یزید است:

– این سر کیست که در مقابل توست؟

– تو چه کار به این کارها داری؟

– ای یزید! وقتی به روم برگردم، باید هر آنچه را در این سفر دیده‌ام برای پادشاه روم گزارش کنم. من باید بدانم چه شده که تو این قدر خوشحالی؟

– این، سر حسین، پسر فاطمه است.

– فاطمه کیست؟

– دختر پیامبر اسلام.^{۵۸۰}

نمایندهٔ روم تعجب می‌کند و با عصبانیت از جای خود برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای

یزید! وای بر تو، وای بر این دین‌داری تو».

یزید با تعجب به او نگاه می‌کند. فرستادهٔ روم که مسیحی است، پس او را چه می‌شود؟^{۵۸۱}

نمایندهٔ کشور روم به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای یزید! بین من و حضرت داوود، ده‌ها واسطه وجود دارد، اما مسیحیان خاک پای مرا برای تبرک برمی‌دارند و می‌گویند تو از نسل داوود پیامبر علیه السلام هستی. ولی تو فرزند دختر پیامبر خود را می‌کشی و جشن می‌گیری؟ تو چگونه مسلمانی هستی؟! ای یزید! پیامبر ما، حضرت عیسی علیه السلام هرگز ازدواج نکرد و فرزندی نیز نداشت و یادگاری از پیامبر ما باقی نمانده است، اما وقتی حضرت عیسی علیه السلام می‌خواست به مسافرت برود سوار بر درازگوشی می‌شد، ما مسیحیان، نعل آن درازگوش را در یک کلیسا نصب کرده‌ایم. مردم هر سال از راه دور و نزدیک به آن کلیسا می‌روند و گرد آن طواف می‌کنند و آن نعل را می‌بوسند. ما مسیحیان این‌گونه به پیامبر خود احترام می‌گذاریم و تو فرزند دختر پیامبر خود را می‌کشی؟».

یزید بسیار ناراحت می‌شود و با خود فکر می‌کند که اگر این نماینده به کشور روم بازگردد، آبروی یزید را خواهد ریخت. پس فریاد می‌زند: «این مسیحی را به قتل برسانید».

نمایندهٔ کشور روم رو به یزید می‌کند و می‌گوید: «ای یزید، من دیشب پیامبر شما را در خواب دیدم که مرا به بهشت مژده داد و من از این خواب متحیر بودم. اکنون تعبیر خوابم روشن شد. به درستی که من به سوی بهشت می‌روم، «أشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمداً رسول الله».

همسفرم! نگاه کن!

او به سوی سر امام حسین علیه السلام می‌رود. سر را برمی‌دارد و به سینه می‌چسباند،

می‌بوید و می‌بوسد و اشک می‌ریزد. یزید فریاد می‌زند: «هر چه زودتر کارش را تمام کنید».

مأموران گردن او را می‌زنند در حالی که او هنوز سر امام حسین علیه السلام را در سینه دارد. ۵۸۲

* * *

به یزید خبر می‌رسد که بعضی از مردم شام با دیدن کاروان اسیران و آگاهی به برخی از واقعیت‌ها، نظرشان در مورد او عوض شده و در پی آن هستند که واقعیت را بفهمند.

پس زمان آن رسیده است که یزید برای فریب دادن و خام کردن آنها کاری بکند. فکری به ذهن او می‌رسد. او به یکی از سخنرانان شام پول خوبی می‌دهد و از او می‌خواهد که یک متن سخنرانی بسیار عالی تهیه کند و در آن، تا آنجا که می‌تواند به خوبی‌های معاویه و یزید پردازد و حضرت علی و امام حسین علیه السلام را لعن و نفرین کند و از او خواسته می‌شود تا روز جمعه وقتی مردم برای نماز جمعه می‌آیند، آنجا سخنرانی کند.

در شهر اعلام می‌کنند که روز جمعه یزید به مسجد می‌آید و همه مردم باید بیایند. روز جمعه فرا می‌رسد. در مسجد جای سوزن انداختن نیست، همه مردم شام جمع شده‌اند.

یزید دستور می‌دهد تا امام سجّاد علیه السلام را هم به مسجد بیاورند. او می‌خواهد به حساب خود یک ضربه روحی به امام سجّاد علیه السلام بزند و عزّت و اقتدار خود را به آنها نشان بدهد.

سخنران بالای منبر می‌رود و به مدح و ثنای معاویه و یزید می‌پردازد، اینکه معاویه همانی بود که اسلام را از خطر نابودی نجات داد و... همچنان ادامه می‌دهد

تا آنجا که به ناسزا گفتن به حضرت علی و امام حسین علیهما السلام می‌رسد. ناگهان فریادی در مسجد بلند می‌شود: «وای بر تو، که به خاطر خوشحالی یزید، آتش جهنم را برای خود خریدی!». ^{۵۸۳}

این کیست که چنین سخن می‌گوید؟ همه نگاه‌ها به طرف صاحب صدا برمی‌گردد. همه مردم، زندانی یزید، امام سجّاد علیه السلام را به هم نشان می‌دهند. اوست که سخن می‌گوید: «ای یزید! آیا به من اجازه می‌دهی بالای این چوب‌ها بروم و سخنانی بگویم که خشنودی خدا در آن است». ^{۵۸۴}

یزید قبول نمی‌کند، اما مردم اصرار می‌کنند و می‌گویند: «اجازه بدهید او به منبر برود تا حرف او را بشنویم».

آری! این طبیعت انسان است که از حرف‌های تکراری خسته می‌شود. سال‌هاست که مردم سخنرانی‌های تکراری را شنیده‌اند، آنها می‌خواهند حرف تازه‌ای بشنوند. یزید به اطرافیان خود می‌گوید: «اگر این جوان، بالای منبر برود، آبروی مرا خواهد ریخت» و همچنان با خواسته مردم موافق نیست. ^{۵۸۵}

مردم اصرار می‌کنند و عده‌ای می‌گویند: «این جوان که رنج سفر و داغ پدر و برادر دیده است نمی‌تواند سخنرانی کند، پس اجازه بده بالای منبر برود، چون او وقتی این همه جمعیت را ببیند یک کلمه نیز، نمی‌تواند بگوید».

از هر گوشه مسجد صدا بلند می‌شود: «ای یزید! بگذار این جوان به منبر برود. چرا می‌ترسی؟ تو که کار خطایی نکرده‌ای! مگر نمی‌گویی که اینها از دین خارج شده‌اند و مگر نمی‌گویی که اینها فاسق‌اند، پس بگذار او نیز سخن بگوید که کیستند و از کجا آمده‌اند».

آری! بیشتر مردم شام از واقعیت خبر ندارند و تبلیغات یزید کاری کرده است که همه خیال می‌کنند عده‌ای بی‌دین علیه اسلام و حکومت اسلامی شورش کرده‌اند و

یزید آنها را کشته است.

در این هنگام، کسانی که تحت تأثیر کاروان اسیران قرار گرفته بودند، فرصت را غنیمت می‌شمارند.

آنها اصرار و پافشاری می‌کنند تا فرزند حسین علیه السلام به منبر برود.

بدین ترتیب، جوّ مسجد به گونه‌ای می‌شود که یزید به ناچار اجازه می‌دهد امام سجّاد علیه السلام سخنرانی کند، اما یزید بسیار پشیمان است و با خود می‌گوید: «عجب اشتباهی کردم که این مجلس را برپا کردم»، ولی پشیمانی دیگر سودی ندارد. مسجد سراسر سکوت است و امام آماده می‌شود تا سخنرانی تاریخی خود را شروع کند:

بسم الله الرحمن الرحيم

من بهترین درود و سلام‌ها را به پیامبر خدا می‌فرستم.

هر کس مرا می‌شناسد، که می‌شناسد، اما هر کس که مرا نمی‌شناسد بداند که من فرزند مگه و منایم. من فرزند زمزم و صفا یم.

من فرزند آن کسی هستم که در آسمان‌ها به معراج رفت و فرشتگان آسمان‌ها، پشت سر او نماز خواندند.

من فرزند محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله هستم. من فرزند کسی هستم که با دو شمشیر در رکاب پیامبر جنگ می‌کرد و دو بار با پیامبر بیعت کرد.

من پسر کسی هستم که در جنگ بَدْر و حُنَین با دشمنان جنگید و هرگز به خدا شرک نوزید.

من پسر کسی هستم که چون پیامبر به رسالت مبعوث شد، او زودتر از همه به پیامبر ایمان آورد.

او که جوانمرد، بزرگوار و شکیبیا بود و همواره در حال نماز بود.

همان که مانند شیری شجاع در جنگ‌ها شمشیر می‌زد و اسلام مدیون شجاعت اوست.

آری! او جدّ علی بن ابی طالب است. من فرزند فاطمه هستم. فرزند بزرگ بانوی اسلام. من، پسر دختر پیامبر شمایم. ۵۸۶

یزید صدای گریه مردم را می‌شنود. آنها با دقت به سخنان امام سجّاد علیه السلام گوش می‌دهند.

مردم شام، به دروغ‌های معاویه و یزید پی برده‌اند. آنها یک عمر حضرت علی علیه السلام را لعن کرده‌اند و باور کرده بودند که علی علیه السلام نماز نمی‌خواند، اما امروز می‌فهمند اولین کسی که به اسلام ایمان آورده حضرت علی علیه السلام بوده است. او کسی بود که همواره در راه اسلام شمشیر می‌زد.

صدای گریه و ناله مردم بلند است. یزید که از ترس به خود می‌لرزد در فکر این است که چه خاکی بر سر بریزد. او نگران است که نکند مردم شورش کنند و او را بکشند. ۵۸۷

هنوز تا موقع اذان وقت زیادی مانده است، اما یزید برای اینکه مانع سخنرانی امام شود دستور می‌دهد که مؤذن اذان بگوید:

– «الله أكبر، الله أكبر، أشهد أن لا إله إلا الله».

امام می‌فرماید: «تمام وجود من به یگانگی خدا گواهی می‌دهد».

– «أشهد أن محمداً رسول الله».

امام سجّاد علیه السلام، عمامه از سر خود برمی‌دارد و رو به مؤذن می‌کند: «تو را به این محمدی که نامش را برده‌ای قسمت می‌دهم تا لحظه‌ای صبر کنی».

سپس رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! بگو بدانم این پیامبر خدا که نامش در اذان برده شد، جد توست یا جد من، اگر بگویی جد تو است که دروغ گفته‌ای

و کافر شده‌ای، اما اگر بگویی که جد من است، پس چرا فرزند او، حسین را کشتی و دختران او را اسیر کردی؟».

آن‌گاه اشک در چشمان امام سجاد^{علیه السلام} جمع می‌شود. آری! او به یاد مظلومیت پدر افتاده است: «ای مردم! در این دنیا مردی را غیر از من پیدا نمی‌کنید که رسول خدا جد او باشد، پس چرا یزید پدرم حسین را شهید کرد و ما را اسیر نمود».

یزید که می‌بیند آبرویش رفته است برمی‌خیزد تا نماز را اقامه کند. امام به او رو می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! تو با این جنایتی که کردی، هنوز خود را مسلمان می‌دانی! تو هنوز هم می‌خواهی نماز بخوانی».^{۵۸۸}

یزید نماز را شروع می‌کند و عده‌ای که هنوز قلبشان در گمراهی است، به نماز می‌ایستند. ولی مردم زیادی نیز، بدون خواندن نماز از مسجد خارج می‌شوند.

* * *

مردم شام از خواب بیدار شده‌اند. آنها وقتی به یکدیگر می‌رسند یزید را لعنت می‌کنند. آنها فهمیده‌اند که یزید دین ندارد و بنی‌امیه یک عمر آنها را فریب داده‌اند. اینک آنها می‌دانند که چرا امام حسین^{علیه السلام} با یزید بیعت نکرد. اگر او نیز، در مقابل یزید سکوت می‌کرد، دیگر اثری از اسلام باقی نمی‌ماند.

به یزید خبر می‌رسد که شام در آستانه انفجاری بزرگ است.^{۵۸۹} مردم، دسته دسته کنار خرابه شام می‌روند و از امام سجاد^{علیه السلام} و دیگر اسیران عذر خواهی می‌کنند. مأموران حفاظتی خرابه، نمی‌توانند هجوم مردم را کنترل کنند. یزید تصمیم می‌گیرد اسیران را از مردم دور کند. او به بهانه نامناسب بودن فضای خرابه آنها را به قصر می‌برد.

مردم شام می‌بینند که اسیران را به سوی قصر می‌برند تا آنها را در بهترین اتاق‌های قصر منزل دهند. این حيله‌ای است تا دیگر کسی نتواند با اسیران تماس

داشته باشد.^{۵۹۰}

ناگهان صدای شیون و ناله از داخل قصر بلند می‌شود؟ حالا دیگر چه خبر است؟ این صدای هنده، زنی یزید، است. او وقتی به صورت‌های سوخته در آفتاب و لباس‌های پاره حضرت زینب^{علیها السلام} و دختران رسول خدا نگاه می‌کند، فریاد و ناله‌اش بلند می‌شود.

نگاه کن! خود یزید به همسرش هنده می‌گوید که برای امام حسین^{علیه السلام} گریه کند و ناله سر بدهد!^{۵۹۱}

آیا شما از تصمیم دوم یزید با خبرید؟ او می‌خواهد کاری کند که مردم باورشان شود که این ابن‌زیاد بوده که حسین را کشته و او هرگز به این کار راضی نبوده است. هنوز نامه یزید در دست ابن‌زیاد است که به او فرمان قتل امام حسین^{علیه السلام} را داده است، اما اهل شام از آن بی‌خبراند و یزید می‌تواند واقعیت را تحریف کند.

یزید همواره در میان مردم این سخن را می‌گوید: «خدا ابن‌زیاد را لعنت کند! من به بیعت مردم عراق بدون کشتن حسین راضی بودم. خدا حسین را رحمت کند، این ابن‌زیاد بود که او را کشت. اگر حسین نزد من می‌آمد، او را به قصر خود می‌بردم و به او در حکومت خود مقامی بزرگ می‌دادم.»^{۵۹۲}

نگاه کن که چگونه واقعیت را تحریف می‌کنند! یزید که دیروز دستور قتل امام حسین^{علیه السلام} را داده بود، اکنون خود را فدایی حسین معرفی می‌کند. او تصمیم گرفته است تا برای امام حسین^{علیه السلام} مجلس عزایی برپا کند و به همین مناسبت سه روز در قصر یزید عزا اعلام می‌شود.^{۵۹۳}

همه جا گریه است و عزاداری! عجیب است که مجلس عزا در قصر یزید برپا می‌شود و خود یزید هم در این عزا شرکت می‌کند. زنان بنی‌أمیه شیون می‌کنند و بر سر و سینه می‌زنند.^{۵۹۴}

در همهٔ مجلس‌ها، ابن‌زیاد لعنت می‌شود. فریاد «وای حسین کشته شد»، در همه جای قصر یزید بلند است. یزیدی که تا دیروز شادی می‌کرد و می‌رقصید، امروز در گوشه‌ای نشسته و عزادار است.

او به همه می‌گوید که خواست خدا این بود که حسین به فیض شهادت برسد، خدا ابن‌زیاد را لعنت کند.

مردم! نگاه کنید، که یزید، همیشه ابن‌زیاد را لعنت می‌کند! یزید برای امام حسین علیه السلام مجلس عزادار گرفته است و همهٔ زنان بنی‌أمیه در عزای او بر سر و سینه می‌زنند. یزید چقدر با خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله مهربان شده است!

تا امام سجاد علیه السلام نیاید، یزید لب به غذا نمی‌زند. مردم، ببینید یزید چقدر به فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله احترام می‌گذارد. که بدون او لب به غذا نمی‌زند.^{۵۹۵}

آیا مردم شام بار دیگر خام خواهند شد؟ آیا آنها دوباره فریب یزید را خواهند خورد؟ به هر حال، اکنون زینب و دیگر زنان، اجازه دارند تا برای شهدای خود گریه کنند. در طول این سفر هر گاه می‌خواستند گریه کنند، سربازان به آنها تازیانه می‌زدند.^{۵۹۶}

* * *

یزید می‌داند که ماندن اسیران در شام دیگر به صلاح او نیست. هر چه آنها بیشتر بمانند، خطر بیشتری حکومت او را تهدید می‌کند. اکنون باید آنها را از شام دور کرد و به مدینه فرستاد.

بنابراین، امام سجاد علیه السلام را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «ای فرزند حسین! اگر می‌خواهی می‌توانی در شام، پیش من بمانی و اگر هم نمی‌خواهی می‌توانی به مدینه بروی. دستور می‌دهم تا مقدمات سفر را برایت آماده کنند».

امام، بازگشت به مدینه را انتخاب می‌کند. یزید دستور می‌دهد تا نَعْمَان (نعمان بن بشیر) به قصر بیاید.^{۵۹۷}

نُعمان پیش از ابن زیاد، امیر کوفه بود. او کسی بود که وقتی مسلم به کوفه آمد، هیچ واکنش تندی نسبت به مسلم انجام نداد.

آری! او سیاست مسالمت‌آمیزی داشت، اما یزید او را بر کنار و به جای آن ابن زیاد را به امیری کوفه منصوب کرد. نُعمان بعد از بر کناری از حکومت کوفه، به شام آمده است.

یزید رو به نُعمان می‌گوید و می‌گوید: «ای نعمان! هر چه سریع‌تر وسایل سفر را آماده کن. تو باید با عده‌ای از سربازان، خاندان حسین را به مدینه برسانی. لباس، غذا، آب و آذوقه و هر چه را که برای این سفر نیاز هست، تهیه کن». این سربازان همراه تو می‌آیند تا محافظ کاروان باشند.^{۵۹۸}

یزید می‌ترسد که مردم، دور این خاندان جمع شوند. این سربازان باید همراه کاروان باشند تا مردم شهرها در طول مسیر نتوانند با این خانواده سخنی بگویند.

آری! باید هر چه زودتر این خانواده را به کشور دیگری انتقال داد. نباید گذاشت مردم شام بیش از این با این خاندان آشنا شوند وگرنه حکومت بنی‌أمیه برای همیشه نابود خواهد شد. باید هر چه زودتر سفر آغاز گردد.

امام رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید، در کربلا وسایل ما را غارت کرده‌اند، دستور بده تا آنها را به ما برگردانند».^{۵۹۹}

آری! عصر عاشورا خیمه‌ها را غارت کردند و سپاه کوفه هر چه داخل خیمه‌ها بود را برای خود برداشتند، اما یزید پس از جنگ به ابن زیاد نامه نوشت و از او خواست تا همه وسایلی که در خیمه‌ها بوده است را به شام بیاورند.

یزید می‌خواست این وسایل را برای خود نگه دارد تا همواره نسل بنی‌أمیه به آن افتخار کند و به عنوان یک سند زنده، گویای پیروزی بنی‌أمیه بر بنی‌هاشم باشد.

یزید در جواب می‌گوید: «ای پسر حسین! آن وسایل را به شما نمی‌دهم. در مقابل،

حاضر هستم که چند برابر آن پول و طلا به شما بدهم». امام در جواب او می‌فرماید: «ما پول تو را نمی‌خواهیم. ما وسایلمان را می‌خواهیم؛ چرا که در میان آنها مقنعه و گردن‌بند مادرم حضرت زهرا بوده است».^{۶۰۰} یزید سرانجام برای اینکه امام سجّاد علیه السلام حاضر شود شام را ترک کند، دستور می‌دهد تا آن وسایل را به او باز گردانند.

* * *

شب است و همه مردم شهر در خواب هستند، اما کنار قصر یزید کاروانی آماده حرکت است.

یزید دستور داده است تا خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در دل شب و مخفیانه از شام خارج شوند. او نگران است که مردم شام بفهمند و برای خداحافظی با این خانواده اجتماع کنند و بار دیگر امام سجّاد علیه السلام سخنرانی کند و دروغ‌های دیگری از یزید را فاش سازد. آن روزی که مردم به این کاروان فحش و ناسزا می‌گفتند، یزید در روز روشن آنها را وارد شهر کرد و مدت زیادی آنها را در مرکز شهر معطل نمود، اما اکنون که مردم شهر این خاندان را شناخته‌اند، باید در دل شب، سفرشان آغاز شود.

اکنون یزید نزد امّ کلثوم، دختر علی علیه السلام، می‌رود و می‌گوید: «ای امّ کلثوم! این سگه‌های طلا برای شماست. اینها را در مقابل سختی‌ها و مصیبت‌هایی که به شما وارد شده است، از من قبول کن».

صدای امّ کلثوم سکوت شب را می‌شکند: «ای یزید! تو چقدر بی‌حیا و بی‌شرمی! برادرم حسین را می‌کشی و در مقابل آن سگه طلا به ما می‌دهی. ما هرگز این پول را قبول نمی‌کنیم».^{۶۰۱}

یزید شرم‌منده می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد و دستور حرکت می‌دهد. کاروان، شهر شام را ترک می‌کند، شهری که خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در آنجا یک ماه و نیم سختی‌ها

و رنج‌هایی را تحمل کردند. ۶۰۲

* * *

کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد. مهتاب بیابان را روشن کرده است. هنوز از شام فاصله زیادی نگرفته‌ایم. نُعمان همراه کاروان می‌آید. یزید به او توصیه کرده است که با اهل کاروان مهربانی کند و هر کجا که خواستند آنها را منزل دهد.

— ای نُعمان! آیا می‌شود ما را به سوی عراق ببری.

— عراق برای چه؟ ما قرار بود به سوی مدینه برویم.

— ما می‌خواهیم به کربلا برویم. خدا به تو جزای خیر بدهد ما را به سوی کربلا ببر.

نُعمان کمی فکر می‌کند و سرانجام دستور می‌دهد کاروان مسیر خود را به سوی

عراق تغییر دهد. شب‌ها و روزها می‌گذرد و تا کربلا راهی نمانده است.

این‌جا سرزمین کربلاست! همان جایی که عزیزانمان به خاک و خون غلتیدند.

هنوز صدای غریبانه حسین به گوش می‌رسد. کاروان سه روز در کربلامی ماند و

همه برای امام حسین علیه السلام و عزیزانشان عزاداری می‌کنند.

سه روز می‌گذرد و اکنون هنگام حرکت به سوی مدینه است. ۶۰۳

* * *

کاروان آرام آرام به سوی مدینه می‌رود. شب‌ها و روزها سپری می‌شود.

نزدیک مدینه، امام سجاد علیه السلام دستور توقف می‌دهد و سراغ بشیر را می‌گیرد، وقتی

بشیر نزد امام می‌آید، امام به او می‌فرماید:

— ای بشیر! پدر تو شاعر بود، آیا تو هم از شعر بهره‌ای برده‌ای؟

— آری! ای پسر رسول خدا!

— پس به سوی شهر برو و مردم را از آمدن ما با خبر کن. ۶۰۴

بشیر سوار بر اسب خود می‌شود و به سوی مدینه به پیش می‌تازد. امام سجاد علیه السلام

دستور می‌دهد تا خیمه‌ها را برپا کنند و زنان و بچه‌ها در خیمه‌ها استراحت کنند. حتماً به یاد داری که این کاروان در دل شب از مدینه به سوی مکه رهسپار شد. امام سجاده علیه السلام دیگر نمی‌خواهد ورود آنها به مدینه مخفیانه باشد. ایشان می‌خواهد همه مردم باخبر بشوند و به استقبال این کاروان بیایند.

مردم مدینه از شهادت امام حسین علیه السلام باخبر شده‌اند. ابن‌زیاد روز دوازدهم بیکی را به مدینه فرستاد تا خبر کشته شدن امام حسین علیه السلام را به امیر مدینه بدهد.

دوستان خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در آن روز گریه‌ها کردند و ناله‌ها سر دادند، اما آنها از سرنوشت اسیران هیچ خبری ندارند.^{۶۰۵}

به راستی، آیا یزید آنها را هم شهید کرده است؟ همه نگران هستند و منتظر خبراند.

ناگهان از دروازه شهر اسب سواری وارد می‌شود و فریاد می‌زند: «یا أَهْلَ یَثْرَبَ لَا مَقَامَ لَکُمْ!» «ای مردم مدینه، دیگر در خانه‌های خود نمانید».

همه با هم می‌گویند چه خبر است؟ مردم از زن و مرد، پیر و جوان، در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله جمع می‌شوند، ای مرد! چه خبری داری؟ او به مردم می‌گوید: «مردم مدینه! این امام سجاده علیه السلام است که با عمه‌اش زینب و خواهرانش در بیرون شهر شما منزل کرده‌اند».^{۶۰۶}

همه مردم سراسیمه می‌دوند. داغ حسین علیه السلام برای آنها تازه شده است. غوغایی برپا می‌شود. بشیر می‌خواهد به سوی امام سجاده علیه السلام برگردد، اما می‌بیند همه راه‌ها بسته شده و ازدحام جمعیت است. بنابراین از اسب پیاده می‌شود و پیاده به سوی خیمه امام سجاده علیه السلام می‌رود.

چه قیامتی برپا شده است! بشیر وارد خیمه امام سجاده علیه السلام می‌شود. امام را می‌بیند در حالی که اشک می‌ریزد و دستمالی در دست دارد و اشک چشم خود را پاک می‌کند.

مردم به خدمت او می‌رسند و به او تسلیت می‌گویند. صدای گریه و ناله از هر سو بلند است. ۶۰۷

امام می‌خواهد برای مردم سخن بگوید. همه مردم ساکت می‌شوند. پایان این سفر رسیده است، پس باید چکیده و خلاصه این سفر برای تاریخ ثبت شود: «من خدا را به خاطر سختی‌های بزرگ و مصیبت‌های دردناک و بلاهای سخت شکر و سپاس می‌گویم». ۶۰۸

مردم مدینه متعجب‌اند. به راستی، این کیست که این چنین سخن می‌گوید؟ او با چشم خود شهادت پدر، برادران، عموها و... را دیده است. او به سفر اسارت رفته است و آب دهان انداختن اهل شام به سوی خواهرانش را دیده است، اما چگونه است که باز خدا را شکر می‌کند؟

آری! تاریخ می‌داند که امام خدا را شکر می‌کند. زیرا این کاروان پیش از بازگشت به مدینه توانسته است اسلام را در سرزمین شام زنده کند.

آری! این کاروان ابتدا به کربلا رفت و خون‌های زیادی را در راه دین نثار کرد. سپس با وجود رنج‌ها و سختی‌ها رهسپار شام شد تا دین پیامبر ﷺ را از مرگ حتمی نجات دهد.

آیا نباید خدا را شکر کرد که اسلام نجات پیدا کرده است؟

دینی که پیامبر ﷺ برای آن، بسیار خون دل خورده بود، بار دیگر زنده شد.

خون حسین ﷺ، تا روز قیامت درخت اسلام را آبیاری می‌کند.

یزید به خاطر کینه‌ای که از پیامبر ﷺ و خاندان او به دل داشت، می‌خواست اسلام را ریشه کن کند. او قصد داشت به عنوان خلیفه مسلمانان، ضربه‌های هولناکی را به اسلام بزند و این امام حسین ﷺ بود که با قیام خود اسلام را نجات داد.

آری! تا زمانی که صدای اذان از گلدسته‌ها بلند است، امام حسین ﷺ پیروز است.

گوش کن! اکنون امام سجاد علیه السلام آخرین سخنان خود را بیان می فرماید:

ای مردم! پدرم، امام حسین علیه السلام را شهید کردند. خاندان او را به اسارت گرفته و سر او را به نیزه کردند و به شهرهای مختلف بردند.

کدام دل می تواند بعد از شهادت او شادی کند. هفت آسمان در عزای او گریستند. همه فرشتگان خداوند و همه ذرات دنیا بر او گریه کردند. ما را به گونه ای به اسارت بردند که گویی ما فرزندان قوم کافریم!

شما به یاد دارید که پیامبر چقدر سفارش ما را به امت خود می نمود و از آنها می خواست که به ما محبت کنند. به خدا قسم، اگر پیامبر صلی الله علیه و آله به جای آن سفارش ها، از امت خود می خواست که با فرزندان او بجنگند، امت او بیش از این نمی توانستند در حق ما ظلم کنند.

این چه مصیبت بزرگ و جان سوزی بود که امتی مسلمان بر خاندان پیامبرشان روا داشتند؟ ما این مصیبت ها را به پیشگاه خدا عرضه می کنیم که او روزی انتقام ما را خواهد گرفت. ۶۰۹

سخن امام به پایان می رسد و پیام مهم او برای همیشه در تاریخ می ماند. مردم مدینه به یاد دارند که پیامبر صلی الله علیه و آله چقدر نسبت به فرزندانش سفارش می کرد. آنها فراموش نکرده اند که پیامبر صلی الله علیه و آله همواره از مردم می خواست تا به فرزندان او عشق بورزند.

به راستی، امت اسلام بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله با فرزندان او چگونه رفتار کردند؟ آخرین سخن امام نیز، اشاره به روزی دارد که انتقام گیرنده خون امام حسین علیه السلام خواهد آمد.

آری! او روزی خواهد آمد. بیایید من و شما هم برای آمدنش دعا کنیم.

پي نوشت ها

۱. «توفي معاوية ليلة النصف من رجب سنة ستين وبيع الناس ليزيد»: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۶۸، تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۱۴، الرقم ۱۳۲۳، تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۰۶، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۷۷، البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۲، الإرشاد، ج ۲، ص ۳۲.
۲. «كان ابنه يزيد غائباً، فصلّى عليه الضحّاك بن قيس...»: البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۵۳. «لما نقل معاوية كان يزيد غائباً، فكتب إليه بحاله...»: الاستيعاب، ج ۳، ص ۱۴۱۹.
۳. «إن معاوية لما احتضر جعل يقول: فياليتني لم أعن في الملك ساعة...». تاريخ دمشق، ج ۵۹، ص ۲۱۸.
۴. «لما مات معاوية خرج الضحّاك بن قيس حتى صعد المنبر وأكفان معاوية على يديه تلوح، فحمد الله...». تاريخ الطبري، ج ۴، ص ۲۲۲.
۵. «هو القائل ليزيد بن معاوية يعزّيه عن أبيه: اصبر يزيد فقد فارقت ذائفة...»: خزّانة الأدب، ج ۹، ص ۳۷.
۶. «أبها الناس، إن معاوية كان عبداً من عبدة الله، أتم الله عليه نعيمه...»: البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۵۳، «نحن أهل الحقّ وأنصار الحقّ...»: كتاب الفتح، ج ۵، ص ۷.
۷. «يا أمير المؤمنين، امض بنا حيث شئت، وأقدم بنا على من أحببت، فنحن بين يديك...»: الفتح، ج ۵، ص ۷.
۸. «وفتح يزيد بيوت الأموال، فأخرج لأهل الشام أموالاً جزيلة ففرّتها عليهم...»: الفتح، ج ۵، ص ۹.
۹. «كتب يزيد بن معاوية إلى الوليد بن عتبة سوكان أميراً بالمدينة - يأمره بأخذ البيعة له على أهلها، وخاصة على الحسين بن عليّ عليه السلام: مشير الأحرار، ص ۲۳، بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴، «إذا أتاك كتابي هذا، فأحضر الحسين بن عليّ، وعبد الله بن الزبير، فخذهما بالبيعة لي»: تاريخ اليعقوبي، ج ۲، ص ۲۴۱.
۱۰. «قدمت المدينة ليلاً فقلت للمحاسب: استأذن لي، فقال: قد دخل ولا سبيل لي إليه، فقلت: أتى جنت بأمر، فدخل فأخبره، فأذن لي...»: تاريخ دمشق، ج ۱۹، ص ۱۷، تاريخ خليفة بن خياط، ص ۱۷۷.
۱۱. «لما ورد كتاب يزيد على الوليد بن عتبة وقرأه، قال: إنّا لله وإنا إليه راجعون! يا وبع الوليد بن عتبة من أدخله في هذه الإهارة، ما لي وللحسين بن فاطمة؟!»: الفتح، ج ۵، ص ۵، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۰.
۱۲. «حسين مني وأنا من حسين، أحبّ الله من أحبّ حسيناً»: مسند أحمد، ج ۴، ص ۱۷۲، سنن ابن ماجه، ج ۱، ص ۵۱، سنن الترمذي، ج ۵، ص ۳۲۴، المستدرک للحاكم، ج ۳، ص ۱۷۷، المصنّف لابن أبي شيبة، ج ۷، ص ۱۱، صحيح ابن حبان، ج ۱۵، ص ۲۲۷، المعجم الكبير، ج ۳، ص ۳، الجامع الصغير، ج ۱، ص ۵۷۵.
۱۳. «سكن المدينة، فلما كانت أيام عثمان جمعه في خاصته واتّخذة كانياً له...»: الأعلام للزركلي، ج ۷، ص ۲۰۷.
۱۴. «فقال مروان: ابعت إليهم في هذه الساعة فتدعوهم إلى البيعة والدخول في طاعة يزيد، فإن فعلوا قبلت ذلك منهم، وإن أبوا قتلهم وأضرب أعناقهم قبل أن يدروا بموت معاوية...»: الفتح، ج ۵، ص ۱۰، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۰.
۱۵. «فقال: إنّه لا يقبل، ولو كنت مكانك لضربت عنقه»: مشير الأحرار، ص ۲۳، بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴.
۱۶. «فقال له عدوّ الله مروان: أوّه أيها الأمير، لا تجزع منّا قلت لك: فإنّ آل أبي تراب هم الأعداء في قديم الدهر لم يزالوا، وهم الذين قتلوا الخليفة عثمان بن عفّان...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۰.
۱۷. «قال عليّ رضي الله عنه للحسن: انت الرجل، قال: قد فعلت، فأقسم عليّ ألا رجعت...»: تاريخ المدينة، ج ۴، ص ۱۲۱۳.
۱۸. «مهلاً ويحك يا مروان عن كلامك هذا، وأحسن القول في ابن فاطمة، فإنّه بقية ولد النبيين»: الفتح، ج ۵، ص ۱۰.
۱۹. «أرسل عبد الله بن عمرو بن عثمان - وهو إذ ذاك غلام حدث - إليهما يدعوهما، فوجدهما في المسجد وهما جالسان، فأتاهما في ساعة...»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۳۲۹، الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۲۹، تذكرة الخواص، ص ۲۳۶، الأخبار الطوال، ص ۲۲۷، البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۴۷.

٢٠. «فبعث الوليد بن عتبة من ساعته نصف الليل - إلى الحسين بن عليّ وعبد الله بن الزبير»: تهذيب الكمال، ج ٦ ص ٤١٤، الرقم ١٢٢٣؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥ ص ٧؛ تاريخ دمشق، ج ١٤ ص ٢٠٦؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣ ص ٢٩٥، الرقم ٤٨؛ البداية والنهاية، ج ٨ ص ١٦٢؛ الإرشاد، ج ٢ ص ٣٢.
٢١. «فأقبل إليهم الرسول، والرسول (عبدالله بن) عمرو بن عثمان بن عفان، لم يصب القوم في منازلهم، فمضى نحو المسجد، فإذا القوم عند قبر النبي ﷺ...»: الفتوح، ج ٥ ص ١١؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١ ص ١٨١.
٢٢. «فقال حسين: قد ظننت أرى طائفتهم قد هلك، فبعث لينا ليأخذنا بالبيعة قبل أن يفتنوا في الناس الخير. فقال: وأنا ما أظن غيره»: تاريخ الطبري، ج ٥ ص ٣٢٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢ ص ٥٢٩؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦؛ الأخبار الطوال، ص ٢٢٧؛ البداية والنهاية، ج ٨ ص ١٤٧.
٢٣. «أضغ أنني لا أبايع له أبداً؛ لأنّ الأمر إنّما كان لي من بعد أخي الحسن، فصنع معاوية ما صنع، وحلف لأخي الحسن أنّه لا يجعل الخلافة لأحد من بعده من ولده...»: الفتوح، ج ٥ ص ١١؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١ ص ١٨١.
٢٤. «أجمع فتياي الساعة أنّ أمشي إليه، فإذا بلغت الباب احتسبته عليه، ثم دخلت عليه...»: تاريخ الطبري، ج ٥ ص ٣٢٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢ ص ٥٢٩؛ الإمامة والسياسة، ج ١ ص ٢٢٦؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦.
٢٥. «صار الحسين بن عليّ إلى منزله، ثم دعا بياض، فليس ونظّهر بالما...»: الفتوح، ج ٥ ص ١٢؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١ ص ١٨٢.
٢٦. «ثم خرج الحسين من منزله وفي يده قضيب رسول الله ﷺ، وهو في ثلاثين رجلاً من أهل بيته...»: الفتوح، ج ٥ ص ١٢.
٢٧. «فإن دعوتكم أو سمعتم صوته قد علا فاقفوا عليّ يا جميعكم، ولا فلا تترجوا حتى أخرج إليكم»: تاريخ الطبري، ج ٥ ص ٣٢٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢ ص ٥٢٩؛ الإمامة والسياسة، ج ١ ص ٢٢٦؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦؛ وراجع، الأخبار الطوال، ص ٢٢٧؛ «فإذا دخلت إليه فاجلسوا على الباب، فإن سمعتم صوتي قد علا فادخلوا عليه لتمنوه مني»: الإرشاد، ج ٢ ص ٣٢٢؛ روضة الواعظين، ص ١٨٩؛ إعلام الوري، ج ١ ص ٤٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤ ص ٣٢٤.
٢٨. «فمضى الوليد إليه معاوية، فاسترجع الحسين ﷺ، ثم قرأ كتاب يزيد وما أمره فيه من أخذ البيعة منه له...»: الإرشاد، ج ٢ ص ٣٢٣؛ روضة الواعظين، ص ١٨٩؛ إعلام الوري، ج ١ ص ٤٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤ ص ٣٢٤.
٢٩. «إنّ مني لا يعطي بعته سراً، وأنا طوع يدك، فإذا جمعت الناس لذلك حضرت وكنت واحداً منهم»: الأخبار الطوال، ص ٢٢٨.
٣٠. «انصرف على اسم الله حتى أتينا مع جماعة الناس...»: الإرشاد، ج ٢ ص ٣٣؛ روضة الواعظين، ص ١٨٩؛ إعلام الوري، ج ١ ص ٤٣٤.
٣١. «إنك أشرت عليّ بذهاب ديني وديني...»: مثير الأحران، ص ١٤.
٣٢. «نحن أهل بيت النبوة ومعدن الرسالة، ويزيد فاسق شارب الخمر وقاتل النفس، ومثلي لا يبايع لمنه...»: مثير الأحران، ص ١٤.
٣٣. «وأنا أنظر إلى مروان وقد أسرّ إلى الوليد أن يضرب رقابهم، ثم قال جهراً: لا تغبل عذرهم واضرب رقابهم...»: مثير الأحران، ص ٢٤.
٣٤. «وسمع من بالباب الحسين، فهوا بفتح الباب وإتهار السيوف...»: الفتوح، ج ٥ ص ١٣؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١ ص ١٨٣.
٣٥. «قال مروان للوليد، عصبيني! لا والله لا يُمكنك من مثلها من نفسه أبداً»: الكامل في التاريخ، ج ٢ ص ٥٣٠؛ الإمامة والسياسة، ج ١ ص ٢٢٧.
٣٦. «ويُخ غيرك يا مروان، إنك اخترت لي النبي فيها هلاك ديني، والله ما أحبّ أن لي ما طلعت عليه الشمس وغربت عنه من مال الدنيا وملكها...»: تاريخ الطبري، ج ٥ ص ٣٤٠؛ الأخبار الطوال، ص ٢٢٨؛ البداية والنهاية، ج ٨ ص ١٤٧؛ إعلام الوري، ج ١ ص ٤٣٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤ ص ٣٢٥.
٣٧. «يا أبا عبد الله، إني لك ناصح فأطمني ترشد، قال الحسين ﷺ: وما ذلك؟ قل حتى أسمع، فقال مروان: إني أمرت ببيعة يزيد أمير المؤمنين؛ فإنه خير لك في دينك ودنياك... وعلى الإسلام السلام إذ قد بليت الأئمة براع مثل يزيد...»: مثير الأحران، ص ١٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤ ص ٣٢٦.
٣٨. «إلى عبد الله يزيد أمير المؤمنين، من عتبة بن أبي سفیان، أنا بعد، فإنّ الحسين بن عليّ ليس يرى لك خلافة ولا بيعة، فأريك في أمره والسلام»: الأملالي، للصدوق، ص ٢١٦، ج ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤ ص ٣١٢.
٣٩. «من عبد الله يزيد أمير المؤمنين إلى الوليد بن عتبة، أما بعد، فإذا ورد عليك كتابي... ولكن مع جوابك إليّ رأس الحسين بن عليّ، فإن فعلت ذلك فقد جعلت لك أعتة الخيل، ولك عندي الجائزة والحظّ الأوفر، والنعمة واحدة، والسلام»: الفتوح، ج ٥ ص ١٧؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١ ص ١٨٥.
٤٠. «خرج إلى القبر أيضاً فصلّي ركعتين، فلما فرغ من صلاته جعل يقول: اللهم إنّ هذا قبر نبيك محمد، وأنا ابن بنت محمد، وقد حضرني من الأمر ما قد علمت، اللهم وإني أحبّ المعروف وأكره المنكر...»: الفتوح، ج ٥ ص ١٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٤ ص ٣٢٧.

٤١. «راح لبويع القبر، فقام يصلي، فأطال فتمس وهو ساجد، فجاءه النبي ﷺ وهو في منامه، فأخذ الحسين عليه السلام وضمة إلى صدره، وجعل يقبل بين عينيه ويقول: ... وإن لك في الجنة درجات لا تسألها إلا بالشهادة»: الأمالي، للصدوق، ص ٢١٦، ج ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٢، ج ١.
٤٢. «وتبعاً للحسين بن علي وعزم على الخروج من المدينة، ومضى في جوف الليل إلى قبر أمه، فصلى عند قبرها وودعها، ثم قام عن قبرها وصار إلى قبر أخيه الحسن، ففعل مثل ذلك، ثم رجع إلى منزله»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٦.
٤٣. «لما هم الحسين عليه السلام بالخصوص عن المدينة، أقبلت نساء بني عبد المطلب، واجتمعن للنياحة، حتى مضى فيهن الحسين عليه السلام فقال: أئتمكن الله أن تبدين هذا الأمر مفضية لله ولرسوله...: كامل الزيارات، ص ١٩٥، ج ٢٧٥ عن جابر؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٨، ج ٢٦.
٤٤. «فالت له نساء بني عبد المطلب: فلن نستقي النياحة والبياء؟! فهو عندنا كيوم مات فيه رسول الله ﷺ»: كامل الزيارات، ص ١٩٥، ج ٢٧٥ عن جابر؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٨، ج ٢٦.
٤٥. «لما عزم على الخروج من المدينة أنه أم سلمة فقالت: يا بني لا تحزني بخروجك إلى العراق... فقال: يا أمّاء، أنا والله أعلم ذلك...»: شايخ الطودج، ج ٣، ص ٦٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢١.
٤٦. «على خير وإلى خير، وما أرضاني عنك، ولكنها خاصة لي»: الأمالي، للطوسي، ص ٥٦٥.
٤٧. «بسم الله الرحمن الرحيم، هذا ما أوصى به الحسين بن علي بن أبي طالب أخيه محمّد بن الحنفية المعروف ولد علي بن أبي طالب عليه السلام.. وإني لم أخرج أثيراً ولا بطراً ولا مفسداً ولا ظالماً...»: الفتح، ج ٥، ص ٢١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٨؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٨٩.
٤٨. «فلا عليك أن تقيم بالمدينة فتكون لي عينا عليهم، ولا تخف علي شيئاً من أمورهم»: الفتح، ج ٥، ص ٢٠؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٧.
٤٩. «لما جاء إليه محمّد بن الحنفية قال: يا أخي، فدنا نفسي أنت أحب الناس إلي وأعزهم علي...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٧.
٥٠. «يا أخي، والله لو لم يكن في الدنيا ملجأ ولا مأوى لما بايعت والله يزيد بن معاوية أبداً...»: الفتح، ج ٥، ص ٢٠.
٥١. «فقال له أهل بيته: لو تكفيت الطريق الأعظم كما صنع ابن الزبير، لتلا يلحقك الطلب...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٣٥؛ روضة الواعظين، ص ١٩٠؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٢.
٥٢. «عزل يزيد الوليد بن عتبة عن المدينة... فأقر عليها عمرو بن سعيد الأندقي»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٤٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٢.
٥٣. القمص، ٢٢: «فلما دخل مكة قال: ﴿وَلَمَّا تَوَجَّهَ بَلَدًا مَدِينَةَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سُبُلَ السَّعِيدِ﴾»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٤٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٣١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٣٥؛ روضة الواعظين، ص ١٩٠؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٢.
٥٤. «ودخل الحسين إلى مكة، ففرح به أهلها فرحاً شديداً، قال: وجعلوا يختلفون إليه...»: الفتح، ج ٥، ص ٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٠.
٥٥. «فأقبل حتى نزل مكة، فأقبل أهلها يختلفون إليه ويأتونه، ومن كان بها من المعتز من أهل الأقباق...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٥١؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٣٣؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٣٥؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٥.
٥٦. «فأقام الحسين عليه السلام مؤذناً يؤذن رافعاً صوته فيصلي بالناس...»: موسوعة كلمات الإمام الحسين عليه السلام، ص ٣٧١.
٥٧. «مضى حتى وافى مكة، فنزل شعب علي، واختلف الناس إليه، فكانوا يجتمعون عنده حلقاً حلقاً...»: الأخبار الطوال، ص ٢٢٩.
٥٨. «وهاب ابن سعد أن يعيل الحجاج مع الحسين عليه السلام لما برى من كثرة اختلاف الناس إليه من الأقباق، فاحذر إلى المدينة وكتب بذلك إلى يزيد»: مقتل الحسين عليه السلام، تغلاً عن أحمد بن أعين الكوفي للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٠.
٥٩. «ثم قدم عليه بعد ذلك قيس بن مسهر الصيداوي... ومعه جماعة نحو خمسين ومئة... كل كتاب من رجلين وثلاثة وأربعة، ويسألوه القدام عليهم»: الفتح، ج ٥، ص ٢٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٣.
٦٠. «وتواترت الكتب حتى اجتمع عنده في نوب متفرقة اثنا عشر ألف كتاب»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٤؛ أعيان الشيعة، ج ١، ص ٥٨٩؛ شخص الحسين يريد العراق حين تواترت عليه كتبهم وتراذفت رسلهم ببيعته والسمع والطاعة له»: التنبيه والإشراف للمعويدي، ص ٢٦٢.
٦١. «ونحن مقاتلون معك وباذلون أنفسنا من دونك، فأقبل إلينا فرحاً مسروراً مأموناً مباركاً، سديداً أسيداً أميراً مطاعاً...»: الفتح، ج ٥، ص ٢٧ و ١٩٣.
٦٢. «وكتب إليه شيب بن رعي ويزيد بن الحارث...: أنا بعد، فقد اخضرّ الجناب، وليعت النار، وطمت الجمام، فإذا شئت فأقدم على جنبه جندة لك، والسلام»: تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٦٢؛ «أنا معك، ومعنا منه ألف سيف، إنا قد حسبنا أنفسنا عليك، ولنا نحضر الصلاة مع الولاة، فأقدم علينا فنحن في منه ألف سيف...»: حياة الإمام الحسين عليه السلام، ج ٢، ص ٣٢٢.
٦٣. «فكان آخر كتاب ورد عليه منهم كتاب هاني بن أبي هاني، وسعيد بن عبد الله الخنمي: بسم الله الرحمن الرحيم...»: تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤١.

٦٤. «فمنها قام الحسين فطهر وصلى ركعتين بين الركن والمقام، ثم انفل من صلواته...»: الفتوح، ج ٥، ص ٢٧، مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٣.
٦٥. «إن الحسين رضي الله عنه قدم مسلم بن عقيل وهو ابن عمه إلى الكوفة، وأمره أن ينظر إلى اجتماع الناس عليه ويكتب بخبرهم...»: تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٤، ص ١٧٠، «ووافق بيعة أهل العراق، فسار إليهم بعد أن أرسل ابن عمه مسلم بن عقيل لأخذ البيعة...»: لسان الميزان لابن حجر، ج ٦، ص ٢٩٣، «وراجع كشف الغمة للإربلي، ج ٢، ص ٢١٥، الإرشاد للشيخ المفيد، ج ٢، ص ٣١، فتح الباري لابن حجر، ج ٧، ص ٧٤.
٦٦. «بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن علي إلى من بلغه كتابي هذا من أوليائه وشيعته بالكوفة، سلام عليكم، لئلا بعد، فقد أنثني كتبكم وفهمت ما ذكرت...»: الأخبار الطوال، ص ٢٣٠، الكامل في التاريخ، لابن الأثير، ج ٤، ص ٢١، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٤، «وقد بعثت إليكم ابن عمي وتفتي من أهل بيتي مسلم بن عقيل، يكتب إلي بلمركم...»: تاريخ ابن خلدون، ج ٣، ص ٢٢.
٦٧. «تم عاقبه الحسين وودعه وبكى جيمياً»: الفتوح، ج ٥، ص ٣٠.
٦٨. «يا بن عم، قد رأيت أن تسير إلى الكوفة، فنظرت ما اجتمع عليه رأي أهلها، فإن كانوا على ما أنتني به كتبهم، فعجل علي كتابك، لأسرع التقدم عليك، وإن تكن الأخرى، فعجل الإصراف»: الأخبار الطوال، ص ٢٣٠.
٦٩. مرحوم شيخ صدوق تصريح من كنده طفلان مسلم همراه امام حسين عليه السلام بوند و در روز عاشورا اسير شده و همراه ديگر اسيران به كوفه آورده شدند و اين زياد آنها را در زندان نگه داشت. به هين جهت ما در داستان اشاره به تنهائي مسلم بن عقيل نموديم. الأمالي، للصدوق، ص ١٤٧.
٧٠. «ولم يزل مسلم بن عقيل يأخذ البيعة من أهل الكوفة، حتى بايعه منهم ثمانية عشر ألف رجل في ستر ورفق»: الأخبار الطوال، ص ٢٣٥، «كتب مسلم بن عقيل إلى الحسين بن علي يخبره ببيعة اثني عشر ألفاً من أهل الكوفة، ويأمره بالتقدم...»: تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٥٨، «وراجع، تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢١٣، إمتاع الأسماع، للمقرئ، ج ٥، ص ٣٦٣، سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٦.
٧١. «الرائد لا يكذب أهله، وقد بايعني من أهل الكوفة ثمانية عشر ألف، فعجل الإجمال حين يأتيك كتابي»: مثير الأحرار، لابن نما الحلبي، ص ٢١، الأخبار الطوال، ص ٢٢٣، تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٨١، أعيان الشيعة، ج ١، ص ٥٨٩.
٧٢. «قدم كتاب إلى الحسين مع عابس بن أبي شبيب الشاكري: أما بعد، فإن الرائد لا يكذب أهله...»: تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٨١.
٧٣. «قد خفت أن يغتالني يزيد بن معاوية بالهرم، فأكون الذي يستباح به حرمة هذا البيت»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤، «ثم إنه دس مع الحاج في تلك السنة ثلاثين رجلاً من شياطين بني أمية، وأمرهم بقتل الحسين...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٩٩.
٧٤. «فلما كان يوم التروية، قدم عمرو بن سعيد بن العاص إلى مكة في جنوكيف، قد أمره يزيد أن يناجز الحسين القتال...»: أعيان الشيعة، ج ١، ص ٥٩٣.
٧٥. «إن الحسين بن علي عليه السلام خطب أصحابه، فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أيها الناس... ألا من كان فينا بأذى لمهجته فليرحل...»: تيسير المطالب، ص ١٩٩.
٧٦. «إن هذا يقول لي: كمن حماماً من حمام الحرم، ولأن أقل بيتي وبين الحرم باع...»: كامل الزيارات، ص ١٥١، ج ١٨٢، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٥، ج ١٦.
٧٧. «فقال الحسين عليه السلام: لا نستحلها ولا نستعمل بنا، ولأن أقل علي قل أغفر، أحب إلي من أن أقل بها»: كامل الزيارات، ص ١٥١، ج ١٨٣.
٧٨. «إنه قد بلغني أنك تريد المسير إلى العراق، وإني مشفق عليك من مسيرك، إنك تأتي بلداً فيه عتاله وأمرأوه ومعهم بيوت الأموال، وإنما الناس عبيد لهذا الدرهم والدينار...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٨٢، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٥، مقتل الحسين عليه السلام، لابي مخنف، ص ٦٣.
٧٩. «فقال له الحسين: جزاك الله خيراً يا بن عم! فقد علمت أنك أمرت بنصح، وبمها يقض الله من أمر فهو كائن، أخذت برأيك أم تركته»: الفتوح، ج ٥، ص ٦٤، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢١٥، «وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٤.
٨٠. «جاء محمد بن الحنفية إلى الحسين عليه السلام في الليلة التي أراد الحسين الخروج في صبيحتها عن مكة، فقال له: يا أخي، إن أهل الكوفة من قد عرفتم...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤.
٨١. «فإن خفت ذلك فكر إلى اليمن أو بعض نواحي البر، فإنك أمتع الناس به، ولا يقدر عليك أحد، فقال: أنظر فيما قلت...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤.
٨٢. «إن الحسين عليه السلام لما توجه إلى العراق، دعا بقرطاس وكتب: بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن علي إلى بني هاشم، أما بعد، فإنه من لحق بي استشهد، ومن تخلف عني لم يبلغ الفتح والسلام»: مثير الأحرار، ص ٣٩، الخرائج والجرائح، ج ٢، ص ٧٧١، ج ٩٣ من دون إسناده إلى المعصوم.
٨٣. «فلما كان السحر ارتحل الحسين عليه السلام، فبلغ ذلك ابن الحنفية، فأتاه، فأخذ زمام ناقته وقدر كفيها، فقال: يا أخي، ألم تعدي النظر فيما سألتك؟ قال: بل... يا حسين اخرج، فإن الله قد شاء أن يراك قتيلاً»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤.

٨٤. «يا حسين أخرج، فإنَّ الله قد شاء أن يراك قتيلاً فقال محمَّد بن الحنفية: إيا لله وإيا لله راجعون، فما معنى حملك هؤلاء النساء معك وأنت تخرج على مثل هذا الحال؟ قال: فقال له: قد قال لي: إنَّ الله قد شاء أن يراهنَّ سبايا، وسلَّم عليه ومضى»؛ بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٢٦٤.
٨٥. «منا يمكن أن يكون سبباً لحمل الحسين عليه السلام معه ولعليه، أنه لو تركهنَّ بالحجاز أو غيرها من البلاد كان يزيد بن معاوية لعنه الله أرسل من أخذهنَّ إليه، وصنع بهنَّ من الاستيصال وسوء الأعمال ما يمنع الحسين عليه السلام من الجهاد والشهادة، ويمتنع عليه بأخذ يزيد بن معاوية لهنَّ عن مقام السعادة»: اللهوف، ص ٥١.
٨٦. «لما خرج الحسين من مكة اعترضه رسل عمرو بن سعيد بن العاص، عليهم يحيى بن سعيد، فقالوا له: انصرف، أين تذهب؟...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٥؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٥؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٠، البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٦، الإرشاد، ج ٢، ص ٦٨؛ مشير الأحرار، ص ٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٦٥.
٨٧. «إنَّ الأمير بأمرك بالانصراف، فانصرف والآمنتك، فامتنع عليه الحسين، وتذافع الفرغان، واضطربوا بالسياسة...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٤.
٨٨. «فاجمع يزيد بن تميم على الخروج إلى الحسين، وكان له بنون عشرة، فدعاهم إلى الخروج معه وقال: أيكم يخرج معي متقدماً؟ فاندب له اثنان، عبدالله وعبيد الله... وقوى في الطريق حتى انتهى إلى الحسين وهو بالأطح من مكة...»: أعيان الشيعة، ج ٣، ص ٢٣٢؛ أبحار العين في أنصار الحسين، ص ١٨٩.
٨٩. «الفتح»: موضع فيه حنين وأصاب الحرم على سيرة الداخل إلى مكة من مشاش، وهناك لقي الفرزدق الحسين بن علي عليه السلام، لما عزم على قصد العراق»؛ معجم البلدان، ج ٣، ص ٤١٢.
٩٠. «أما الحسين عليه السلام، فإنه خرج من مكة سابع ذي الحجة سنة ستين، فلما وصل بسنان بني عامر لقي الفرزدق الشاعر، وكان يوم التروية، فقال له: إلى أين يا ابن رسول الله، ما أعجلك عن الموسم؟...»: تذكرة الخواص، ص ٢٤٠؛ وراجع: الأملالي للشجري، ج ١، ص ١٦٦.
٩١. «حجبت بأبي، فأنا أسوق بعيرها حين دخلت الحرم في أيام الحج وذلك في سنة ستين، إذ لقيت الحسين بن علي خارجاً من مكة معاً سيافه وتراسه، فقلت: لمن هذا القطار؟ فقلت: للحسين بن علي...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٦؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٧.
٩٢. «فقال الفرزدق: هذا الحسين ابن فاطمة الزهراء بنت محمَّد ﷺ، هذا والله ابن خيرة الله وأفضل من منى على وجه الأرض بعد محمَّد، وقد كنت قلت فيه أبياتاً قبل اليوم، فلا عليك أن تسمعها...»: الفتح، ج ٥، ص ٧١؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٣؛ مطالب السؤل، ص ٧٣؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٣٩-٢٥٥؛ وراجع: المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥.
٩٣. «قد توجهت إلى العراق، وأني أعيدك بالله من الشقاق، فأني أخاف عليك فيه الهلاك، وقد بعث إليك عبد الله بن جعفر ويحيى بن سعيد، فأقبل إليَّ معهم، فإنَّ لك عندي الأمان والصلة والبرِّ وحسن الجوار لك...»: تاريخ الطبري عن الحارث بن كعب الواسطي، ج ٥، ص ٣٨٧؛ الفتح، ج ٥، ص ٦٧.
٩٤. «أما بعد، فإنه لم يشاقق الله ورسوله من دعا إلى الله عزَّ وجلَّ وعمل صالحاً وقال إنِّي من المسلمين، وقد دعوت إلى الأمان والبرِّ والصلة، فخير الأمان أمان الله...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٨؛ الفتح، ج ٥، ص ٦٧.
٩٥. «أمر ابنه عوناً ومحمَّداً بلزومه والمسيرة معه والجهاد دونه، ورجع مع يحيى بن سعيد إلى مكة»: الإرشاد، ج ٢، ص ٦٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٦.
٩٦. «كان الحسين لا يبرُّ بأهل ماءٍ إلا أتبعوه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٨؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٩؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوازمي، ج ١، ص ١٢٩؛ وراجع: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٩.
٩٧. «ما أنزلك في هذه الأرض الفراء التي ليس فيها ريف ولا منعة؟ قال: إنَّ هؤلاء خوفاً، وهذه كتب أهل الكوفة...»: بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٦٨.
٩٨. «وكان عبيد الله بن زياد أمر فأخذ ما بين واقصة إلى طريق الشام إلى طريق البصرة، فلا يدعون أحداً بلج ولا أحداً يخرج...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٢.
٩٩. «مضى الحسين عليه السلام، حتى إذا صار ببطن الرمة كتب إلى أهل الكوفة: بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن علي إلى إخوانه من المؤمنين بالكوفة، سلام عليكم، أما بعد، فإنَّ كتاب مسلم بن عقيل ورد عليَّ باجتماعكم لي...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٥؛ «إنَّ الحسين أقبل حتى إذا بلغ الحاجر من بطن الرمة، بعث قيس بن مسهر الصديقي إلى أهل الكوفة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٧؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٠؛ مشير الأحرار، ص ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٦٩؛ وراجع: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٨؛ و تذكرة الخواص، ص ٢٢٥؛ و المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥؛ وروضة الواعظين، ص ١٩٦؛ و إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٦.
١٠٠. «سار الحسين حتى نزل الغزيميَّة وأقام بها يوماً وليلة، فلما أصبح أقبلت إليه أخته زينب بنت علي...»: الفتح، ج ٥، ص ٧٠.
١٠١. «فسمعت هاتفاً يهتف وهو يقول: ألا يا عين فاحفظي بجهد...»: مقتل الحسين عليه السلام للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٥؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥.
١٠٢. «قال: غلام بعت، قال: فقام إليه أخ لي كان أكبر منِّي يقال له زهير، قال: أي ابن بنت رسول الله ﷺ، إني أراك في قلَّة من الناس...»: تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢١٤؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١٠؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٥؛ الرقم ٤٨.

١٠٣. «شُقُوقٌ: منزل بطريق مكة بعد واقعة من الكوفة وبعدها لقاء مكة»: معجم البلدان، ج ٣، ص ٣٥٦.
١٠٤. «فكلمه، فوقف له فقال: ما حال الناس بالكوفة؟ قال: فلوبهم معك وسيوفهم عليك»: دلائل الإمامة، ص ١٨٢، الرقم ٩٩.
١٠٥. «فلما نزل شقوق أتاه رجل فسأله عن العراق، فأخبره بحاله، فقال: إن الأمر لله يفعل ما يشاء...»: المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٣، ص ٢٤٥.
١٠٦. «فكتب يزيد إلى ابن زياد وهو والله على العراق: إنّه قد بلغني أنّ حسينا قد صار إلى الكوفة»: المعجم الكبير، ج ٣، ص ١١٥، ح ٢٨٤٦؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢١٤. أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧١؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٥، الرقم ٤٨؛ تاريخ الإسلام للذهبي، ج ٥، ص ١٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٥؛ مثير الأحرار، ص ٤٠، وليس فيه صدره، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٠.
١٠٧. «كان زهير بن القين البجلي بمكة، وكان عثمانياً، فانصرف من مكة متعجباً، فضمه الطريق وحسبياً، فكان يسايره ولا ينازله، ينزل الحسين في ناحية وزهر في ناحية...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٨.
١٠٨. «فزل الحسين في جانبه، ونزلنا في جانبه، فبينما نحن جلوس نتعمد من طعام لنا، إذ أقبل رسول الحسين حتى سلم، ثم دخل فقال: يا زهير بن القين...»: تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٤٧؛ تاريخ دمشق، ج ٢١، ص ٤٦٢.
١٠٩. «سبحان الله! بيعت إليك ابن رسول الله فلا تأتبه؟...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٨؛ «أبيعت إليك ابن رسول الله ثم لا تأتبه؟ سبحان الله! لو أتيتك فسمعت من كلامه، ثم انصرفت»: تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٤٧؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٢؛ روضة الواعظين، ص ٩٧؛ مثير الأحرار، ج ٤٤، ص ٣٧١؛ وراجع مقتل الحسين للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٥.
١١٠. «فأمر بفسطاطه وتقله وبتناعه فقدم وحمل إلى الحسين، ثم قال لامرأته: أنت طالق، الحقي بأهلك، فإني لا أحب أن يصيبك من سببي إلا خير»: تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٤٧؛ تاريخ دمشق، ج ٢١، ص ٤٦٢، الرقم ٢٦٠٢.
١١١. «لم تكن لنا همة إلا للحاق بالحسين في الطريق؛ لننظر ما يكون من أمره... ثم قلنا له: أخبرنا عن الناس وراهمك...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ روضة الواعظين، ص ٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٢؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧؛ مقتل الحسين للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٨؛ وراجع، أعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٧؛ والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ ومقاتل الطالبين، ص ١١١.
١١٢. «التعليقة: من منازل طريق مكة من الكوفة بعد الشقوق وقبل الخويمة»: معجم البلدان، ج ٢، ص ٧٨.
١١٣. «لم يخرج من الكوفة حتى قُتل مسلم وهشام، وراهما سُجُزَانِ فِي السُّوقِ بِأَرْسَالِهِمَا، فَقَالَ: لِسَاءِ اللَّهِ...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧.
١١٤. «لما قضينا حيننا، لم تكن لنا همة إلا للحاق بالحسين في الطريق؛ لننظر ما يكون من أمره، فأقبلنا نرقل بنا نانا مسرعين، حتى لعقتنا بزود، فلما دونا منه إذا نحن برجل من أهل الكوفة قد عدل عن الطريق حين رأى الحسين...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ روضة الواعظين، ص ٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٢؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧؛ ومقاتل الطالبين، ص ١١١.
١١٥. «ثم أقبل على محمد بن الأشعث فقال: يا عبد الله، إني أراك والله تستعجز عن أمان، فهل عندك خير تستطيع أن تبعث من عندك رجلاً على لساني يبلغ حسينا؟ فإني لا أراه إلا قد خرج إليكم اليوم مقيلاً أو هو خرج غداً هو وأهل بيته، وإن ما ترى من جزعي لذلك، فيقول: إن ابن عقيل بعثني إليك...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٧٤؛ والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٣؛ مقتل الحسين للخوازمي، ج ١، ص ٢١١؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٢، ص ٣٢٢.
١١٦. «قد ترون ما يأتيهنا، وما أرى القوم إلا سيخذلوننا، فمن أحب أن يرجع فليرجع...»: تاريخ الإسلام للذهبي، ج ٥، ص ١١؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٠.
١١٧. «فلما قرأ الكتاب استيقن بصحة الخبر... فلما سمعوا خبر مسلم، وقد كانوا ظنوا أنه يقدم على أنصار وعضد، تفرقوا عنه، ولم يبق معه إلا خسانته»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٧، وراجع، الإمامة والسياسة، ج ٢، ص ١١.
١١٨. «وبقي أصحابه الذين خرجوا معه من مكة ونفر قليل من صحبه في الطريق، فكانت خيلهم اثنين وتلاثين فرساً»: تاريخ الإسلام للذهبي، ج ٥، ص ١١.
١١٩. «أنتدك الله لما انصرفت؛ فوالله ما تقدم إلا على الأستة وحده السيوف، وأن هؤلاء الذين بعثوا إليك لو كانوا كفوك مؤونة القتال ووطؤوا لك الأضياء، فقدمت عليهم، كان ذلك رأياً...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٥؛ والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٩.
١٢٠. «يا عبد الله، ليس يخفى عليّ الرأي، ولكن الله تعالى لا يُغلب على أمره...»: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٧؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٩.

١٢١. «فسلم عليه، وأخبره بتوطئه ابن زياد الخيل ما بين الفادسة إلى العذيب رسداً له...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٨.
١٢٢. «لما سعد الحسين بن علي عليه السلام عفة البطن، قال لأصحابه: ما رأيي إلا مقتولاً، قالوا: وما ذلك يا أبا عبد الله؟ قال: رؤيا رأيتها في المنام...»: كامل الزيارات، عن شهاب بن عبد ربّه، ص ١٥٧، ح ١٩٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٧، ح ٢٤.
١٢٣. «قال لقبائمه وعلمانه: أكثروا من الماء، فاستقوا وأكثروا ثم ارتحلوا...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣؛ روضة الواعظين، ص ١٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٢؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٨؛ وراجع: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٧؛ والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٩؛ ومقاتل الطالبين، ص ١١١.
١٢٤. «ثم إن رجلاً قال: لله أكبر! فقال الحسين: الله أكبر، ما كثرت؟ قال: رأيت النخل...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.
١٢٥. «فقال له الأسدان: إن هذا المكان ما رأينا به نخلة قط، قال: فقال لنا الحسين: فما تريانه رأي؟ قلنا: نراه رأي هوادي الخيل...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٨.
١٢٦. «فقال الحسين: أما لنا ملجأً نلجأ إليه نجعله في ظهورنا، ونستقبل القوم من وجوه واحد؟ فقلنا له: بلى، هذا ذو حسم إلى جنبك، تميل إليه من يسارك، فإن سبقت القوم إليه فهو كما تريد...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧.
١٢٧. «فقال الحسين: أيها القوم! من أتمم؟ قالوا: نحن أصحاب أمير عبيد الله بن زياد، فقال الحسين: ومن فاندكم؟ قالوا: العز بن يزيد الرياحي...»: الفتوح، ج ٥، ص ٧٦؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠؛ وراجع: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥؛ وتذكرة الخواص، ص ٢٤٠.
١٢٨. «فقال الحسين لقبائمه: استقوا القوم وأروهم من الماء ورشقوا الخيل ترشيقاً، فقام قبائمه فرشقوا القوم ترشيقاً، فقام قبائمه وسقوا القوم من الماء حتى أروهم...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧.
١٢٩. «أنع الراوية، والراوية عندي السقاء، ثم قال: يابن أبح، أنع الجمال...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.
١٣٠. «قال: ودنت الظهر، فقال الحسين عليه السلام للحجاج بن مسروق: أذن رحمتك الله، وأقم الصلاة حتى نصلّي»: الفتوح، ج ٥، ص ٧٦؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠؛ وراجع: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥؛ وتذكرة الخواص، ص ٢٤٠.
١٣١. «قدمت عليّ رسولكم، فإن أعطيتموني ما أطمئن إليه من عهدكم وموالاتكم دخلنا معكم مصركم، وإن تكن الأخرى...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٨.
١٣٢. «قال: فسكنوا عنه وقالوا للمؤذن: أقم، فأقام الصلاة، فقال الحسين عليه السلام للحر: أتريد أن تصلي بأصحابك؟ قال: لا، بل تصلي أنت وتصلي بصلواتك...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١.
١٣٣. «فإنكم إن تشقوا وتعرفوا الحق لأجله يكن أرضى لله... ووقدمت به عليّ رسولكم، انصرفت عنكم...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٨.
١٣٤. «ما تعرف هذه الكتب ولا من هؤلاء الرسل! قال: فالتفت الحسين إلى غلام له يقال له عقبة بن سميان، فقال: يا عقبة! هات الخريجين الذين فيها الكتب...»: الفتوح، ج ٥، ص ٧٦؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠؛ وراجع: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥؛ وتذكرة الخواص، ص ٢٤٠.
١٣٥. «فقال للحسين: أي أمرت أن أتراك في أي موضع لقبك وأجمع بك، ولا أتراك أن تزول من مكانك... قال: إذا أقامتك، فاحذر أن تشقى بقلي تكلتك نكك»: مقاتل الطالبين، ص ١١١.
١٣٦. «أما والله، لو غيرك من العرب يقولها لي وهو على مثل الحال التي أنت عليها، ما تركت ذكر أمته بالنكل أن أقوله كائناً من كان، ولكن والله مالي إلى ذكر أمك من سبيل، إلا بأحسن ما يتدر عليه»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.
١٣٧. «أي لم أؤمر بقتلك، وإنما أمرت ألا أقارئك، وقد رأيت رأياً فيه السلامة من حريك، وهو أن تجعل بيني وبينك طريقاً...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٨.
١٣٨. «سار الحسين عليه السلام، وسار الحر في أصحابه يساره وهو يقول له: يا حسين، أي أذكرك الله في نفسك؟ فأي شهد لئن قائلت لئن قلنا، فقال له الحسين عليه السلام: أفيالموت تخوفني؟ وهل يعدو بكم الخطاب أن تغلوني؟...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨١؛ روضة الواعظين، ص ١٩٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٨؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٢؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.
١٣٩. «فحمد الله وأثنى عليه ثم قال: إنه قد نزل من الأمر ما قد ترون، وإن الدنيا قد تغيرت وتغيرت، وأدير معروفها واستمرت جداً، فلم يبق منها إلا ضاية كضاية الإناه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣؛ مشير الأخوان، ص ٤٤.
١٤٠. «فقام زهير بن القين، فقال: لقد سمعنا هدايا الله بك يا ابن رسول الله مقاتلك، ولو كانت الدنيا لنا باقية وكنا فيها مخلصين، لاخرنا النهوض معك على الإمامة فيها...»: مقتل الحسين عليه السلام، لابي مخنف، ص ٥٤؛ اللؤلؤ في قتل الطفوف، ص ٤٨.

١٤١. «وقام برير بن حصين، فقال: والله يا ابن رسول الله، لقد منَّ الله بك علينا أن نقاتل بين يديك فنُصَفَ فبك أعضاؤنا...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨١.
١٤٢. «البيضة: ماء بين واقصة إلى العذيب متصله بالخرن لبني يربوع»: معجم البلدان، ج ١، ص ٥٣٢.
١٤٣. «من رأى سلطاناً جائراً مستحلاً لحرم الله ناكثاً لمهد الله مخالفاً لسنة رسول الله يعمل في عباد الله بالإثم والعدوان، فلم يغير عليه بفعل ولا قول، كان حقاً على الله أن يدخله مدخله...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٢.
١٤٤. «والمغرور من اغتر بكم، فحطكم أخطأتم، ونصيبكم ضيعتم...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٢.
١٤٥. «عذيبُ الهجانات: هناك عذيبين: عذيب الهجانات وعذيب القوامس»: معجم البلدان، ج ٤، ص ٢.
١٤٦. «وأقبل إليهم الحر بن يزيد، فقال: إن هؤلاء نفر الذين من أهل الكوفة ليسوا ممن أقبل معك»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣.
١٤٧. «...إنا هؤلاء أنصاري وأعواني، وقد كنت أعطيني ألا تعرض لي بشيء حتى يأتيك كتاب من ابن زياد»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.
١٤٨. «بعث قيس بن مسهر الصيداوي، ويقال: بل بعث أخاه من الرضاة عبد الله بن يقطر إلى أهل الكوفة، ولم يكن للشيء علم بخبر مسلم بن عقيل...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٦٩؛ مثير الأحرار، ص ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٩؛ وراجع: المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥؛ «فلما انتهى قيس إلى القادسية، أخذته الحصين فبعث به إلى ابن زياد: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٨؛ روضة الواعظين، ص ٩٦؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٦.
١٤٩. «فقال الحسين: إذأمر بين أيدينا! قال: فسار الطرماح وأتبعه الحسين هو وأصحابه، وجعل الطرماح يقول: يا ناقتي لا تجزي من زجري...»: الفتوح، ج ٥، ص ٧٩؛ مقتل الحسين للخوازمي، ج ١، ص ٢٣٣؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٨.
١٥٠. «وقد رأيت قبل خروجي من الكوفة إليك يوم ظهر الكوفة وفيه من الناس ما لم تر عنياني في صعيد واحد، جمعاً أكثر منه، فسألت عنهم، فقبل: اجتمعوا للعرضوا، ثم يسرحون إلى الحسين...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣.
١٥١. «فقال له: جزاك الله وقومك خيراً! إنه قد كان بيننا وبين هؤلاء القوم قول لسننا تقدر معه على الانصراف، ولا ندري علام...»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.
١٥٢. «والله ما خرجت من الكوفة إلا لكره من رأيت خراج لمحاربتة وخذلان شيعته...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٠؛ وراجع: الأمالي، للشجري، ج ١، ص ١٨١.
١٥٣. «مضى الحسين حتى انتهى إلى قصر بني مقاتل، فنزل به، فإذا هو بسفطاط مضروب... أن الحسين بن علي عليه السلام قال: لمن هذا السفطاط؟ قيل: لعبيد الله بن الحر الجعفي، قال: ادعوه لي...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٧؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٤؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨١؛ مثير الأحرار، ص ٤٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٩.
١٥٤. «أيتها الرجل، إنك مذنب خاطئ، وإن الله عز وجل أخذك بما أنت صانع إن لم تنب الله تبارك وتعالى في ساعته هذه، فنصرتي ويكون جدتي شفيعة بيدي الله تبارك وتعالى...»: الأمالي، للصدوق، ص ٢١٩، ج ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٥؛ وهذه فرسي ملجمة، والله ما طلبت عليها شيئاً إلا أدقته حياض الموت، ولا طلبت وأنا عليها فلجمت، وخذ سيفي هذا فوالله ما ضربت به إلا فطمت...»: الفتوح، ج ٥، ص ٧٣؛ مقتل الحسين للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٦؛ وراجع: الأخبار الطوال، ص ٢٦٢.
١٥٥. «خفق الحسين برأسه خفقة، ثم أتته وهو يقول: يا لله وإنا إليه راجعون، والحمد لله رب العالمين. قال: ففعل ذلك مرتين أو ثلاثاً...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ مقاتل الطالبين، ص ١١١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢؛ روضة الواعظين، ص ٩٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٩؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ وسير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٢٩٨، رقم ٤٨، ومثير الأحرار، ص ٤٧.
١٥٦. «فقال له ابنه علي: يا أباي، أفلسنا على الحق؟ قال: بلى يا بني والذي إليه مرجع العباد...»: مقتل الحسين للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٦؛ الفتوح، ج ٥، ص ٧٠؛ مثير الأحرار، ص ٤٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٧؛ وراجع: المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥.
١٥٧. «أنا بعد، فحتمت بحسين حين يبلغك كتابي، ويقدم عليك رسولي، فلا تنزله إلا بالبراءة في غير حصن وعلى غير ما، وقد أمرت رسولي أن يلزمك ولا يفارقك حتى تأتيني بإنفاذ أمري والسلام...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ الأخبار الطوال، ص ٢٥١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢؛ وفيه «يزيد بن المهاجر الكتاني»: روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٠؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ ومثير الأحرار، ص ٤٨.
١٥٨. «فظهر إليهم ساعة وبكى، وقال: اللهم إنا عترة نبيك محمد ﷺ وقد أخرجنا وطردنا عن حرم جدنا، وتعدت بنو أمية علينا، فخذ بحقنا وانصرا على القوم الكافرين»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٣؛ مقتل الحسين للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٦.
١٥٩. «الأمر عبيد الله بن زياد، يأمرني فيه أن أجمع بكم في المكان الذي أتاني فيه كتابه، وهذا رسوله، وقد أمره ألا يفارقني حتى أفتد رأيه وأمره...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٨؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩.

١٦٠. «فقال له زهير: فيها هنا قرية بالقرب منأعلى شَطِّ القرات، وهي في عاقول حصينة، الفراتُ يحدي بها إلا من وجو واحد...»: الأخبار الطوال، ج ٢، ص ٢٥١.
١٦١. «فلما قبل للحسين هذه أرض كربلاء شهتها وقال: هذه والله هي الأرض التي أخبر بها جبرئيل رسول الله، وثبني أفل فيها. وفي رواية: «قض منها قبضة فشتمها»: تذكرة الخواص، ص ٢٥٠؛ «نزل، وذلك يوم الخميس، وهو اليوم الثاني من المحرم سنة إحدى وستين»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤؛ «مثير الأحران»، ص ٤٩؛ «المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧؛ «روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩؛ «يوم الأربعاء أو الخميس»: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥١؛ «أسباب الأشراف»، ج ٣، ص ٣٨٥؛ «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ «الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ «الفتح، ج ٥، ص ٨٣؛ «مقتل الحسين»: للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٧؛ «مطالب السؤل، ص ٧٥؛ «وفي الثلاثة الأخيرة «يوم الأربعاء أو الخميس».
١٦٢. «ولقد مرّ أبي بهذا المكان عند مسيره إلى صقّين وأنا معه، فوقف فسأل عنه، فأخبر باسمه، فقال: ها هنا محطّ ركابهم، وها هنا مهراق دماهم، فثقل عن ذلك، فقال: نقل لآل بيت محمّد ينزلون ها هنا...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥١؛ «شهدت علناً حين نزل كربلاء، فاطلق قفام ناحية، فأوماً بيده فقال: سناخ زكاهم أمامه، وموضع رحالهم عن يساره، فضرب بيده الأرض، فأخذ من الأرض قبضة فشتمها...»: «المطالب العالية، ج ٤، ص ٣٢٤، ج ٢٥١٧.
١٦٣. «أما بعد يا حسين! لقد بلغني نزولك بكربلاء، وقد كتب إليّ أمير المؤمنين...»: «الفتح، ج ٥، ص ٨٤؛ «مقتل الحسين»: للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩.
١٦٤. «فلما ورد الكتاب قرأه الحسين ثمّ رمى به، ثمّ قال: لا أفلح قوم آتروا...»: «مقتل الحسين»: للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩؛ «مطالب السؤل، ص ٧٥.
١٦٥. «فقال له الرسول: أبا عبد الله! جواب الكتاب؟ قال: ما له عندي جواب...»: «الفتح، ج ٥، ص ٨٤؛ «مقتل الحسين»: للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٤٣؛ «بحال الأتوار، ج ٢٤، ص ٢٨٣.
١٦٦. «أيتها الناس! من منكم تولى قتال الحسين بن عليّ ولي ولاية أيّ بلد شاء؟ فلم يجبه أحد بشيء...»: «الفتح، ج ٥، ص ٨٥؛ «مقتل الحسين»: للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩؛ «مطالب السؤل، ص ٧٥؛ «وكشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩.
١٦٧. «كان عمر بن سعد بن أبي وقاص قد ولّاه عبيد الله بن زياد الري، وعهد إليه عهده...»: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٩؛ «تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٢٧، رقم ١٢٢٣؛ «تهذيب التهذيب، ج ١، ص ٥٩٢، رقم ١٥٧٧؛ «مقاتل الطالبين»، ص ١١٢؛ «الأهليّ للشجري، ج ١، ص ١٩٢؛ «الحدائق الوردية، ج ١، ص ١١٦.
١٦٨. «بوز إلى الحسين، فإذا فرغنا مما بيننا وبينه سيرت إلى عملك، فاستعفاء، فقال: نعم، على أن ترّد عهدنا...»: «الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥؛ «قد عفتك فارددنا لينا عهدنا الذي كتبناه لك، واجلس في منزلك نبعث بعرك...»: «الفتح، ج ٥، ص ٨٥؛ «مقتل الحسين»: للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩؛ «مطالب السؤل، ص ٧٥؛ «وكشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩.
١٦٩. «قال عمر بن سعد: أهلهي اليوم حتّى أظفر، قال: فانصرف عمر يستشير نضجناه...»: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٩؛ «تاريخ دمشق، ج ٤، ص ٤٩؛ «أسباب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥؛ «مطالب السؤل، ص ٧٥؛ «تذكرة الخواص»، ص ٢٤٧؛ «قال عليّ عليه السلام لعمر بن سعد: كيف أنت إذا قمت مقاماً يُختَر فيه بين الجنة والنار، فاختار النار؟»: «تهذيب الكمال، ج ٢، ص ٣٥٩، رقم ٢٤٣٩؛ «الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٤٨٣؛ «تاريخ دمشق، ج ٤، ص ٤٥٩؛ «تذكرة الخواص»، ص ٢٤٧؛ «كنز العمال، ج ١٣، ص ٦٧٤؛ «مثير الأحران، ص ٥٠؛ «أسباب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥.
١٧٠. «جاء حمزة بن المغيرة بن شعبة وهو ابن أخته، فقال: أشدك الله يا خال أن تسير إلى الحسين فتأتم بربك...»: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ «تاريخ دمشق، ج ٤، ص ٤٩؛ «أسباب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥؛ «مطالب السؤل، ص ٧٥؛ «تذكرة الخواص»، ص ٢٤٧.
١٧١. «دخلت على عمر بن سعد وقد أمر بالمسير إلى الحسين، فقال لي: إنّ الأمير أمرني بالمسير إلى الحسين، فأبيت ذلك عليه، فقلت له: أصاب الله بك، أشدك الله أجل فلا تفعل ولا تبرز إلى...»: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ «تاريخ دمشق، ج ٤، ص ٤٥٩؛ «أسباب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥.
١٧٢. «أفعل. وبات ليلىته مفكراً في أمره، فسمع وهو يقول: أتراك تلك الرئى والرئى رغبة...»: «الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥.
١٧٣. «فأنشد عمر بن سعد لعنه الله وهو يقول...: فإن صدقوا فيما يقولون إني... أنوب إلى الرحمان من سنتين»: «اللّهوف، ص ١٩٣.
١٧٤. «تولّ حربه وتقدم علينا بما يسوؤه، لأضرب عنقك، ولأنهين أموالك...»: «الفتح، ج ٥، ص ٨٥؛ «مقتل الحسين»: للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩.
١٧٥. «فأني سائر إليه غداً إن شاء الله، فجزاه ابن زياد خيراً...»: «الفتح، ج ٥، ص ٨٦؛ «مطالب السؤل، ص ٧٥؛ «وكشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩.
١٧٦. «عمر بن سعد بن أبي وقاص مدني ثقة، كان يروي عن أبيه أحاديث...»: «معرفة الثقات، ج ٢، ص ١٦٦؛ «عمر بن سعد بن أبي وقاص مالك بن أبيب بن عبد مناف القرشي»: «الأحلام، للزركلي، ج ٣، ص ٧٧؛ «أنا نسب الإمام الحسين: حسين بن علي بن أبي طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف، ولا يخفى عليك أنّ جدّهم واحد وهو عبد مناف».
١٧٧. «فأتاني آت وقال: هذا عمر بن سعد يندب الناس إلى الحسين...»: «تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩؛ «تاريخ دمشق، ج ٤، ص ٤٩.
١٧٨. «فمن أراد أن يفرّق أمر هذه الأمة وهي جميع، فاضربوه بالسيف، كأننا من كان...»: «المحطّى، ج ١١، ص ١١٢؛ «مسند أحمد، ج ٤، ص ٣٢١؛ «صحيح مسلم، ج ٦، ص ٢٢؛ «السنن الكبرى، ج ٨، ص ١٦٨؛ «صحيح ابن حبان، ج ١٠، ص ٢٥٥؛ «كنز العمال، ج ١٠، ص ٢٥٥.

١٧٩. «من كذب عليّ شعثاً فلينبهه مقدمه من النار»: نهج البلاغة ج ٢، ص ١٨٩؛ الكافي، ج ١، ص ٦٢؛ الفضال، ص ٢٥٥؛ عيون أخبار الرضا، ج ١، ص ٢١٢؛ كمال الدين، ج ١، ص ٦٠؛ كتاب من لا يحضره الفقيه، ج ٢، ص ٢٦٤؛ مكارم الأخلاق، ص ٤٤٠؛ مستند أحمد، ج ١، ص ٧٨؛ صحيح البخاري، ج ١، ص ٣٦؛ سنن ابن ماجه، ج ١، ص ١٣؛ سنن الترمذي، ج ٢، ص ١٤٢؛ المستدرک، للحاكم، ج ٣، ص ٢٦٢.
١٨٠. «إنّ أبي هذا يعني الحسين - يُقْتَلُ بِأَرْضٍ مِنْ أَرْضِ الْعِرَاقِ يُقَالُ لَهَا كِرْبَلَا، فَمَنْ شَهِدَ ذَلِكَ مِنْكُمْ فَلْيَنْصُرْهُ»: كثر العمال، ج ١٢، ص ١٢٥.
١٨١. «فَأَيْتُهُ فَإِذَا هُوَ جَالِسٌ، فَلَمَّا رَأَى أَنْ عَرَضَ بَوَاجِهِ، فَعَرَفَتْ أَنَّهُ قَدْ عَزَمَ عَلَى الْمَسِيرِ إِلَيْهِ، فَخَرَجَتْ مِنْ عِنْدِهِ: أَنْسَابُ الْأَشْرَافِ، ج ٣، ص ٢٨٥؛ وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٢٦؛ و تذكرة الخواص، ص ٢٤٧.
١٨٢. «فجراه ابن زياد خيراً ووصله وأعطاه وحباه، ودفع إليه أربعة آلاف فارس، وقال له: سر حتى تنزل بالحسين بن عليّ»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٥؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٣٣٩؛ وراجع، مطالب السؤول، ص ٧٥؛ وكشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩.
١٨٣. «فبعث إلى الحسين ﷺ عروة بن قيس الأحمسي، فقال له: فأنه فسله ما الذي جاء بك؟ وكان عروة ممن كتب إلى الحسين ﷺ فاستحى منه أن يأتيه، فعرض ذلك على الرضا فكلمهم أبي ذلك: لِمَكَانِ أَتَمُّ كَاتِبُهُ...»: إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥١.
١٨٤. «إم إليه كثير بن عبد الله الشعبي، وكان فارساً شجاعاً ليس برؤوف وجهه شيء، فقال: أنا أذهب إليه، والله لئن شئت لأقتلن به...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٠؛ الفتوح، ج ٥، ص ٨٦.
١٨٥. «فلما رآه أبو تمامة الصائدي، قال للحسين: أصلحك الله أبا عبد الله...»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٠؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤.
١٨٦. «فقال: ضع سيفك، قال: لا والله ولا كلمة، إنما أنا رسول، فإن سمعتم مني أبلغتكم ما أرسلت به إليكم، وإن أبيتم انصرفت عنكم، فقال له: فأني أخذ بقاتم سيفك ثم تكلم بحاجتك»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٨٤؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
١٨٧. «ثم أرسل رجلاً يسمى خزيمه، فألقى سلاحه فقتل قدمي الإمام، فما رجع إلى عمر بن سعد...»: ينابيع المودة، ج ٣، ص ٦٦.
١٨٨. «قد عا عروة بن قيس الحنظلي، فقال له: ويحك يا فتوة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٠؛ الفتوح، ج ٥، ص ٨٦؛ وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
١٨٩. «قال: أتعرفون هذا؟ قال حبيب بن مظاهر: نعم، هذا رجل من حنظلة تميمي، وهو ابن أختنا، ولقد كنت أعرفه بحسن الرأي، وما كنت أراه يشهد هذا المشهد...»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٠؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤؛ روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٤.
١٩٠. «فقال الحسين: كتب إلي أهل مصركم هذا أن أدم، فأتنا إذ كرهوني فأنا أنصرف عنهم...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٠؛ الفتوح، ج ٥، ص ٨٦؛ وراجع، روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٤.
١٩١. «ثم قال له حبيب بن مظاهر: ويحك يا فتوة بن قيس! أتني ترجع إلى القوم الظالمين! انصر هذا الرجل الذي بآبائه أنك الله بالكرامة وإيائنا معك...»: روضة الواعظين، ص ١٩٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٤.
١٩٢. «فقال له فتوة: أرجع إلى صاحبي بجواب رسالته، وأرى رأيي»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٠؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤.
١٩٣. «جمع عبيد الله بن زياد الناس إلى مسجد الكوفة، ثم خرج فضعد المنبر، فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أيها الناس! إنكم قد بلوتم آل سفيان فوجدتموهم على ما تحبون، وهذا يزيد قد عرفتموه أنه حسن السيرة، محمود الطريقة...»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٩؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٢.
١٩٤. «فبعث ابن زياد شويد بن عبد الرحمن البتري في خيل إلى الكوفة، وأمره أن يطوف بها، فمن وجده قد تخلف أتاه به...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٤.
١٩٥. «فوجد رجلاً من همدان قد قدم يطلب ميراثاً له بالكوفة، فأضى به ابن زياد فقتله...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
١٩٦. «فلم يبق بالكوفة محتلم إلا خرج إلى العسكر بالنخيلة»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
١٩٧. «فأتينا رجل وجدناه بعد يومنا هذا متخلفاً عن العسكر برث منه الذنبة...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
١٩٨. «فبعث ابن زياد شويد بن عبد الرحمن البتري في خيل إلى الكوفة، وأمره أن يطوف بها، فمن وجده قد تخلف أتاه به، فبينما هو يطوف في أحياء الكوفة إذ وجد رجلاً من أهل الشام...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٤.
١٩٩. «سرح ابن زياد أيضاً حصين بن تميم في الأربعة الآلاف الذين كانوا معه إلى الحسين...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٦.
٢٠٠. «خصص عبيد الله بن زياد خمسمئة فارس، وأعطى قيادتهم لرجل من قيس الجعفي ومهمته هذه القوة أن تقيم بجسر الصراة...»: كربلا الثورة والمأساة، ص ٢٧٥.
٢٠١. «فمر ابن عامر بن أبي سلامة بن عبد الله بن عرار الدالائي، فقال له زجر: قد عرفت حيث تريد، فأرجع، فحمل عليه...»: كربلا الثورة والمأساة، ص ٢٧٥.

٢٠٢. «فاسط بن زهير بن الحرث التغلبي وأخوه كردوس بن زهير بن الحرث التغلبي وابن الحرث التغلبي، كان هؤلاء الثلاثة من أصحاب أمير المؤمنين ومن المجاهدين بين يديه في حروبه...»؛ *أبصار العين في أصحاب الحسين*، ص ٢٠٠.
٢٠٣. «كان الحسين عليه السلام قد كتب إلى جماعة من أشرف البصرة كتاباً مع مولود له اسمه سليمان ويكنى أبا رزين، يدعوهم فيه إلى نصرته ولزوم طاعته، منهم يزيد بن مسعود النهشلي والمسندي بن الجارود العدي...»؛ *مثير الأحزان*، ص ٢٧؛ *بحار الأنوار*، ج ٤٤، ص ٣٣٧.
٢٠٤. «تمّ كتب إلى الحسين عليه السلام : بسم الله الرحمن الرحيم، أما بعد، فقد وصل إلي كتابك وفهمت ما نديتني إليه ودعوتني له من الأخذ بحظي من طاعتك والقوزينصبي...»؛ *مثير الأحزان*، ص ٢٧.
٢٠٥. «فلما قرأ الحسين عليه السلام الكتاب قال: آسك الله يوم الخوف، وأعزك وأرواك يوم العطش الأكبر»؛ *بحار الأنوار*، ج ٤٤، ص ٣٣٧.
٢٠٦. «حمل كتاباً من مسعود بن عمرو الأزدّي إلى الحسين جواباً على كتاب من الحسين وإلى غيره من زعماء البصرة يدعوهم إلى نصرته»: *أنصار الحسين لمحمد مهدي شمس الدين* ص ٩٢ «حمل كتاب يزيد بن مسعود النهشلي من البصرة إلى الحسين عليه السلام، وفيه معه حتى استشهد بين يديه...»؛ *أعيان الشيعة*، ج ٤، ص ٥٦٤ «ذكر اسمه في زيارة الناحية المقدسة»: *الغزالي*، *لاين المشهدي*، ص ٤٩٢.
٢٠٧. «فلما تجمّر المشار إليه للخروج إلى الحسين عليه السلام، بلغه قتله قبل أن يسير، فخرج من انقطاعه عنه»: *مثير الأحزان*، ص ٢٧.
٢٠٨. «خرج قتال الحسين عليه السلام في أربعة آلاف فارس، وأتبعه ابن زياد بالعساكر، حتى تكاملت عنده إلى سبّ ليالٍ خلون من المعزّم عشرون ألفاً، فضيق على الحسين عليه السلام، حتى نال منه العطش ومن أصحابه»: *النهوف*، ص ٥٢؛ *وراجع*، *كشف الغمّة*، ج ٢، صص ٢٩٢ و ٢٥٩؛ *مطالب السؤل*، صص ٧٥ و ٧٢.
٢٠٩. «وأقبل حبيب بن مظاهر الأسديّ إلى الحسين بن عليّ، فقال: ها هنا حيّ من بني أسد بالقرب منّي، أو تأذن لي أن أسير إليهم أدعوهم إلى نصرتك، فعسى الله أن يدفع بهم عنك بعض ما تكره...»؛ *الفتوح*، ج ٥، ص ٩٠؛ *مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي*، ج ١، ص ٢٤٣؛ *بحار الأنوار*، ج ٤٤، ص ٣٨٦.
٢١٠. «فخرج حبيب بن مظاهر في جوف الليل منكرًا، حتى صار إلى أولئك القوم، فحياهم وحيّوه وعرفوا أنّه من بني أسد، فقالوا: ما حاجتك يا بن عمّ...»؛ *بحار الأنوار*، ج ٤٤، ص ٣٨٦؛ *وراجع* *أنساب الأشراف*، ج ٣، ص ٣٨٨.
٢١١. «فونب رجل من بني أسد يقال له بشر بن عبيدالله، فقال: والله أنا أول...»؛ *الفتوح*، ج ٥، ص ٩٠؛ *مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي*، ج ١، ص ٢٤٣.
٢١٢. «أتى عمر بن سعد رجل من هناك يقال له جيلة بن عمرو، فأخبره خبرهم، فوجه أزرقي بن الحارث الصيداوي في خيل...»؛ *أنساب الأشراف*، ج ٣، ص ٣٨٨.
٢١٣. «افتلوا قتلاً شديداً، فلما رأى القوم بذلك انهزموا راجعين إلى منازلهم»: *الفتوح*، ج ٥، ص ٩٠؛ *بحار الأنوار*، ج ٤٤، ص ٣٨٦.
٢١٤. «ورجع ابن مظاهر إلى الحسين فأخبره الخبر، فقال: الحمد لله كبريّا»: *أنساب الأشراف*، ج ٣، ص ٣٨٨.
٢١٥. «جاء من عبيد الله بن زياد كتاب إلى عمر بن سعد: أما بعد، فخل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة...»؛ *تاريخ الطبري*، ج ٥، ص ٤١٢؛ *أنساب الأشراف*، ج ٣، ص ٣٨٩.
٢١٦. «فبعث عمر بن سعد عمرو بن الحجاج على خمسمئة فارس، فنزلوا على الشريعة، وحالوا بين حسين وأصحابه...»؛ *الإرشاد*، ج ٢، ص ٩٦؛ *روضة الواعظين*، ص ٢٠١؛ *إعلام الوري*، ج ١، ص ٤٥٢؛ *بحار الأنوار*، ج ٤٤، ص ٣٨٩.
٢١٧. «فخل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة، كما صنع بالنبيّ الرّكبيّ المظلوم أمير المؤمنين عثمان بن عفّان»: *تاريخ الطبري*، ج ٥، ص ٤١٢؛ *روضة الواعظين*، ص ٢٠١؛ *إعلام الوري*، ج ١، ص ٤٥٢؛ *بحار الأنوار*، ج ٤٤، ص ٣٨٩؛ *وراجع*، *تذكرة الخواص*، ص ٢٢٧؛ *تاريخ يعقوبي*، ج ٢، ص ٤٢٣؛ *وأفعل بهم كما فعلوا بالنبيّ عثمان والسلام*، ضيق عليهم ابن سعد غاية التضييق»: *مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي*، ج ١، ص ٢٤٤؛ *الفتوح*، ج ٥، ص ٩١؛ *بحار الأنوار*، ج ٤٤، ص ٣٨٧.
٢١٨. «جاء من عبيد الله بن زياد كتاب إلى عمر بن سعد: أما بعد، فخل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يذوقوا منه قطرة...»؛ *تاريخ الطبري*، ج ٥، ص ٤١٢؛ *أنساب الأشراف*، ج ٣، ص ٣٨٩؛ *الإرشاد*، ج ٢، ص ٩٦؛ *روضة الواعظين*، ص ٢٠١؛ *إعلام الوري*، ج ١، ص ٤٥٢؛ *بحار الأنوار*، ج ٤٤، ص ٣٨٩؛ *وراجع*، *تذكرة الخواص*، ص ٢٢٧؛ *تاريخ يعقوبي*، ج ٢، ص ٤٢٣.
٢١٩. «فأقسمت عليك بحقيّ لما أعمدت سيفك وكففت يدك...»؛ *تاريخ المدينة*، ج ٤، ص ١٢٠٨.
٢٢٠. «يا أمير المؤمنين، علام تمنع الناس من قتالهم، فقال: أقسمت عليك يا بن أخي لما كففت يدك...»؛ *تاريخ المدينة*، ج ٤، ص ١٢٠٨.
٢٢١. «فمنعهم من ذلك الحسن وابن الزبير ومحمد بن طلحة... وخرج الحسن بن علي...»؛ *تاريخ دمشق*، ج ٣٩، ص ٤٣٥.
٢٢٢. «قال عليّ رضي الله عنه للحسن: إئت الرجل، قال: قد فعلت، فأقسم عليّ ألاّ رجعت...»؛ *تاريخ المدينة*، ج ٤، ص ١٢١٣.
٢٢٣. «كان طلحة قد استولى على أمر الناس في الحصار، وأمرهم بنع من يدخل عليه والخروج من عنده، وأن يدخل الماء عليه...»؛ *الغدير*، ج ٩، ص ٢٠.

- ٢٢٤ . «بعثت إليه عليّ ثلاث قرب مملوءة من الماء مع نفر من بني هاشم...: الفتح، ج ٢، ص ٤١٧؛ الإمامة والسياسة، ج ١، ص ٤١؛ «فاحصوه فأدخل معه جرار الماء والطعام إلى داره، وبعد فتيان...»: تاريخ المدينة، ج ٤، ص ١٢٠٦؛ وراجع: تاريخ دمشق، ج ٣٩، ص ٤٢٤؛ تاريخ الطبري، ج ٣، ص ٤١٧.
- ٢٢٥ . «كتب عبيد الله كتاباً إلى عمر بن سعد يحثه على مناجزة الحسين عليه السلام، فعدّها ضيق الأثر عليهم، فاشتدّ بهم العطش...: مطالب السؤل، ص ٧٥.
- ٢٢٦ . «فأطرق عمر بن سعد، ثم قال: والله يا أخا همدان، إني لأعلم حرمة أذاهم ولكن دعاني عبيد الله من دون قومه... يا أخا همدان، ما أجد نفسي يجيبني إلى ترك الرئي لغري...: مطالب السؤل، ص ٧٥؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٥٩؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٨.
- ٢٢٧ . «لما اشتدّ بالحسين وأصحابه العطش، أمر أخاه العباس بن عليّ سوكانت أمه من بني عامر بن صعصعة - أن يمضي في ثلاثين فارساً وعشرين رجلاً...: الأخبار الطوال، ص ٢٥٥؛ وراجع: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٤؛ وراجع: الإمامة والسياسة، ج ٢، ص ١١؛ المحاسن والمساوي، ص ٦١.
- ٢٢٨ . «قال: لا والله، لا لأترب منه قطرة وحسين عطفان ومن ترى من أصحابه، فظلموا عليه، فقال: لا سبيل إلى سقي هؤلاء، إنما وُضِعنا بهذا المكان لنمنعهم الماء...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٧؛ «فقال: لا سبيل إلى سقي هؤلاء، إنما وُضِعنا بهذا المكان لنمنعهم الماء...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩.
- ٢٢٩ . «فصاح هلال بأصحابه ودخلوا الفرات، وصاح عمرو بأصحابه لينموا، فاقبلت قوم على الماء قتالاً شديداً، فكان قوم يقاتلون وقوم يملؤون القرب، حتّى ملؤوها...: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٤٤٤؛ الفتح، ج ٥، ص ٩١؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٨.
- ٢٣٠ . «بعث معهم بعشرين قرية، فجازوا حتّى دنوا من الماء ليلاً، واستقدم أمامهم بالواء نافع بن هلال الجملي...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٧؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٤٨.
- ٢٣١ . «وبرز هب بن وهب، وكان نصراً تائباً أسلم على يدي الحسين عليه السلام هو وأبوه، فأتبوه إلى كربلاء، فركب فرساً وتناول بيده عود القسطاط...: الأمالي للصدوق، عن عبد الله بن منصور عن الإمام الصادق عن أبيه عليه السلام، ص ٢٢٥، ج ٢٣٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٠.
- ٢٣٢ . «ولما وصل الحسين إلى صحراء التعلبية في طريقه إلى كربلاء، شاهد خيمة متردية تمرّ عن فقر ساكنها، فدنا إليها...: من أخلاق الإمام الحسين، ص ١٩١.
- ٢٣٣ . «إنّ ابني هذا يعني الحسين - يُقْبَل بأرض من أرض العراق يقال لها كربلاء، فمن شهد ذلك منكم فليضره: كنز العمال ج ١٢، ص ١٢٥.
- ٢٣٤ . «إنّ ابني هذا يقتل بأرض العراق، فمن أدركه فليضره...: مناقب آل أبي طالب، ج ١، ص ١٢٢؛ بحار الأنوار، ج ١٨، ص ١٤١.
- ٢٣٥ . «أنس بن الحارث الكاهلي: ذكره الشيخ الطوسي في رجاله في عداد صحابة رسول الله صلى الله عليه وآله، ونصّ على أنّه قُتل مع الحسين...: رجال الطوسي، ص ٢١؛ خلاصة الآوال، ص ٧٥؛ رجال ابن داود، ص ٥٢؛ نقد الرجال، ج ١، ص ٢٤٧؛ جامع الرواة، ج ١، ص ١٠٩؛ معجم رجال الحديث، ج ٤، ص ١٤٨.
- ٢٣٦ . «ذكر أنّه كان من شرطة أمير المؤمنين عليّ بن أبي طالب في الكوفة، وأبوه وأخاه النعمان كانا مع عمر بن سعد، ثمّ تحوّلوا إلى معسكر الحسين...: أنصار الحسين، ص ٩٥؛ وراجع لنسرح حاله: رجال الطوسي، ص ٦١؛ نقد الرجال، ص ١٤٦؛ وفيه «حلاس» بدل «حلاس»: معجم رجال الحديث، ج ٧، ص ١٩٨.
- ٢٣٧ . «بعث الحسين عليه السلام إلى عمر بن سعد عمرو بن قرظة بن كعب الأضاري: أن لفتي الليل بين عسكري وعسكرك...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ١١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦؛ وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١١، رقم ٤٨؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٠.
- ٢٣٨ . «فخرج إليه عمر بن سعد في عشرين فارساً والحسين في مثل ذلك، ولما التقيا أمر الحسين أصحابه فتنحروا عنه، وبقي معه أخوه العباس وابنه عليّ الأكبر، وأمر ابن سعد أصحابه فتنحروا عنه وبقي معه ابنه حفص وغلّام له يقال له لاحق...: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥؛ الفتح، ج ٥، ص ٩٢.
- ٢٣٩ . «أما نتقي الله الذي إليه معادك؟ أتظانني وأنا ابن من علمت يا هذا؟...: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥؛ الفتح، ج ٥، ص ٩٢.
- ٢٤٠ . «قال عمر: إذن تُهدم داري، قال: أنا أبنيها لك، قال: إذن تؤخذ ضياعي، قال: إذن أعطيك خيراً منها من مالي بالحجاز. قال: فتكره ذلك عمر، قال: فتحثّ الناس بذلك، وشاع فيهم من غير أن يكونوا سمعوا من ذلك شيئاً ولا علموه...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦؛ وراجع: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥؛ الفتح، ج ٥، ص ٩٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٨.
- ٢٤١ . «فقال الحسين: اختاروا مني الرجوع إلى المكان الذي أقبلتُ منه، أو أن أضع يدي في يد يزيد...: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٠.
- ٢٤٢ . «ثمّ سكت فلم يجبه عن ذلك، فانصرف عنه الحسين وهو يقول: مالك ذبحك الله على فراشك سريعاً عاجلاً، ولا غفر لك يوم حشرتك ونشركك فوالله لآني لأرجو أن لا تأكل من بزّ العراق إلاّ مسيراً...: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥؛ الفتح، ج ٥، ص ٩٢.

٢٤٣. «فكلمنا فأطالا، حتى ذهب من الليل هرب، ثم انصرف كل واحد منهما إلى عسكره بأصحابه، وتحدثت الناس فيما بينهما؛ ظناً بظنونه أن حسيباً قال لعمر بن سعد: اخرج معي إلى يزيد بن معاوية وندع العسكرين...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٤؛ وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١١، الرقم ٤٨؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٠.
٢٤٤. «عمر بن سعد إلى عبيد الله بن زياد: أما بعد، فإن الله قد أطفأ النار، وجمع الكلمة، وأصلح أمر الأمة، هذا حسين قد أعطاني أن يرجع إلى المكان الذي منه أتى...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٤؛ وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١١، الرقم ٤٨؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٠.
٢٤٥. «هذا كتاب رجل ناصح لأخيه، مشفق على قومه، نعم قد قبلت...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٤.
٢٤٦. «فقال إليه شمر بن ذي الجوشن فقال: أتقبل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلى جنبك؟ والله لئن رحل من بلادك ولم يضع يده في يدك، ليكونن أولى بالقوة ولكونن أولى بالضعف والعجز...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٢٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٨٩؛ وراجع: مثير الأحرار، ص ٥٠؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧.
٢٤٧. «فقال له ابن زياد: نعم ما رأيت! الرأي رأيك...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٤.
٢٤٨. «والله لقد بلغني أن حسيباً وعمر بن سعد يجلسان بين العسكرين فيفتحان عاتة الليل...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٤.
٢٤٩. «وإن هم أبوا فليقاتلهم، فإن فعل فاسم له وأطع، وإن أبى أن يقاتلهم فانت أمير الجيش...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١.
٢٥٠. «بسم الله الرحمن الرحيم، أما بعد، فقد بلغني كتابك، وهمت ما ذكرت، فأعرض على الحسين أن يبيع يزيد بن معاوية...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١١؛ «أما بعد، فأني لم أعكف إلى الحسين لتطاوله الأيام، ولا لتسييه السلامة والبقاء، ولا لتكون شفيعه إلي...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٥؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦؛ «إن أبوا فارتحف إليهم حتى تقتلهم وتمثل بهم؛ فإني لم أستحقون، فإن قتل حسين فأوطئ الخيل صدره وظهره...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١.
٢٥١. «فلما قرأ عبيد الله الكتاب قال: هذا كتاب ناصح مشفق على قومه، فقام إليه شمر بن ذي الجوشن فقال: أتقبل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلى جنبك؟ والله لئن رحل من بلادك ولم يضع يده في يدك ليكونن أولى بالقوة ولكونن أولى بالضعف والعجز، فلا تطله هذه المنزلة...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٢٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٨٩؛ وراجع: مثير الأحرار، ص ٥٠؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧.
٢٥٢. «بأن يستنقون في الماء مع عمر بن سعد، إذ أتاه رجل فسأزه وقال له: قد بعث إليك ابن زياد جويرية بن بدر التميمي...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٩٣؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٥٣.
٢٥٣. «قال: فوثب إلى فرسه فركبه، ثم دعا سلاحه فلبسه، وأنه على فرسه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٩٣؛ تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٥٣.
٢٥٤. «فقال له شمر: أخبرني ما أنت صانع؟ أتمضي لأمر أميرك وتقتل عدوه، وإلا فخل بي بيني وبين الجند والعسكر...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢١٥.
٢٥٥. «قال: لا ولا كرامة لك، وأنا أتولى بذلك، قال: فدوتك...»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٢٥٤.
٢٥٦. «يا خيل الله اركبي وأبشري... فركب في الناس، ثم زحف نحوهم بعد صلاة العصر، وحسين جالس أمام بيته محتبياً بسيفه، إذ خفق برأسه على ركبتيه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢١٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١.
٢٥٧. «وأي رأيت رسول الله ﷺ في المنام فقال لي: إنك تروح إلينا...»: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ «وأي رأيت جدتي في المنام... يا حسين، إنك راح إلينا عن قريب...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين ﷺ للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩.
٢٥٨. «سمعت أخته زينب الصبيحة فدفنت من أخوها فقالت: يا أخي، أما تسمع الأصوات قد اقتربت؟...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢١٦؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٢٥٤.
٢٥٩. «فلطمت أخته وجهها وقالت: يا ويلتنا! فقال: ليس لك الويل يا أختي، اسكني رحمك الرحمن...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٢٥٤.
٢٦٠. «يا عباس، اركب بنفسي أنت يا أخي حتى تلقاهم، فقول لهم: ما لكم، وما بدا لكم؟ وسألهم عما جاء بهم؟ فأنهم العباس...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ١١٦؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ «ثم أقبل الحسين على أخيه العباس فقال: يا أخي، اركب وتقدم إلى هؤلاء القوم وسألهم عن حالهم، وارجع إلي بالخبر...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين ﷺ للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩؛ «لما رأى الحسين ﷺ حرص القوم على تعجيل القتال وقلة انتفاعهم بالوعظ والمقال، قال لأخيه العباس: إن استطعت أن تصرفهم عنا في هذا اليوم فافعل، لعننا نصلي لربنا في هذه الليلة...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١.
٢٦١. «قالوا جاء أمر الأمير بأن تعرض عليكم أن تنزلوا على حكمه أو تنازلكم، قال: فلا تعجلوا حتى أرجع إلى أبي عبد الله فأعرض عليه ما ذكرت...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١؛ وراجع روضة الواعظين، ص ٢٠٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٢٨٩؛ «فقال لهم العباس: لا تعجلوا حتى أرجع إلى الحسين فأخبره بذلك...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين ﷺ للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩.

٢٦٢. «وقف أصحابه يخاطبون القوم، فقال حبيب بن مظاهر لو هرب من القين: كَلِمَ القوم إن شئت، وإن شئت كَلَمْتُهُم، فقال له زهير: أنت بدأت بهذا، فكن أنت تكلمهم...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٩١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٤.
٢٦٣. «إن استطعت أن تصرفهم عنّا في هذا اليوم فافعل، لعنّا نصلّي لربنا في هذه الليلة، فإنّه يعلم أنّي أحب الصلاة له وتلاوة كتابه...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١.
٢٦٤. «إنّ أبا عبد الله يسألکم أن تصرفوا هذه العشيّة حتّى ينظر في هذا الأمر...»: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩.
٢٦٥. «قال للشمر بن ذي الجوشن: ما ترى من الرأي؟ فقال: أرى رأيك أنّها الأمر...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، ج ١، ص ٢٤٩.
٢٦٦. «قال عمرو بن الحجاج بن سلمة بن عبد يغوث الزبيدي: سبحان الله! والله لو كان من الترك والديلم وسألوک...»: مشير الأحرار، ص ٥٢.
٢٦٧. «فنهض إليهم عشية الخميس وليلة الجمعة لتسع ليل خلون من المحرم، فسألهم الحسين تأخير الحرب إلى غد، فأجابوه»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٦.
٢٦٨. «وقف شمر فقال: أين بنو أمّنا؟ يعني: العباس وعبد الله وجعفر وعثمان بن علي بن أبي طالب، وأتهم أمّ البنين...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ تذكرة الخواص، ص ٢٤٩.
٢٦٩. «قال الحسين لخواصه: أجبوه وإن كان فاسقاً، فإنّه من أخوالکم...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، ج ١، ص ٢٤٦.
٢٧٠. «فنادوه فقالوا: ما شأنک وما تريد؟ فقال: يا بني أخي! أنتم آمنون فلا تفتلوا أنفسکم مع أخیکم الحسين، والزمو طاعة أمر المؤمنین يزيد بن معاوية...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، ج ١، ص ٢٤٦.
٢٧١. «أن لا حاجة لنا في أمّناکم، أمان الله خير من أمان ابن سميّة»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ «تبتّ لك يا شمر ولعنك الله ولعن ما جنت به من أمّناک هذا يا عدوّ الله! تأمرنا أن ندخل في طاعة العناد...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، ج ١، ص ٢٤٦.
٢٧٢. «أين بنو أمّنا؟ فخرج إليه العباس وجعفر وعثمان بنو عليّ، فقالوا له: مالك وما تريد؟ قال: أنتم يا بني أخي آمنون، قال له الفتية: لعنك الله ولعن أمّناک لئن كنت خالداً أوّمتنا وابن رسول الله لا أمان له!»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ تذكرة الخواص، ص ٢٤٩.
٢٧٣. «جاء الليل، فبات الحسين عليه السلام تلك الليلة راکماً ساجداً باكياً مستغفراً متضرّماً...»: مقتل الحسين عليه السلام، ج ١، ص ٢٥١؛ الفتوح، ج ١، ص ٩٩.
٢٧٤. «فسمعها رجل من تلك الخيل التي كانت تحرسنا، فقال: نحن وربّ الکعبة الطيبون...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٢٧٥. «لما سمى حسين وأصحابه، قاموا الليل كلّهُ يصلّون ويستغفرون ويدعون ويتضرعون، قال: فمرو بنا خيل لهم تحرسنا، وإنّ حسيناً ليقرا: «وَلَا يَخْسِرَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَمْناً نَلْمُ...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٢٧٦. «رآني جالس في تلك العشيّة التي قُتل أبي صبيحتها، وعمتي زينب عندي تمرضني، إذ اعتزل أبي بأصحابه في خيابه، وعنده جوين مولی أبي ذرّ الغفاريّ، وهو يعالج سيفه ويصلحه...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٣؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٦؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٣.
٢٧٧. «هو يقول: يا دهر أُرّك من خليل... کم لك بالاشراق والأصيل... قال: فأعادها مرتين أو ثلاثاً حتّى فهمتها...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٨؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٣؛ تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٤٢٣؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٦؛ روضة الواعظين ص ٢٠٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٤٩؛ والأهمالي للشجري، ج ١، ص ١٧٧؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣؛ الفتوح، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، ج ١، ص ٢٣٧؛ «كان مع الحسين حوْثي مولی أبي ذرّ الغفاري، فجعل يعالج سيفه ويصلحه ويقول: يا دهر أُرّك من خليل...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣؛ وراجع: الفتوح، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، ج ١، ص ٢٣٧.
٢٧٨. «فأنا عمّتي فإنّها سمعت ما سمعت، وهي امرأة، وفي النساء الرقة والجزع، فلم تملك نفسها أن وثبت تجرّ توبها، وأنها لحاسرة حتّى انتهت إليه، فقالت: وانكلا! ليت الموت أعدمني الحياة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٢٧٩. «قالت: أنتعصب نفسك اغصاباً؟ ثمّ لطمت وجهها ونقّت جيبها وهو يعزّها ويصترها»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣؛ «وبكى النسوة، وطمئن الخدم وشقق الجيوب، وجعلت أمّ كلثوم تنادي: وامحدها، واعليها، وأما، وافاطمنا، واحسنها، واحسينا...»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٤.
٢٨٠. «يا أخيّة، اتقي الله وتعزّي بعزاء الله، واعلمي أنّ أهل الأرض يموتون، وأنّ أهل السماء لا يبقون، وأنّ كلّ شيء هالك إلا وجه الله الذي خلق الأرض بقدرته»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١؛ «ودكرها المصيبة بموت أبيه وجده صلوات الله عليهم أجمعين»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٤.

٢٨١. «أنتي على الله تبارك وتعالى أحسن النساء، وأحمدته على السراء والضراء، اللهم إني أحمدك على...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩١.
٢٨٢. «أنا بعد، فإني لأعلم أصحابي أولي ولا خيراً من أصحابي، ولا أهل بيت أرى ولا أوصل من أهل بيتي، فجزاكم الله عني جميعاً خيراً»؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٥؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٢؛ وراجع: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦.
٢٨٣. «فقال له إخوته وأبناءؤه وأبناء عبد الله بن جعفر: ولم تفعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أرانا الله ذلك. وبدأهم العباس أخوه ثم تابعوه...»؛ مثير الأحزان، ص ٥٢.
٢٨٤. «فرزنا عنه رغبة في الحياة؟ معاذ الله، بل نحبنا بحيانك، ونموت معك، فيكي ويكوا عليه، وجزاهم خيراً، ثم نزل صلوات الله عليه»؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٢.
٢٨٥. «قالوا: فما يقول الناس! يقولون: إنا تركنا شيخنا وسيدنا وبني عمومتنا خير الأعمام...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩.
٢٨٦. «ثم قام مسلم بن عوسجة الأسدي وقال: يا بن بنت رسول الله! نحن عليك هكذا، وتنصرف وقد أحاط بك الأعداء! لا والله لا يراني الله أفعل ذلك أبداً حتى أكرس في صدورهم رمحي...»؛ الفتح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦.
٢٨٧. «قال زهير بن القين: والله لو ددت أني قُلت ثم نُشرت ثم قُلت حتى أقبل ألف قتلة...»؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩١.
٢٨٨. «تكلّم جماعة أصحابه بكلام يشبه بعضه بعضاً في وجوه واحد، فقالوا: والله لا نفارقك، ولكن أنفسنا لك الفداء...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦.
٢٨٩. «فقال أهل بيته: لا أبقانا الله بعدك، لا والله لا نفارقك حتى يصيبنا ما أصابك، وقال ذلك أصحابه جميعاً. فقال: أتأبكم الله على ما تتزوّون الجنة؟ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠١؛ الرقم ٤٨.
٢٩٠. «إنكم تقتلون عدداً كذلك، لا يقلت منكم رجل...»؛ الخرائج والجرائع، عن أبي حمزة الثمالي، ج ٢، ص ٨٤٧، ج ٢، ص ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ج ٣.
٢٩١. «قالوا: الحمد لله الذي شرّفنا بالقتل معك...»؛ الخرائج والجرائع، ج ٢، ص ٨٤٧، ج ٢، ص ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ج ٣.
٢٩٢. «لما وصل الكتاب إلى عمر بن سعد، أمر مناديه فتأدى: إنا قد أجلنا حسيباً وأصحابه يومهم وليتهم، فسق ذلك على الحسين عليه السلام وعلى أصحابه...»؛ الأمالي للصدوق، ص ٢٢٠، ج ١، ص ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٥، ج ١؛ وراجع: تاريخ يعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٤؛ «فقال له إخوته وأبناءؤه وأبناء عبد الله بن جعفر: ولم تفعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أرانا الله ذلك...»؛ مثير الأحزان، ص ٥٢؛ «قام الحسين في أصحابه خظيباً، فقال: اللهم إنك تعلم أنني لا أعلم أصحاباً خيراً من أصحابي...»؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٢؛ راجع الفتح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦؛ وراجع: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩١؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٢؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٢.
٢٩٣. «فقال له القاسم بن الحسن: وأنا فمين يقتل؟ فشفق عليه فقال له: يا بني، كيف الموت عندك؟ قال: يا عمّ، أحلى من العسل...»؛ موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٤٨٦.
٢٩٤. «ارفعوا رؤوسكم وانظروا، فاجعلوا ينظرون إلى مواضعهم ومنازلهم من الجنة...»؛ الخرائج والجرائع، عن أبي حمزة الثمالي، ج ٢، ص ٨٤٧، ج ٢، ص ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ج ٣.
٢٩٥. «هو يقول لهم: هذا منزلك يا فلان، وهذا فصرك يا فلان، وهذه درجتك يا فلان، فكان الرجل يستقبل الريح والسيوف بصدرة، ووجهه ليصل إلى منزله من الجنة...»؛ الخرائج والجرائع، ج ٢، ص ٨٤٧، ج ٢، ص ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ج ٣.
٢٩٦. «ثم إن الحسين عليه السلام أمر بحفيرة فخفرت حول عسكره تشبه الخندق، وأمر فحشيت حطباً...»؛ الأمالي للصدوق، ج ٢، ص ٢٢٠، ج ٢، ص ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٦، ج ١؛ «وكان الحسين عليه السلام أني يقصب وحطب إلى مكان من ورائهم منخفص كأنه ساقية، فحفروه في ساعة من الليل، فجعلوه كالخندق، ثم ألقوا فيه ذلك الحطب والقصب...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١-٤٢٣؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٢-٣٩٤؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٨؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٤؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٧٥.
٢٩٧. «فلما كان الغداة أمر الحسين عليه السلام بفسطاطه ففُثرب، وأمر بحفنة فيها مسك كثير...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١.
٢٩٨. «فقال له عبد الرحمن: يا بُزير أفضحك؟ ما هذه ساعة ضحك ولا باطل! فقال بُزير: لقد علم قومي أنني ما أحببت الباطل كهلاً ولا شاباً...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١.
٢٩٩. «فلما رأى الحسين عليه السلام خرج في جوف الليل إلى خارج الحيام... تبعه نافع فسأله عما أخرجه، قال: يا بن رسول الله افرغني خروجهك إلى وجه معسكر هذا الطاغى...»؛ ليله عاشور في الحديث والأدب، ص ٤٦.
٣٠٠. «فقام حبيب ونادي: يا أصحاب الحميه وليوث الكريمة، فطالعوا من مضاربههم كالأسود الضارية، فقال لبني هاشم: لاسهرت عيونكم...»؛ ليله عاشور في الحديث والأدب، ص ٤٦.
٣٠١. «كان الذي يحرسنا بالليل في الخيل غزرة بن قيس الأحمسي، وكان على الخيل...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٣٠٢. «فبعد عليهم في تلك الليلة من عسكر عمر بن سعد اثنتان وثلاثون رجلاً...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٤؛ وراجع: مثير الأحزان، ص ٥٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٩.

٣٠٣. «ثم إنّي رأيت بعد ذلك جدّي رسول الله ﷺ ومع جماعته من أصحابه وهو يقول لي: يا بُنيّ! أنت شهيد آل محمّد! وقد استشرت بك أهل السماوات...»: الفتح، ج ٥، ص ٩٩.
٣٠٤. «هذا أثرك قد نزل من السماء ليأخذ دمك في قارورة خضراء، وهذا ما رأيت، وقد أرف الأثر...»: مقتل الحسين ﷺ للخوارزمي، ج ١، ص ٢٥١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣.
٣٠٥. «لما صبحت الخيل الحرس، وقع بديه وقال: اللهم أنت تقني في كل كرب، ورجائي في كل شدّة، وأنت لي في كل أمر نزل بي نقة وعده... تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٣.
٣٠٦. «إنّ الحسين بن عليّ ﷺ خطب يوم أصيب، فحمد الله وأثنى عليه، وقال: الحمد لله الذي جعل الآخرة للمتقين، والنار والعقاب على الكافرين...: الأمالي للشجري، ج ١، ص ١٦٠.
٣٠٧. «لما أصيب الحسين ﷺ يوم الجمعة عاشر محرم توفي رواية يوم السبت - عتياً أصحابه، وكان معه اثنان وثلاثون فارساً وأربعون راجلاً...»: مقتل الحسين ﷺ للخوارزمي، ج ٢، ص ٢.
٣٠٨. «دفع اللواء إلى أخيه العباس بن عليّ، وثبت ﷺ مع أهل بيته في القلب...»: مقتل الحسين ﷺ للخوارزمي، ج ٢، ص ٤.
٣٠٩. «فلما أتى الحسين ﷺ من القوم وعلم أنهم مقاتلوه، قال لأصحابه: قوموا فاخروا لنا حفرة شبه الخندق حول معسكرنا، وأججوا فيها ناراً...»: مقتل الحسين ﷺ للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٨؛ الفتح، ج ٥، ص ٩٦؛ وراجع: مطالب السؤل، ص ٧٦؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٤٢٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٩.
٣١٠. «قيل لمحمّد بن بشير الحضرمي: قد أسرابك بنغر الرّي، قال: عند الله أحسبه ونفسي، ما كنت أحبّ أن يؤسر، ولا أن أبقى بعده، فسمع الحسين ﷺ قوله، فقال له: رحمك الله! أنت في حلّ من بيعتي...»: تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٠٧، رقم ١٣٢٢٣؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ١٨٢؛ مثير الأحرار، ص ٥٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٤؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٦.
٣١١. «فرجع راجعاً، فنادى بأعلى صوته: يا حسين! استعجلت النار في الدنيا قبل يوم القيامة»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١-٤٢٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣-٣٩٤.
٣١٢. «فقال له مسلم بن عوسجة: يا بن رسول الله! جعلت فداك! ألا أريه بهم؟ فإنه قد أكنني، وليس يسقط مني سهم، فالناسق من أعظم الجبارين... المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٨؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥١؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٤؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٧٥.
٣١٣. «أنها الناس! السعواقولي، ولا تعجلوني حتّى أعظكم بما لحقّ لكم عليّ، وحسّی أعتذر إليكم من مقدمي عليكم، فإن قبلتم غزري وصدّقت فولي وأعطيتموني الصف، كنتم بذلك أسعد، ولم يكن لكم عليّ سبيل، وإن لم قبلوا منّي العذر...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١.
٣١٤. «كان مع الحسين فرس له يدعى لاحقاً، حمل عليه ابنه عليّ بن الحسين، قال: فلما دنا منه القوم عاد براحلته فركبها، ثمّ نادى بأعلى صوته...: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٧؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٩٦؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٦؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٩؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥١.
٣١٥. «فأخذوا لا يكلمونه، قال: فنادى: يا شيت بن ربيّ، ويا حجار بن أبحر، ويا قيس بن الأشعث، ويا يزيد بن الحارث، ألم تكتبوا لي أنّي قد أنبعت التمار، واخضرّ الجناب، وطمّنت الحمام، وأتما تقدم عليّ جنو لك مجتدة، فأقبل...؟...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١.
٣١٦. «فقال له شمر بن ذي الجوشن: هو بعد الله على حرف إن كان يدري ما يقول! فقال له حبيب بن مظاهر: والله إنّي لأراك تعبد الله على سبعين حرفاً...: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٧؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٨.
٣١٧. «فقال الحسين: أنت أخوا أخيك، أريد أن يظلمك بنو هاشم بأكثر من دم مسلم بن عقيل؟...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١.
٣١٨. «وتقدّم رجل منهم يقال له ابن حوزة، فقال: فيكم الحسين؟ فلم يجبه أحد، فقالها ثلاثاً، فقالوا: نعم حاجتك؟ قال: يا حسين! أيشر بالنار...: الكامل في التاريخ، ج ٤، ص ٩٦؛ تاريخ الطبري، ص ٢٨؛ أعيان الشيعة، ج ١، ص ٦٠٤.
٣١٩. «يا أهل الكوفة، لا تزاووا في قتل من مرق من الدين وخالف الأيام»: تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٣٣١؛ بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٩.
٣٢٠. «رفع الحسين يديه فقال: اللهمّ حرّه إلى النار...: الكامل في التاريخ، ج ٤، ص ٩٦؛ تاريخ الطبري، ص ٣٢٨؛ أعيان الشيعة، ج ١، ص ٦٠٤.
٣٢١. «لما زحفنا قتل الحسين، خرج ليثنا زهير بن قين على فرس له ذنوب، شالوي في السلاح، فقال: يا أهل الكوفة! نذار لكم من عذاب الله نذار...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٧.
٣٢٢. «فرماه شمر بن ذي الجوشن بسهم، وقال: اسكت، أسكت الله نأمنك، أيرمتنا بكثرة كلامك...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢.
٣٢٣. «أفيا الموت تخوفني؟ فوالله للموت معه أحبّ إليّ من الخلد معكم...: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠.
٣٢٤. «ثمّ أقبل على الناس رافعاً صوته، فقال: عباد الله! لا يغزكم من دينكم هذا الجلف الجاني وأشباهه، فوالله لا تنال شفاعة محمّد ﷺ قوم هراقو دماء ذرّيته وأهل بيته، وقتلوا من نصرهم وذوّب عن حربهم...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢؛ وراجع: تاريخ يعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٤.
٣٢٥. «أقبل، فلمعري لئن كان مؤمن آل فرعون نصح لقومه وأبلغ في الدعاء، لقد نصحت لهؤلاء...: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٧.
٣٢٦. «يا معشر الناس! إنّ الله عزّ وجلّ بعث محمّداً بالحقّ بشيراً ونذيراً، وأدعياً إلى الله بإذنه وسراجاً منيراً، وهذا ماء الفرات تقع فيه خنازير السواد وكلابها، وقد جبل بيته وبين ابنه...: الأمالي للصدوق عن

- عبد الله بن منصور عن الإمام الصادق عن أبيه عليه السلام، ص ۲۲۲، ج ۲۳۹؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۴، من دون إسناد إلى المعصوم؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۱۸.
۳۲۷. «قد انخرلت عظمتكم من الحرام، ومثلت بطونكم من الحرام، قطع الله على قلوبكم...»؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ۲، ص ۶؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۸.
۳۲۸. «الهمم... ينتمى لى ولأولياي وأهل بيتي وأشياعي منهم؛ فإنهم غزونا وكذبونا وخذلونا»؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ۲، ص ۶ ط الفردي.
۳۲۹. «در مصادر مختلف آمده است که بعد کشته شدن عمرو بن قرظ، برادر او یا تندی با امام حسین عليه السلام سخن گفت: «ان علي أخوه مع عمر بن سعد...»؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۲۳۴؛ أنساب الأشراف، ج ۱، ص ۳؛ ۳۹۹؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ۲، ص ۱۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۵.
۳۳۰. از پسر او به عنوان یکی از فرماندهان سپاه کوفه نام برده شده است: «كان على ريع المدينة يومئذ عبد الله بن زهير بن سليم الأزدي...»؛ تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۳۲۰؛ الكامل في التاريخ، ج ۴، ص ۶۰. نام خود زهير بن سليم نیز (پدر زهير) در شمار یکی از شهدای کربلا است که در شب عاشورا به امام حسين ملحق شده است: «المقتولون من أصحاب الحسين في الحمله الأولى: نعيم بن عجلان... وزهير بن سليم، وعبد الله وعبيد الله ابنا زيد البصري...»؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۳؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۶۴.
۳۳۱. «ثم إن العز بن زيد لما زحف عمر بن سعد، قال له: أصلحك الله! مقاتل أنت هذا الرجل؟ قال: أي والله، قتالاً أسره أن تسقط الرؤوس وتطيح الأيدي...»؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹.
۳۳۲. «هل سقت فرسك اليوم؟ قال: لا. قال: إنما تريد أن تسقيه؟ قال: فظننت والله أنه يريد أن ينتخبني فلا يشهد القتال، وكره أن أراه حين يصنع ذلك فيخاف أن أرفعه عليه، فقلت له: لم أسفه...»؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ هدير الأحران، ص ۵۸.
۳۳۳. «والله الذي لا إله إلا هو، ما ظننت أن القوم يردون عليك ما عرضت عليهم أبداً، ولا يبلغون منك هذه المنزلة، فقلت في نفسي: لأبالي أن أطلع القوم في بعض أمرهم...»؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹.
۳۳۴. «قال: أنا لك فارساً غير مني راجلاً، أقاتلهم على فرسي ساعة، وإلى النزول ما بصير آخر أمري، قال الحسين عليه السلام: فاصنع برحمتك الله ما بدا لك...»؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ هدير الأحران، ص ۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۰.
۳۳۵. «يا أهل الكوفة! لأنكم أهل البيت، إذ دعوتهم حتى إذا أناكم أسلمتموه، وزعمتم أنكم قاتلو أنفسكم دونه، ثم عدوتهم عليه لقتلوه، أسلمتكم بنفسه، وأخذتم بقطعه، وأظلمت به من كل جانب...»؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۳.
۳۳۶. «فحملت عليه رجالة لهم ترميه بالنبل، فأقبل حتى وقف أمام الحسين عليه السلام؛ تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۳؛ وليس فيه من «فأقبل حتى وقف» إلى «أخرجت معه إلى الحسين عليه السلام؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ هدير الأحران، ص ۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۰؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۷؛ الأخبار الطوال، ص ۲۵۶؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۹؛ روضة الواعظين، ص ۲۰۴.
۳۳۷. «وقد كان عمر سعد أمرئاً نادياً فتأدى: من جاء برأس فله ألف درهم...»؛ تاریخ دمشق (ترجمة الإمام الحسين)، هاشم، ص ۳۲۴.
۳۳۸. «ثم رمى عمر بن سعد إلى أصحاب الحسين عليه السلام وقال: اشهدوا لي عند الأمر أنني أول من رمى»؛ هدير الأحران، ص ۴۱.
۳۳۹. «يا أهل الكوفة، لا ترابوا في قتل من مرق من الدين»؛ تاریخ الطبری، ج ۳، ص ۳۲۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۲.
۳۴۰. «شعارنا: يا محمد يا محمد»، وشعارنا يوم بدر: «يا نصر الله اقرب اقرب»، وشعار المسلمین يوم أحد: «يا نصر الله اقرب...»؛ وشعار الحسين عليه السلام: «يا محمد»، وشعارنا: «يا محمد»؛ الكافي عن معاوية بن عمار، ج ۵، ص ۴۷، ح ۱؛ بحار الأنوار، ج ۱۹، ص ۶۳، ح ۱.
۳۴۱. «إن العز بن الحسين عليه السلام فقال: يا بن رسول الله، كنت أول خارج عليك، الذن لي لأكون أول قتيل بين يديك وأول من يصافح جدك غداً...»؛ اللهوف، ص ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۱۳؛ وراجع: الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۱؛ وراجع: مطالب السؤول، ص ۷۶؛ كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۶۲.
۳۴۲. «فكان أول من تقدم إلى براز القوم العز بن زيد الرياحي، فأنشد في برازه: «إني أنا العز ومأوى الضيف...»؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ۲، ص ۹؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۳.
۳۴۳. «قتل عنه وجعل يقول: إن تعفروا بي فأنا ابن العز... وضربهم بسيفه، وتكاثروا عليه، فاشترك في قتله أيوب بن مسروح ورجل آخر من فرسان أهل الكوفة»؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۴؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۳؛ وراجع: هدير الأحران، ص ۶۰؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۶.
۳۴۴. «ثم لم يزل يقابل حتى قُتل، فاحتلمه أصحاب الحسين عليه السلام حتى وضعوه بين يدي الحسين عليه السلام وبه رمق، فجعل الحسين عليه السلام يمسح التراب عن وجهه، وهو يقول له: أنت العز كما سمكت به أمك...»؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ۲، ص ۹؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۳.
۳۴۵. «فبرز يسار مولى زياد بن أبي سفيان، وبرز إليه عبد الله بن عمير، فقال له يسار...»؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۱؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۱؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۲.

٣٤٦. «كان منّا رجل يدعى عبدالله بن عمير، من بني عليم، والله لقد كنت على جهاد أهل الشرك حريضاً، وأبني لأرجو ألا يكون جهاد هؤلاء الذين يغزون ابن بنت نبيهم...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣٨-٤٢٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٨.
٣٤٧. «فونب حبيب بن مظاهر وبربر بن حضير، فقال لهما حسين: اجلسا، فقام عبدالله بن عمير الكلبي فقال: أبا عبدالله، رحمتك الله، انذن لي فأخرج ليهما...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣٨-٤٢٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٨.
٣٤٨. «وبك رغبة عن مبارزة أحد من الناس! ثم شدّ عليه فضربه بسيفه حتى برد، فإنه لمشتغل بفضربه إذ شدّ عليه سالم...»: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠١؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦١.
٣٤٩. «فأخذت أم وهب امرأته عموداً، ثم أقبلت نحو زوجها تقول له: فذاك أبي وأمي! قاتل دون الطيبين ذرّة محمد صلى الله عليه وآله، فأقبل إليها برذما نحو الساء...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣٨-٤٢٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦.
٣٥٠. «خرجت امرأة الكلبي تمشي إلى زوجها، حتى جلست عند رأسه تمسح عنه التراب وتقول: هنيئاً لك الجنّة، فقال شمر بن ذي الجوشن لعلام يستي رستم: اضرب رأسها بالعمود، فضرب رأسها فشدخه، فماتت مكانها...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٨.
٣٥١. «فأما الصديقي عمر بن خالد، وجابر بن الحارث السلمي، وسعد مولى عمر بن خالد، ومجمع بن عبدالله العائدي...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩.
٣٥٢. «ثم خرج... نافع بن هلال الجملي حوئل: هلال بن نافع -وجعل يرميهم بالسهام فلا يخطئ، وكان خاضباً بده...»: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١٠٩؛ القنوج ج ٥، ص ١٠٩.
٣٥٣. «فأخذ شمر بن ذي الجوشن ومعه أصحاب له يسوقون نافعاً، حتى أتى به عمر بن سعد...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤١؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٨.
٣٥٤. «الدماء تسيل لعينيه، وهو يقول: والله لقد قتلت منكم اثني عشر سوي من جرحت، وما أوم نفسي على الجهد، ولو بقيت لي عضد وساعد ما أسرتموني...»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٢.
٣٥٥. «فانطى شمر سيفه، فقال له نافع: أما والله أن لو كنت من المسلمين لعظم عليك أن تلقى الله بدماننا، فالحمد لله الذي جعل ماينا على يدي شرار خلقه، فقتله...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤١؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٨؛ «أنت على دين شيطان، تم حمل عليه فقتله...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٣؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٢؛ مثير الأحران، ص ٦٠.
٣٥٦. «ثم برز مسلم بن عوسجة مرتجراً: إن تسأوا عني فإني ذوليد...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٩؛ القنوج، ج ٥، ص ١٠٥؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١٤.
٣٥٧. «ثم خرج مسلم بن عوسجة، فبالغ في قتال الأعداء وصبر على أهوال البلاء، حتى سقط إلى الأرض وبه رمق، فمضى إليه الحسين عليه السلام ومعه حبيب بن مظاهر...»: مثير الأحران، ص ٦٣.
٣٥٨. «فقال: رحمتك ربك يا مسلم بن عوسجة، ودنامته حبيب بن مظاهر، فقال: عزّ عليّ مصرعك يا مسلم، أبشر بالجنّة، فقال له مسلم قولاً ضعيفاً...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١١٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٣؛ الأمالي للشجري، ج ١، ص ١٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٩؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٠.
٣٥٩. «جاء عابس بن أبي شبيب فقال: يا أبا عبدالله! والله ما أقدر على أن أدفع عنك القتل والضميم بشيء أعزّ عليّ من نفسي، فعليك السلام...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٤.
٣٦٠. «لما رأيه مقبلاً عرفته وقد شاهدته في المغازي وكان أشجع الناس، فقلت: أيها الناس هذا الأسد الأسود، هذا ابن أبي شبيب، لا يخرجني إليه أحد منكم...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٣؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٩؛ وراجع: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩.
٣٦١. «فأخذ ينادي: ألا رجل لرجل! فقال عمر بن سعد: ارضخوه بالحجارة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٣.
٣٦٢. «ثم شدّ على الناس، فوالله لرايته يكر د أكثر من مئتين من الناس...»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٩؛ وراجع: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩.
٣٦٣. «فقدم عابس بن (أبي) شبيب الشاكري، فسلم على الحسين عليه السلام وودّعه، وقاتل حتى قُتل رحمه الله...»: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٦؛ «ارموه بالحجارة، فرموه حتى قُتل...»: مثير الأحران، ص ٦٦.
٣٦٤. «ثم برز جون مولى أبي ذر، وكان عبداً أسود، فقال له الحسين عليه السلام: أنت في إذن منّي، فإنما تبغتنا طلباً للعافية، فلا تبطل بطرقنا...»: مثير الأحران، ص ٦٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٢.
٣٦٥. «ثم برز للقتال، وهو يقول: كيف يرى الكفار ضرب الأسود...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٢.
٣٦٦. «ثم حمل، فلم يزل يقاتل حتى قُتل رحمه الله...»: القنوج، ج ٥، ص ١٠٨؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٣؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١٩؛ وفيه «جون مولى أبي ذر الغفاري»، المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٣.
٣٦٧. «اللهم بيض وجهه، وطيب ريحه، واحشره مع الأبرار، وعزف بينه وبين محمّد وآل محمّد...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٢.
٣٦٨. «إنّ الناس كانوا يحضرون المعركة ويدفنون القتلى، فوجدوا جوناً بعد عشرة أيام نفوح منه رائحة المسك، رضوان الله عليه...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٢.

٣٦٩. «هل تذكر وأنا لأشك في بني لوزان وأنت تقول: إن عثمان بن عفان كان على نفسه مسرفاً، وإن معاوية بن أبي سفيان خال مذل، وإن إمام الهدى والحق علي بن أبي طالب...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣١؛ وراجع: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٩.
٣٧٠. «كان بعد أن قُتل إخوته عبد الله وعثمان وجعفر معه قاصدين الماء، ويرجع وحده بالقرية فيحمل على أصحاب عبيد الله بن زياد الحائلين دون الماء...» شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٩١.
٣٧١. «خرج غلام تركي مبارز، قارىء للقرآن عارف بالعريفة، وهو من موالى الحسين عليه السلام، ففعل مقاتل... فقتل جماعة، فتجاوزوه فصرعوه، فجاهه الحسين عليه السلام ويكى...» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٤؛ بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ٣٠؛ «برز غلام تركي للحزب... فقتل سبعين رجلاً: المناقب لابن شهر آشوب ج ٤ ص ١٠٤؛ كان أسلم هذا من موالى الحسين بن علي...» خرج إلى القتال وهو يقول: أميرى حسين ونعم الأمير... من منلى وابن رسول الله واضع خده على خده ثم فاضت نفسه: أعيان الشيعة، ج ٣، ص ٣٠٣.
٣٧٢. «كان أنس بن الحارث الكاهلي سمع مقالة الحسين عليه السلام لابن الحرز، وكان قدم من الكوفة بمثل ما قدم له ابن الحرز، فلما خرج من عند ابن الحرز، سلم على الحسين عليه السلام...» أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٨٤؛ «خرج أنس بن الحارث الكاهلي، وهو يقول: قد علمت كاهليها وتودان...» مثير الأحرار، ص ٤٥، ج ٤، ص ٤٥؛ الفتح، ج ٥، ص ١٠٧؛ وراجع الأملالي للصدوق، ص ٢٢٤، ج ٢٢٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٦؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٢؛ مستدركات علم رجال الحديث، ج ٢، ص ١٠٣.
٣٧٣. «بك رغبة عن مبارزة أحد من الناس؟! ثم شد عليه فضره بسيفه حتى يرد...» المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦.
٣٧٤. «فرجع إليهما وقال: يا أمه، أراضيت أم لا؟ فقالت: لا مارضيت حتى تحفل بين يدي الحسين عليه السلام» مثير الأحرار، ص ٦٢.
٣٧٥. «قالت امرأته: يا الله عليك لا تضجني في نفسك، فقالت له أمه: يا بني، اعزب عن قولها وارجع فقاتل بين يدي ابن بنت نبيك تل شفاعة جدّه يوم القيامة» مثير الأحرار، ص ٦٢.
٣٧٦. «فأخذ أسيراً وأبى به عمر بن سعد، فقال له: ما أشد صوتك؟» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١٢؛ الفتح، ج ٥، ص ١٠٤؛ «لم يزل يقاتل حتى قطعت يمينه فلم يبال، وجعل يقاتل حتى قطعت شماله...» فلم يزل يقاتل حتى قتل تسعة عشر فارساً واثني عشر رجلاً، ثم قطعت يمينه وأخذ أسيراً: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦.
٣٧٧. «رماي أسيراً إلى عسكر الحسين، فأخذت أمه الرأس فقتلته، ثم شدت بعمود السطاط، فقتلت به رجلين، فقال لها الحسين: ارجعي أم واهب» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٧.
٣٧٨. «قال الحسين: يا أبا عبد الله، نفسي لك الفداء ما أبى أرى هؤلاء قد اذقوا بوامك...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٣٩-٢٤١؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٧-٥٦٨.
٣٧٩. «ذكرت الصلاة، جعلك الله من المؤمنين الذاكرين! نعم، هذا أول وقتها. ثم قال: سلوهم أن يكفوا عنّا...» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢١.
٣٨٠. «فقال لهم الحصين بن نمير: أيها لا تحفل!» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١٦.
٣٨١. «فقال له حبيب بن مظاهر: لا تحفل! زعمت الصلاة من آل رسول الله لا تحفل! لا تحفل! وتقبل منك يا حماراً!»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٣٩-٢٤١؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٧-٥٦٨.
٣٨٢. «فحمل عليهم حصين بن نمير، وخرج إليه حبيب بن مظاهر، فضرب وجه فرسه بالسيف، فشب ووقع عنه، وحمله أصحابه فاستقدوه...» الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٧.
٣٨٣. «فقال له الحصين: إني لشريكك في قتله، فقال الآخر: والله ما قتله غيري، فقال الحصين: أعطينه ألقه في عنق فرسي كيما يرى الناس...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٧؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٢؛ ومقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١٧-١٩؛ مثير الأحرار، ص ٦٢ و٦٥.
٣٨٤. «قال أبو مخنف: حدثني محمد بن قيس، قال: لما قُتل حبيب بن مظاهر هذ ذلك حسياً عليه السلام، وقال عند ذلك: أحسب نفسي وحماة أصحابي» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٣٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٧؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٢؛ ومقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١٧-١٩؛ مثير الأحرار، ص ٦٢ و٦٥.
٣٨٥. «فتقدم سعيد بن عبد الله الحنفي ووقف بقية بنفسه، ما زال ولا تخطى حتى سقط إلى الأرض وهو يقول... أبلغه ما لقيت من ألم الجراح، فإني أردت توابك في نصر ذرية نبيك...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢١؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١٧.
٣٨٦. «وفي رواية: إنه لما سقط قال: يا سيدي ابن رسول الله، هل وقيت؟ فاستعير الحسين باكياً وقال: نعم رحمك الله، وأنت معي في الجنة» المجالس الفارسية، ص ٣٤١.
٣٨٧. «فقال زهير بن القين قتالاً شديداً، وأخذ يقول: أنا زهير وأنا ابن القين...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤١؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٣.
٣٨٨. «هو يقول مخاطباً للحسين عليه السلام: اليوم نلقى جدك التبتا... فقتل منهم تسعة عشر رجلاً...» الأملالي للصدوق، ص ٢٢٤، ج ٢٢٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٦.
٣٨٩. «فشد عليه كثير بن عبد الله الشعبي ومهاجر بن أوس ققتلاه» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤١؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٣؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥٣.
٣٩٠. «ثم خرج من بعده عمرو بن جنادة شاب قُتل أبوه في المعركة، وكانت أمه عنده، فقالت: يا بني، اخرج فقاتل بين يدي ابن رسول الله حتى تحفل!» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٢١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٧.
٣٩١. «ثم قاتل قتل، وحز رأسه وزمي به إلى عسكر الحسين عليه السلام، فأخذت أمه رأسه وقالت: أحسنت يا بني، يا فتنة عيني يا سرور قلبي...» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٢١.
٣٩٢. «فقاتل حتى قُتل، وزمي برأسه إلى أمه، فأخذته ورمته إلى رجله فقتلته...» المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٤.

٣٩٣. «أخذت عمود خيمة وحملت على القوم... فضربت رجلين فقتلتهما، فأمر الحسين عليه السلام بصرفها ودعا لها»: مقتل الحسين عليه السلام للخوازمي، ج ٢، ص ٢١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٧.
٣٩٤. «فلقي الحسين بموضع على الفرات يقال له كربلاء، وكان الحسين في اثنين وستين، أو اثنين وسبعين رجلاً من أهل بيته وأصحابه... فاشدهم الله عز وجل، فأبوا إلا قتاله أو يستسلم، فمضوا...»: تاريخ الغيبي، ج ٢، ص ٢٤٣؛ «وخلعت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.
٣٩٥. «فأذن له، ثم نظر إليه نظرة آيس منه، وأرعى عليه السلام عينيه وبكى»: اللهوف، ص ٦٧.
٣٩٦. «وكنا إذا اشتقنا إلى نبيك نظرنا إليه»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٣.
٣٩٧. «فشد على الناس، وهو يقول: أنا علي بن الحسين بن علي... ففعل ذلك مراراً وأهل الكوفة يتكفون قتله»: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٦؛ مثير الأخران، ص ٦٨؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٤.
٣٩٨. «ثم رجع إلى أبيه وقد أصابته جراحات كثيرة، فقال: يا أبا العتاش قد قتلني، ونقل الحديد قد أجهدي، فهل إلى شربة من ماء سبيل أتعزى بها على الأعداء؟»: مقتل الحسين عليه السلام للخوازمي، ج ٢، ص ٣٠؛ الفتوح، ج ٥، ص ١١٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢.
٣٩٩. «يا أبا العتاش أفيقول له الحسين: اصبر حبيبي»: مقاتل الطالبين، ص ١١٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٥؛ وراجع: مروج الذهب، ج ٣، ص ٧١.
٤٠٠. «فبكى الحسين عليه السلام وقال: واغزناه يا بني! من أين آتيا بالماء، قاتل قليلاً، فما أسرع ما تلقى جدك محمداً عليه السلام، فمسحك بكأسه الأذى شربة لا نظماً بعدها»: اللهوف، ص ٦٧.
٤٠١. «فرجع إلى موقف الزوال، وقاتل أعظم القتال، فرماه منقذ بن مزة العبيدي بسهم فصرعه، فنادى: يا أبناء عليكم مني السلام»: اللهوف، ص ٦٧.
٤٠٢. «فأخذ الحسين عليه السلام فضمته إليه، فجعل يقول له: يا أبا، هذا رسول الله صلى الله عليه وآله يقول لي: عجل التقدم علينا»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٢.
٤٠٣. «ولم يزل كذلك على صدره حتى مات»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٢.
٤٠٤. «ثم شق شهقاً... ووضع خده على خده، وقال: قتل الله فوماً فتلوك! ما أجرهم على الله وعلى انتهاك حرمة رسول الله صلى الله عليه وآله»، اللهوف، ص ٦٧؛ «ثم قال: على الدنيا بعدك العفا: على الدنيا بعدك العفا: مقاتل الطالبين، ص ١١٦؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٣؛ مناقب آل أبي طالب، ج ٣، ص ٢٥٧؛ المزار لابن المشهدي، ص ٤٨٧؛ الإقبال، ج ٣، ص ٣٢٣.
٤٠٥. «وكأنني أنظر إلى امرأة خرجت مسرعة كأنها الشمس الطالعة تادي: يا أختاه! ويا بن أختاه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩؛ وراجع: تاريخ دمشق، ج ٦٩، ص ١٦٩؛ والمنظم، ج ٥، ص ٣٤٠.
٤٠٦. «وجاءت حتى أكتبت عليه، فأخذ الحسين برأسها فردّها إلى القسطاط»: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٦؛ مثير الأخران، ص ٦٨؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٤.
٤٠٧. «فقال: حملوا أخاكم، فحملوه من مصرعه حتى وضعوه بين يدي القسطاط الذي كانوا يقاتلون أمامه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩.
٤٠٨. «خرج من بعده عون بن عبد الله بن جعفر بن أبي طالب، فحمل وهو يقول: إن تكروني فأننا ابن جعفر... فقاتل حتى قُتل، قبل قتله عبدالله بن قتيبة»: مقتل الحسين عليه السلام للخوازمي، ج ٢، ص ٢٧؛ الفتوح، ج ٥، ص ١١١؛ المناقب لابن شهر آشوب.
٤٠٩. «قتل محمّد بن عبدالله بن جعفر بن أبي طالب -أمّه الخوصاء ابنة خنيفة بن قتيب بن ربيعة بن عاتذ بن الحارث بن تميم الله بن نعلية من بكر بن وائل- قتله عامر بن نهشل التيمي»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨١؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١٧٩؛ نسب قريش، ص ٨٣؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥٥.
٤١٠. «فحمل عبدالله بن قتيبة الطامي ثم التهامي، على عون بن عبدالله بن جعفر بن أبي طالب قتله»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٧؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٧؛ مثير الأخران، ص ٦٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٤؛ «عون بن عبدالله بن جعفر بن أبي طالب الأكبر، أمّه زينب العقيلة بنت علي بن أبي طالب، وأمها فاطمة بنت رسول الله صلى الله عليه وآله»: مقاتل الطالبين، ص ٩٥.
٤١١. «فلما نظر إليه الحسين اعنتقه، وجعل يبكى حتى غشي عليهما، ثم استأذن الغلام للحرب فأبى عمه الحسين أن يأذن له، فلم يزل الغلام يقتل يديه ورجليه ويسأله الإذن حتى أذن له»، مقتل الحسين عليه السلام للخوازمي، ج ٢، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٤؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٦-١٠٧.
٤١٢. «عن حميد بن مسلم: خرج إينا غلام كأن وجهه شقة قمر، في يده السيف، عليه قميص وإزار ونعلان... فشد عليه، فما ولّى حتى ضرب رأسه بالسيف، فوقع الغلام لوجهه، فقال: يا عمّ! قال: فجعلني الحسين كما جعلني الضفر»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠؛ مقاتل الطالبين، ص ٩٣؛ مثير الأخران، ص ٦٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٧؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٦.
٤١٣. «ولنا أصابته الضربة قال: يا عمّ! فأجابته الحسين، قال: ليك، صوت قل ناصره وكتر واتر»: جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٦٩؛ وراجع: الإمامة والسياسة، ج ٢، ص ١٢.
٤١٤. «والحسين يقول: عزّ والله على عمك أن تدعوه فلا يجيبك، أو يجيبك فلا يعينك، أو يعينك فلا يفتني عنك، بعداً أقوم فتلوك، الوليل لقاتلك! ثم احتمله، فكانني أنظر إلى رجلي الغلام تحطّان الأرض، وقد وضع صدره إلى صدره...»: مقتل الحسين عليه السلام للخوازمي، ج ٢، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٤.

۴۱۵. «حملت الجماعة عليّ الحسين عليه السلام فغلبوه عليّ عسكره، واستند به العطش... فاعترضته خيل ابن سعد، وفيهم رجل من بني دارم، فقال لهم: ويلكم، حولوا بينه وبين الفرات، ولا تمسكوه من الماء»؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۹: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۰.
۴۱۶. «قال: اللهم إني أشكو إليك ما يُعمل بآب بنت نبيك، ثم رجع إلى مكانه وقد اشتدّ به العطش»: إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۶: بحار الأنوار، ج ۴۵.
۴۱۷. «ونزل فلماً القربة وأخذ غرقة من الماء ليشرب، فذكر عطش الحسين وأهل بيته، فنفض الماء من يده وقال: والله لا أذوق الماء...»: يتابع المودة، ج ۳، ص ۶۷.
۴۱۸. «مضى يطلب الماء، فحملوا عليه، وحمل هو عليهم وجعل يقول: لا أرب الموت إذ الموت رقي... ففرّتهم، فكن له زيد بن ورقاء الجهني من وراء نخلة...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۸: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۰.
۴۱۹. «فضربه عليّ بعينه، فأخذ السيف بنماله، وحمل عليهم وهو يرتجز: والله إن قطعتم بعيني... فقاتل حتى ضعف...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۸: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۰.
۴۲۰. «فقاتل حتى ضعف، فكن له الحكيم بن الطفل الطائي من وراء نخلة، فضربه عليّ شماله، فقال... وأبشري برحمة الجبار»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۸: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۰.
۴۲۱. «ثم جاء سهم آخر فأصاب صدره»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۲: «فضربه ملعون بعمود من حديد...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۰.
۴۲۲. «صاح إلى أخيه الحسين: لركني...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۲.
۴۲۳. «الآن انكسر ظهري، وقت حيايتي»: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ۲، ص ۲۹.
۴۲۴. «ثم اقتطعوا العباس عنه، وأحاطوا به من كل جانب ومكان، حتى قتلوه قدس الله روحه، فبكى الحسين عليه السلام بكاءً شديداً: اللهوف، ص ۷۰.
۴۲۵. «فلما رأى الحسين عليه السلام أنه لم يبق من عشيرته وأصحابه... هل من موحد؟ هل من معين؟ هل من معين؟...»: مثير الأحرار، ص ۷۰.
۴۲۶. «فصيح الناس بالبكاء، ثم تقدم إلى باب الفسطاط، ودعا بابنه عبد الله (وهو طفل)، فجيء به...»: مثير الأحرار، ص ۷۰.
۴۲۷. «فارتفعت أصوات النساء بالمويل، فتقدم إلى باب الخيمة، وقال لزينب: ناوليني ولدي الصغير حتى أؤتمه»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶.
۴۲۸. «فالتفت الحسين عليه السلام فإذا يطفل له يبكي عطشاً، فأخذه عليّ يده وقال: يا قوم، إن لم ترجموني فارحموا هذا الطفل...»: تذكرة الخواص، ص ۲۵۲.
۴۲۹. «جاء سهم فأصاب ابناً له معه في حجره، فجعل يسبح الدم عنه ويقول: اللهم احكم بيننا وبين قوم دعونا لينصرونا وقتلونا»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۲۸۹: تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۲۸، الرقم ۱۲۳۲: سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۹، الرقم ۴۸: المنتظم، ج ۵، ص ۳۴۰: مروج الذهب، ج ۳، ص ۷۰ وفيه الدعاء فقط: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۷.
۴۳۰. «فالتفت الحسين عليه السلام دمه، فلما ملأه صبه في الأرض»: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۸: إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۶: روضة الواعظين، ج ۲، ص ۵۷۰: الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۰.
۴۳۱. «فبينما هو كذلك إذ رماه حرملة بن الكاهل بسهم فتحره، فأخذ الحسين عليه السلام دمه فجعله ورمي به نحو السماء، فما وقعت منه قطرة إلى الأرض»: الأمالي للشجري، ج ۱، ص ۱۷۱.
۴۳۲. «فتودي من الهوا: دعه يا حسين: فإن له مرضعاً في الجنة...»: تذكرة الخواص، ص ۲۵۲.
۴۳۳. «ثم قال: إني نوي لا أُرغب فيه، ألبسه غير تباي؛ لا أجزد، فإني مقتول مسلوب...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۹.
۴۳۴. «لما حضرت أبي عليّ بن الحسين عليه السلام الوفاة، ضمتي إلى صدره وقال: يا بني أوصيك بما أوصاني به أبي حين حضرته الوفاة...»: الكافي عن أبي حمزة، ج ۲، ص ۱۹۱: مشكاة الأنوار، ص ۵۸، ج ۶۷: لا يحضره الفقيه عن أبي حمزة الثمالي، ج ۴، ص ۴۱۰: ح ۵۸۹۱: بحار الأنوار، ج ۷، ص ۱۸۴: ح ۵۲.
۴۳۵. «الفتت إلى الخيمة ونادى: يا سكينه، يا فاطمة، يا زينب، يا أم كلثوم، عليكم مني السلام»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۷.
۴۳۶. «يا أبة، استسلمت الموت؟ فقال: كيف لا يستسلم من لا ناصر له ولا معين!»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۷.
۴۳۷. «ثم ودع النساء، وكانت سكينه تصيح، فضتها إلى صدره وقال: سيطول بعدي يا سكينه فاعلمي...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۹.
۴۳۸. «لما حضره الذي حضره، دعا ابنته الكبرى فاطمة بنت الحسين عليه السلام، فدفع إليها كتاباً ملفوفاً ووصية ظاهرة»، الكافي، ج ۱، ص ۳۰۲: ح ۱: الإمامة والتبصرة، ص ۱۹۷، ح ۵۱: بصائر الدرجات، ص ۱۴۸، ح ۹: إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۸۲: وفيها زيادة «وصية باطنة» بعد «ظاهرة»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۷۲: وراجع: إثبات الوصية، ص ۱۷۷.
۴۳۹. «ولما رأى الحسين عليه السلام مصارع فتياته وأحبته، عزم عليّ لقاء القوم بيهجته، ونادى: هل من ذابّ يذبّ عن حرم رسول الله؟...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶.
۴۴۰. «رأبها رأي الخوارج، فخرجوا مع عمر بن سعد لحرب الحسين، فلما كان اليوم العاشر وقتل أصحاب الحسين، وجعل الحسين ينادي ألا ناصر ينصرتنا...»: أعيان الشيعة، ج ۲، ص ۳۱۹: الكنى واللقاب، ج ۱، ص ۴۵.
۴۴۱. «ثم للفت الحسين عن يمينه وشماله، فلم ير أحداً من الرجال، فخرج عليّ بن الحسين وهو زين العابدين... فقال الحسين: يا أم كلثوم، خذيه ورديه؛ لا تبقى الأرض خالية من نسل آل محمد»: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ۲، ص ۳۲: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۴۶.

٤٤٢. «فلقي الحسين بموضع على الفرات يقال له كربلاء، وكان الحسين في اثنين وستين، وأوانتين وسبعين رجلاً من أهل بيته وأصحابه... فناداهم الله عز وجل، فأبوا إلا قتاله أو يستسلم فمضوا...» تاريخ اليقوي، ج ٢، ص ٢٢٣؛ «وحملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها بائنتين وعشرين رأساً...» الأخبار المطوال، ص ٢٥٩.
٤٤٣. «فنادى يا مسلم بن عقيل، يا هاني بن عروة... ما لي أناديكم فلاجيبيوني، ولعومكم فلا تسمعون، فقوموا عن نومتكم أيها الكرام...» موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٥٨٢.
٤٤٤. «لقد نزل إلى الأرض من الملائكة أربعة آلاف لنصرة، فلم يؤذن لهم...» عيون أخبار الرضا ج ١، ص ٢٩٩، ج ٨، الأملالي للصدوق، ص ١٩٢، ج ٢، الإقبال، ج ٣، ص ٢٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٨٦، ج ٢٣.
٤٤٥. «قال هشام بن محمد: لما رآهم الحسين عليه السلام مضربين على قتله، أخذ المصحف ونشره وجعله على رأسه...» تذكرة الخواص، ص ٢٥٢.
٤٤٦. «ثم تقدم الحسين عليه السلام حتى وقف قبالة القوم وسيفه مصلت في يده، أيساً من نفسه، غازماً على الموت، وهو يقول: أنا ابن عليّ الظهر من آل هاشم...» الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٣، ج ١٦٨؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٨٠؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٣١؛ الفتح، ج ٥، ص ١١٦؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ٢، ص ٣٢؛ مطالب السؤل، ص ٧٢.
٤٤٧. «وهو في ذلك يقول: القتل أولى من ركوب العار...» مثير الأحران، ص ٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٠؛ وراجع: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٦٣، ج ١٠٩١.
٤٤٨. «ثم حمل على الميسرة، وقال: أنا الحسين بن عليّ... وجعل يقاتل حتى قتل...» المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٩؛ وراجع: إثبات الوصية، ص ١٧٨.
٤٤٩. «يا ويلكم! اقتلوني على سبّي بكنها؟... فقالوا له: إنا نقتلك بغضاً إليك...» ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٠.
٤٥٠. «ويحك يا شيعة آل أبي سفيان! إن لم يكن دين وكنتم لا تخافون المعاد، فكونوا أحراراً في ديناكم هذه، وارجعوا إلى أحسابكم إن كنتم عرماً...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ٢، ص ٣٣؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٦٢ وفيه «الشیطان» بدل «آل أبي سفيان».
٤٥١. «أنا الذي أقاتلكم وتقاتلونني، والنساء ليس عليهن جناح، فامنعوا عتاتكم وطغناكم وجهالك من التعرض لحرمي ما دمت حياً...» الفتح، ج ٥، ص ١١٧؛ مطالب السؤل، ص ٧٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥١.
٤٥٢. «فلما نظر شمر للعين إلى ذلك قال لاين سعد: أيها الأمير، إن هذا الرجل يقيننا كئناً بيمارزته...» ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٢.
٤٥٣. «فلما رأى ذلك شمر بن ذي الجوشن، استدعى الفرسان فصاروا في ظهور الرجالة، وأمر الرماة أن يرموه، فرشقوه بالسهم حتى صاروا كالتففة:» الإرشاد، ج ٢، ص ١١١؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٨؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٨ وليس فيه من «الاستدعى» إلى «الرجالة».
٤٥٤. «فوقف وقد ضعف عن القتال، أتاه حجر على جبهته هشمها...» مثير الأحران، ص ٧٣.
٤٥٥. «فوقف يستريح وقد ضعف عن القتال... فأناه سهم محدّد مسوم له ثلاث شعب، فوقع في قلبه...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ٢، ص ٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣.
٤٥٦. «فقال الحسين عليه السلام: بسم الله وبالله وعلى ملّة رسول الله...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ٢، ص ٣٤؛ «فرماه... وأبو أيوب الغنوي بسهم مسوم في حلقه، فقال عليه السلام: بسم الله ولا حول ولا قوة إلا بالله، وهذا قتل في رضى الله...» المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٥.
٤٥٧. «ثم ضعف من كثرة انبعاث الدم بعد إخراج السهم من وراء ظهره، وهو ملقى في الأرض...» مثير الأحران، ص ٧٣.
٤٥٨. «فاذا امتلأت قال: اللهم إن هذا فيك قليل:» الدرّ النظيم، ص ٥٥١.
٤٥٩. «فلما امتلأت دماً رمى بها إلى السماء، فما رجع من ذلك فطرة، وما عرفت الحمرة في السماء حتى رمى الحسين يده إلى السماء...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ٢، ص ٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣.
٤٦٠. «وقال: هكذا والله أكون حتى ألقى جدي محمداً وأنا مغضوب بدمي...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ٢، ص ٣٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣.
٤٦١. «وقد أصابته انتنان وسبعون جراحة...» مثير الأحران، ص ٧٣.
٤٦٢. «ثم خرّ على خده الأيسر صريعاً:» الأملالي للصدوق، ص ٢٢٦، ج ٢٢٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٢٢.
٤٦٣. «وقال: صبراً على قضائك يا ربّ، لا إله سواك، يا غياث المستغيثين...» موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٦١٥.
٤٦٤. «أسرع فرسك شارداً، وإلى خيامك قاصداً، محمداً باكياً، فلما رأى النساء جوادك مخرباً، ونظرن سرجك عليه ملوئاً...» المزار الكبير، ص ٥٠٤، ج ٩؛ مصباح الزائر، ص ٢٢٣؛ بحار الأنوار، ج ١٠١، ص ٣٢٢، ج ٨.
٤٦٥. «خرجت زينب من باب القسطنطا وهي تنادي: وأخادها واستبأها وأهل بيتها؛ ليت السماء انظيقت على الأرض، ولبت الجبال تدكك...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٤.
٤٦٦. «فقلت: يا عمر بن سعد! أقتل أبو عبد الله وأنت تنظر له؟...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٥.

٤٦٧. «فَكَأَنِّي أَنْظِرُ إِذْ دَمِعَ عَمْرُوهُ تَسْلِيًا عَلَى خَدَّيْهِ وَلِحْيَتِهِ، قَالَ: وَصَرَفَ بُوْجْهَهُ عَنْهَا»؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٢؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٧.
٤٦٨. «فنادت: ويحكم، أما فيكم مسلم؟ فلم يجيبها أحد بشيء»؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٢؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩.
٤٦٩. «خرج إليهم عبدالله بن الحسن بن علي عليه السلام وهو غلام لم يُراهي، من عند النساء، يشتد حتى وقف إلى جنب الحسين، فلحقته زينب بنت علي عليه السلام لتحمسه، فقال لها الحسين: احبسبه بأختي...»؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٠؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣.
٤٧٠. «وقد أهدى بحر بن كعب بن عبيد الله من بني تميم الله بن ثعلبة بن عكابة إلى الحسين بالسيف، فقال الغلام: يا بن الخبيثة؟ أنتقل عني؟...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٠؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧١.
٤٧١. «فضربه أبحر بالسيف فأثاقها الغلام بيده فأظنها إلى الجلدة، فإذا يده معلقة، ونادى الغلام: يا أُمَّة!؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٧؛ بحار الأنوار.
٤٧٢. «فأخذة الحسين فضمته إلى صدره، وقال: يا بن أخي، اصبر علي ما نزل بك، واحتمب في ذلك الخبر...»؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧١؛ مقاتل الطالبين، ص ١١٦.
٤٧٣. «فرماه حرمله بن كاهل لعنه الله بسهم، فذبحه وهو في حجر عمه الحسين عليه السلام؛ مشير الأحرار، ص ٧٣؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٨.
٤٧٤. «لقد مكث طويلاً من النهار، ولو شاء الناس أن يقتلوه لقتلوا، ولكنهم كان ينكئ بعضهم ببعض...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٢؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٤٠.
٤٧٥. «صبراً على قضائك يا رب...»؛ هو سوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٦١٥.
٤٧٦. «وحُلَّتِ الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها يائنين وعشرين رأساً...»؛ الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.
٤٧٧. «ويقول عمر بن سعد: ويلكم، عجلوا بقتله...»؛ ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٢؛ «فقال عمر بن سعد لرجلي عن يمينه: انزل وحك إلى الحسين فأرعه...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٤؛ وراجع: مروج الذهب، ج ٣، ص ٧١.
٤٧٨. «لما كان من أمر الحسين عليه السلام ما كان، ضجَّت الملائكة إلى الله بالبكاء وقالت: يُفعل هذا بالحسين؟...»؛ الكافي، ج ١، ص ٣٤٥؛ الأعمالي للطوسي، ص ٤١٨.
٤٧٩. «ألمست ترعم أن أباك على حوض النبي يسقي من أحبه؟ فاصبر حتى تأخذ الماء من يده...»؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٦.
٤٨٠. «فتفتح عينيه في وجهه، فقال له الحسين: يا ويلك، من أنت، فقد ارتقيت مرتقى عظيماً؟ فقال له شمر: الذي ركب هو الشمر بن ذي الجوشن...»؛ ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٣.
٤٨١. «لما قُتل الحسين بن علي عليه السلام، كسفت الشمس كسفة بدت الكواكب نصف النهار، حتى ظننا أنها هي...»؛ السنن الكبرى، ج ٣، ص ٤٦٨؛ المعجم الكبير، ج ٣، ص ١١٤؛ ح ٢٨٢٨؛ تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٢٣؛ الرقم ١٣٣٣؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٨؛ كفاية الطالب، ص ٤٤٤؛ الصواعق المحرقة، ص ١٩٤؛ راجع تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٣؛ كامل الزيارات، ص ١٨٢، ح ٢٤٩؛ قصص الأنبياء؛ مجمع البيان، ج ٦، ص ٧٧٩؛ ج ٩، ص ٩٨؛ تأويل الآيات الظاهرة، ج ١، ص ٣٠٢؛ التبيان في تفسير القرآن، ج ٩، ص ٢٣٣؛ الطرائف، ص ٢٠٣، ح ٢٩٣؛ الصراط المستقيم، ج ٣، ص ١٢٤؛ تفسير القرطبي، ج ١٦، ص ١٤١؛ تذكرة الخواص، ص ٢٧٤؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ٥٢٤؛ ح ١١١٥؛ النبوة، ج ٢، ص ١٦؛ إبيات الوصية، ص ١٧٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨٠؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١٢؛ الرقم ٤٨.
٤٨٢. «وينادي في السماء: قُتل والله الحسين بن علي بن أبي طالب...»؛ ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٤.
٤٨٣. «وأشعلوا فيها النار، فخرجن حواسر مسليات حافيات باكيات، يمشن سبايا في أسر الذلّة...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٥؛ الفتح، ج ٥، ص ١٢٠.
٤٨٤. «قال الناس على الورس والحلل والإبل وانتهبوا، قال: ومال الناس على نساء الحسين عليه السلام وقته ومناعه، فإن كانت المرأة لتنازع ثوبها عن ظهرها حتى تغلب عليه، فيذهب به منها...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٣؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣.
٤٨٥. «وصاحت زينب: يا محمدا، صلى عليك ملك السماء، هذا حسين بالراء، مزمل بالدماء...»؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٩؛ «بأبي المهوم حتى قضى، بأبي العطشان حتى مضى، بأبي من يقطر شبيه بالدماء...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٣.
٤٨٦. «اللهم تقتل منّا هذا القربان...»؛ حياة الإمام الحسين، ج ٢، ص ٣٠١.
٤٨٧. «ثم إن عمر بن سعد نادى في أصحابه: من يتدب للحسين ويوطنه فرسه؟...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٠؛ وراجع: المنتظم، ج ٥، ص ٣٤١؛ أسد الغابة، ج ٢، ص ٢٨.
٤٨٨. «فانتدب منهم عشرة، وهم: إسحاق بن حوبة الذي سلب الحسين عليه السلام قميصه، وأخنس بن مرند، وحكيم بن طفيل السبيعي...»؛ مشير الأحرار، ص ٧٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٩.

٤٨٩. «أخذ رجل حلياً فاطمة بنت الحسين وبكى، فقالت: لم تبكي؟ فقال: أسلب بنت رسول الله ﷺ ولا أبكي؟!...» سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٣.
٤٩٠. «حتى أفضوا إلى قرط كان في أذن أم كلثوم أخت الحسين، فأخذوه وخرموا أذنها»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٧، الفتح، ج ٥، ص ١٢٠.
٤٩١. «رأيت امرأة من بني بكر بن وائل كانت مع زوجها في أصحاب عمر بن سعد، فلما رأته القوم... أخذت سيفاً وأقبلت نحو القسطنطين، وقالت: يا آل بكر بن وائل، أسلب بنات رسول الله؟!...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨.
٤٩٢. «إن سويد بن عمرو بن أبي المطاع كان ضرع فأبغض فوقع بين القتلى منبأ، فسمعهم يقولون: قتل الحسين، فوجد فاقه فإذا معه سكين وقد أخذ سيفه، فقاتلهم بسكينه ساعة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٣، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣، وفيه «سويد بن المطاع».
٤٩٣. «كنت واقفة بباب الخيمة... فإذا برجل على ظهر جواده يسوق النساء بكعب رمحه... فخرم أذني وأخذ قرطبي ومقنعي، وترك الدماء تسيل على وجهي...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦١.
٤٩٤. «أمر بقتل علي بن الحسين، فوقع عليه زينب وقالت: والله لا يقتل حتى أقتل. فرق لها وكف عنه»: المنتظم، ج ٥، ص ٣٤١.
٤٩٥. «فوكك بالقسطنطين وبيوت النساء وعلي بن الحسين جماعة ممن كانوا معه، وقال: احفظوهم، لئلا يخرج منهم أحد، ولا تسيئ لبيهم»: الإرشاد، ج ٢، ص ١١٢، إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٩، روضة الواعظين، ص ٢٠٩.
٤٩٦. «فأقبل له خولني فأراد القصر، فوجد باب القصر مغلقاً، فأتى منزله فوضعه تحت إجمانة (الإجمانة: إياه يغسل فيه الثياب: المصباح المنير، ص ٦) في منزله، وله امرأتان: امرأة من بني أسد، والأخرى من الحضرميين يقال لها الثور ابنة مالك بن عقرب، وكانت تلك الليلة ليلة الحضرمية...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٥، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٠١، البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٩.
٤٩٧. «ما الخبر؟ قال جئت بغنى الدهر، هذا رأس الحسين معك في الدار، فقالت: ويلك! جاء الناس بالفضة والذهب، وجئت برأس ابن بنت رسول الله، والله لا يجمع رأسي ورأسك شيء أبداً»: أنساب الأشراف، ج ٢، ص ٤١١.
٤٩٨. «فوالله ما زلت أنظر إلى نور مثل العمود يسطع من السماء إلى الإجمانة، ورأيت طيوراً بيضاً ترفرف حولها»: مثير الأحران، ج ٨٥، وراجع: جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٩٠.
٤٩٩. «وتزل معه خولني بن يزيد الأصبغي فاحتز رأسه، ثم أتى به عبيد الله بن زياد فقال: أوفر ركابي فضةً وذهباً... فلم يعطه عبيد الله شيئاً»: مروج الذهب، ج ٣، ص ٧٠، البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٦.
٥٠٠. «لما رخص الرأس بين يدي ابن زياد، قال له كاهنه: قم فضع قدمك على قم عدوك، فقام فوضع قدمه على فيه...»: تذكرة الخواص، ص ٢٥٧.
٥٠١. «جني» برأس الحسين ﷺ إلى عبيد الله بن زياد وعنده زيد بن أرقم، فجعل ينكت تباها يقضيب بيده... أشهد لقد رأيت رسول الله ﷺ والحسن ﷺ على فخذة النبي وبه النبي على رأسه، والحسين ﷺ على فخذة اليسرى، وبه اليسرى على رأسه...»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٧٠، ج ١١١٧، وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٢١، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٣، تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٣٦.
٥٠٢. «فجاءت كندة بثلاثة عشر رأساً وصاحبهم قيس بن الأشعث، وجاءت هوازن بعشرين رأساً وصاحبهم شمير بن ذي الجوشن...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٧، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨١، المنتظم، ج ٥، ص ٤٢١، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٢، المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢.
٥٠٣. «وقل: بحق الله إلا ما مررتم بنا على مصرع الحسين...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨.
٥٠٤. «فما نسبت من الأثام، لا أنسى قول زينب ابنة فاطمة حين مررت بأخيها الحسين صريعاً، وهي تقول: يا محمداً، يا محمداً... وبناتك سباباً، وذريتك مقنتة تنسف عليها الصبا...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٦، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١١، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤، البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٣، مثير الأحران، ص ٨٣ و٨٤.
٥٠٥. «فقالت: مالي أراك تجود بنفسك يا بقتة جذبي وإخوتي؟ قلت: وكيف لا أجرح ولا أهلع وقد رأت...»: بحار الأنوار، ج ٢٨، ص ٥٧.
٥٠٦. «وأقام ابن سعد بقتة يومه واليوم الثاني إلى زوال الشمس، ثم رحل بمن تخلف من عيال الحسين، وحمل نساءه على أحلاس...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٧.
٥٠٧. «دفن الحسين وأصحابه أهل العاضرية من بني أسد، بعدما قتلوا بيوم»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٥، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤، البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٩، الإرشاد، ج ٢، ص ١١٤، إعلام الوری، ج ١، ص ٤٧٠، «المناقب: دفن جنتهم بالطف أهل العاضرية من بني أسد بعدما قتلوه بيوم»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦٢.
٥٠٨. «دفن جنتهم بالطف أهل العاضرية من بني أسد، بعدما قتلوه بيوم، وكانوا يجدون لأكثرهم قبوراً، ويرون طيوراً بيضاً...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦٢.
٥٠٩. «هذا قبر الحسين بن علي بن أبي طالب الذي قتلوه عطشاناً غريباً...»: هو سوعة شهادة المعصومين، ج ٢، ص ٢٩٩.
٥١٠. «حمل نساءه على أحلاس أفتاب الجمال بغير وطاء ولا غطاء، مكشفات الوجوه بين الأعداء، وهن وداع خبر الأثياء، وساقوهن كما يساق سيي الترك والروم في أسر المصائب والهجوم...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٧.

۵۱۱. «قد خرج الناس للنظر إليهم، فلما أقبل بهم على الجمال بغير وطاء، جعل نساء أهل الكوفة يبكين وينتدين...: الأُمالي، للمفيد، ص ۳۲۱، ح ۸، الأُمالي، للطوسي، ص ۹۱، ح ۱۴۲، الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹، ح ۱۷۰، وراجع: تاريخ العقباني، ج ۲، ص ۲۴۵.
۵۱۲. «فأشرفت امرأة من الكوفيات، فقالت: من أي الأُسارى أنت؟ فقلن: نحن أسارى آل محمد ﷺ، فنزلت من سطحها، فجمعت ملاء وأزراراً ومقاع، فأعطتهن فتعطين: اللؤلؤ، ص ۱۹۰، بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۰۸.
۵۱۳. «قال: وعليّ بن الحسين في وقته ذلك قد نهكه العلة، فجعل يقول: ألا إن هؤلاء بيكون وينوحون من أجلنا! فمن قلنا؟!»: الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۰، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ۲، ص ۴۰، كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۶۳.
۵۱۴. «لم أرَ الله خرفةً قطّ أطلق منها، كأنّها تنطق وتفرغ على لسان أمير المؤمنين ﷺ، وقد أشارت إلى الناس بأن أمتوا، فارتدت الأنفاس وسكنت الأجراس»: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹، ح ۱۷۰، المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵، بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۶۴.
۵۱۵. «الحمد لله، والصلوة على أبي رسول الله، أما بعد يا أهل الكوفة، ويا أهل الختل والغدر... ويلكم! أتدرون أيّ كيدٍ لمحمد فرينم؟»: الأُمالي، للمفيد، ص ۳۲۱، ح ۸، الأُمالي، للطوسي، ص ۹۲، ح ۱۴۲، مثير الأحزان، ج ۶، ص ۸۶، بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۰۸، الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۱، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ۲، ص ۴۰، الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹، ح ۱۷۰، المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.
۵۱۶. «فلما رأّت زينب رأس أخيها قد أتوا بالرؤوس مقدّماً... جعلت تقول: يا هلالاً لنا استتمّ كمالاً...: ينابيع المودّة، ج ۳، ص ۸۷، بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۱۵.
۵۱۷. «فرأيت الناس حيارى، قد ردّوا أيديهم في أفواههم، ورأيت شيخاً قد بكى حتّى اخضلت لحيته»: الأُمالي، للمفيد، ص ۳۲۱، ح ۸، الأُمالي، للطوسي، ص ۹۲، ح ۱۴۲، مثير الأحزان، ص ۸۶، بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۰۸، الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۱، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ۲، ص ۴۰، الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۰۹، ح ۱۷۰، المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.
۵۱۸. «أيتها الناس، من عرفني فقد عرفني، ومن لم يعرفني فأنا أعرّفه بنفسي: أنا عليّ بن الحسين بن عليّ بن أبي طالب، أنا ابن المذبح بنسطّ القرات من غير دحل»: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۱۷، ح ۱۷۱.
۵۱۹. «رحم الله امرأً قبل نصيحتي وحفظ وصيّي في الله وفي رسوله وأهل بيته، فإنّ لنا في رسول الله أسوة حسنة»: مثير الأحزان، ص ۸۹، بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۱۲، وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.
۵۲۰. «نحن كلنا يابن رسول الله سامعون مطيعون، حافظون لتمامك، غير زاهدين فيك ولا راغبين عنك، فأمرنا بأمرك يرحمك الله، فإنّا حرب لحريك وسلم لسلمك، لأنّا خذّ يزيد ونبرأ ممن ظلمك وظلمنا...: الاحتجاج، ج ۲، ص ۱۱۷، ح ۱۷۱، بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۱۲، وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.
۵۲۱. «هيهات هيهات، أيها العذرة المكرة، حيل بينكم وبين شهوات أنفسكم، أتريدون أن أتوا إليّ كما أتيتم إلى أبي من قبل؟...: مثير الأحزان، ص ۸۹، بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۱۲.
۵۲۲. «ومسأني أن لا تكونوا لنا ولا علينا... رضينا منكم رأساً برأس، فلا يوم لنا ولا علينا»: بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۱۲، وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۵.
۵۲۳. «لما جيء برأس الحسين إلى ابن زياد، وضع بين يديه في طست، فجعل ينكت في وجنته بقضيب ويقول: ما رأيت مثل حسن هذا الوجه قطّ. قلت: إنّه كان يشبه النبي ﷺ: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۲۱، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ۲، ص ۴۳.
۵۲۴. «لما دخل برأس حسين وصبيان وأخواته ونسائه على عبيد الله بن زياد، ليست زينب ابنة فاطمة أردل ثيابها، وتتكّرت، وحقّت بها إباؤها، فلما دخلت جلست، فقال عبيد الله بن زياد: من هذه الجلّسة؟: الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۴، البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۹۳، الإزّشاد، ج ۲، ص ۱۱۵، إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۷۱، كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۷۵، وراجع: تذكرة الخواص، ص ۲۵۸.
۵۲۵. «فقالت: الحمد لله الذي أكرمنا بمحمد ﷺ وطهرنا تطهيراً، لا كما تقول أنت، إنّما يفضح الفاسق، ويكذب الفاجر...: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۵۷، الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۷۴، البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۹۳.
۵۲۶. «فقال ابن زياد: كيف رأيت صنّع الله بأخيك وأهل بيتك؟ فقالت: ما رأيت إلا جميلاً هؤلاء قوم كتب الله عليهم القتل...: مثير الأحزان، ص ۹۰، بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۱۵، الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۲.
۵۲۷. «هؤلاء قوم كتب الله عليهم القتل، فبرزوا إلى مضاجعهم، وسجّع الله بينك وبينهم، ففجّح ونخّاصم، فانظر لمن الفلج يومئذ...: بحار الأنوار، ج ۴، ص ۱۱۵، الفتوح، ج ۵، ص ۱۲۲، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ۲، ص ۴۲.
۵۲۸. «فلما صرت بين يديه قال: من أنت؟ قلت: أنا عليّ بن الحسين، قال: أولم يقل الله عليّ بن الحسين؟ قلت: كان أخي، وقد قتله الناس...: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۳۹۰، تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۲۹، تهذيب التهذيب، ج ۱، ص ۵۹۲، سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۹، الأُمالي، للشجري، ج ۱، ص ۱۹۲.

٥٢٩. «فقال علي بن الحسين عليه السلام: «اللَّهُ يَتَوَقَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا». فغضب ابن زياد وقال: وبك جرأة لجوابي، وفيك بقية للردّ عليّ؟ اذهبوا به فاضربوا عنقه». الإرشاد، ج ٢، ص ١١٦، مثير الأحران، ص ٩١؛ إلهام الوري، ج ١، ص ٤٧٢؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٧٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧؛ وراجع: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٧٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٥.
٥٣٠. «فصاحت زيب بنت علي بن زياد: حسبك من دماننا، أسألك بالله إن قتلته لإقتلني معه، فتركه». تاريخ دمشق، ج ٤١، ص ٣٦٧.
٥٣١. «فقال علي لعنه: اسكني يا عمّة حتى أكلّمه. ثمّ أقبل إليه فقال: أبأقتل عهدني يا بن زياد؟ أما علمت أنّ القتل لنا عادة وكرامتنا الشهادة؟». بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧؛ الفتح، ج ٥، ص ١٢٣؛ وراجع: مقاتل الطالبين، ص ١١٩.
٥٣٢. «فظر ابن زياد إليه ساعة، ثمّ قال: عجياً للرحم! والله إني لأظنّها وُدّت أنّي قتلتها معه، دعوه فإني أراه لما به. ثمّ قام من مجلسه حتى خرج من القصر». الإرشاد، ج ٢، ص ١١٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧.
٥٣٣. «ثمّ أمر بعلي بن الحسين عليه السلام فقلّ، وحُمل مع النسوة والسبايا إلى السجن، وكنّت معهم، فما مرزنا يرفاق إلاّ وجدناه مليء رجلاً ونساءً، يضربون وجوههم ويكونون فحسوا في سجنٍ وطبق عليهم: الأمالي، للصدوق، ص ٢٢٩، ج ٢٤٢؛ روضة الواعظين، ص ٢١٠.
٥٣٤. «دخلا عند عبد الله القصر ودخل الناس، نودي الصلاة جامعة، فاجتمع الناس في المسجد الأعظم، فصدع المشير ابن زياد...». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٥؛ جواهر المطالب، ج ٢، ص ٩٢؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٥٩؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩١.
٥٣٥. «يا بن مرجانة، الكذاب ابن الكذاب أنت وأبوك ومن استملك وأبو، يا عدوّ الله، أقتلون أبناء النبيّين وتكلمون بهذا الكلام على منابر المؤمنين». الفتح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ٢، ص ٥٢؛ مثير الأحران، ص ٩٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.
٥٣٦. «كان من شعبة علي عليه السلام، وكانت عينه اليسرى ذهبت يوم الجمل من علي عليه السلام، فلما كان يوم صفين ضرب على رأسه ضربة، وأخرى على حاجبه...». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٥؛ جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٩٢.
٥٣٧. «فازداد غضباً عدوّ الله حتى انتفخت أوداجه، ثمّ قال: عليّ به. قال: فبإبادة إليه الجلازمة من كلّ ناحية لأخذه...». الفتح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ٢، ص ٥٢.
٥٣٨. «والله لا يخرجتم من يدي أو تأتوني بعد الله بن عفيف. قال: ثمّ دعا ابن زياد لعمرو بن الحجاج الزبيدي...». مثير الأحران، ص ٩٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.
٥٣٩. «قال: وجعلت إبنته تقول: يا لبنتي كنت رجلاً فأقاتل بين يديك اليوم هؤلاء الفجرة، فاطي العرة البررة...». الفتح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ٢، ص ٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.
٥٤٠. «فقال: إنما تتباعد من الله بدمي». أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٣.
٥٤١. «فقال عبد الله بن عفيف: الحمد لله ربّ العالمين، أما إني كنت أسأل ربّي عزّ وجلّ أن يرزقني الشهادة، والآن فالحمد لله الذي رزقني إياها...». الفتح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ٢، ص ٥٢؛ مثير الأحران، ص ٩٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.
٥٤٢. «فضرب عنقه وصلبه في السبخة رحمة الله». الإرشاد، ج ٢، ص ١١٧؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٧٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢١؛ «فقال ابن زياد: اضربوا عنقه، فطُربت رقبته وصلب رحمة الله عليه». الفتح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ٢، ص ٥٢.
٥٤٣. «قال عبد الله لعمر: انتي بالكذاب الذي كتبه ليك في معنى قتل الحسين ومناجزته، فقال: ضاع، فقال: نجشيني به، أترك معذراً في عجائز قريش؟». مثير الأحران، ص ٨٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٨.
٥٤٤. «فسمعت علي بن الحسين عليه السلام وهو يقول بصوتٍ ضئيل وقد نهكته العلة، وفي عنقه الجامعة، ويده معلولة إلى عنقه...». الأمالي، للمفيد، ص ٣٢١، ج ٨؛ الأمالي، للطوسي، ص ٩١، ج ١٤٢؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ج ١٧٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٤، ج ٨.
٥٤٥. «ثمّ أفضّ عبد الله بن زياد رأس الحسين بن عليّ إلى الشام مع أسارى النساء والصبيان من أهل بيت رسول الله صلى الله عليه وآله، على أفتاب مكشّفات الوجوه والشعور...». الفقات، ج ٢، ص ٣١٢.
٥٤٦. «كتب عبد الله بن عباس لزيد: ألا ومن أعجب الأعاجيب وما عشت أراك الدهر العجيب، حملك بنات عبد المطلب وعلمة صغاراً من ولده ليك بالشام كالسبي المجلوب، تُرى الناس أنك قهرتنا...». تاريخ يعقوبي، ج ٢، ص ٢٥٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٢٥؛ المعجم الكبير، ج ١٠، ص ٢٤٣، رقم ١٠٥٩٠.
٥٤٧. «حُملنا من الكوفة إلى يزيد بن معاوية، ففصّط طرق الكوفة بالناس بيكون، فذهب عامة الليل ما يقدر أن يجوزوا بنا، لكثرة الناس، فقلت: هؤلاء الذين قتلونا وهم الآن بيكون!»، ترجمة الامام الحسين عليه السلام، (من طبقات ابن سعد) ٨٩.
٥٤٨. «وحملت الروس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً...». الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.

٥٤٩. «...خلفنا وحوّلنا بالرماح، إن دعت من أحدنا عن فرج رأسه بالرمح...»: الإقبال، ج ٣، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٤، ح ٣.
٥٥٠. «فلما قروا من دمشق دنت أم كلثوم من النمر سوكان من جملتهم فقالت: لي إليك حاجة. فقال: وما حاجتك؟ قالت: إذا دخلت بنا البلد فاحملنا في درج قليل النظارة...»: مثير الأحزان، ص ٩٧، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٧.
٥٥١. «فلما وقفوا بباب يزيد، رفع محفز صوته فقال: يا أمير المؤمنين، هذا محفز بن ثعلبة أتاك بالتمام الفجرة»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٦؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٠؛ تاريخ دمشق، ج ٥٧، ص ٩٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٤؛ «حتى إذا دخلنا دمشق صاح صائح: يا أهل الشام، هؤلاء سبوا أهل البيت الملعون»: الإقبال، ج ٣، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٤، ح ٣.
٥٥٢. «خرجت إلى بيت المقدس حتى توسعت الشام، فإذا أنا بمدينة مطّردة الأنهار كثيرة الأنجار، قد علقوا الستور والحجب والديباج، وهم فرحون مستبشرون، وعندهم نساء يلعبن بالدفوف والطبول...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٠.
٥٥٣. «يا جارية من أنت؟ فقالت: سكنية بنت الحسين، فقلت لها: ألك حاجة إليّ؟ فأنا سهل بن سعد متن رأى جدك وسمع حديثه، قالت: يا سهل، قل لصاحب الرأس أن يتقدم بالرأس أمامنا...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٧؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٦٠.
٥٥٤. «إن أم كلثوم رفعت رأسها، فرأت رأس الحسين فيكت، وقالت: يا جداه -تريد رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم... فرغ يده بعض الحرس ولطمها لطمه وحصر وجهها...»: يستان الواعظين نقلاً عن كتاب التعازي والبراء، ص ٢٦٣، ح ٤١٩.
٥٥٥. «جاء شيخ فدنا من نساء الحسين عليه السلام وعياله وهم في ذلك الموضع وقال: الحمد لله الذي قتلكم وأهلككم وأراح البلاد من رجالكم، وأمكن أمير المؤمنين منكم...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩؛ وراجع: تفسير الطبري، ج ٩، الجزء ١٥، ص ١٧٢ و ١٣، الجزء ٢٥، ص ٢٥.
٥٥٦. «فلم يأل عن سهم وشتمهم، فلما انقضى كلامه، قال له علي بن الحسين عليه السلام: إني قد أنصت لك حتى فرغت من منطقتك، وأظهرت ما في نفسك من العداوة والبغضاء، فأنصت لي كما أنصت لك...»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٠، ح ١٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٦، ح ٩؛ تفسير فرات، ص ١٥٣، ح ١٩١.
٥٥٧. «يا شيخ، هل قرأت القرآن؟ فقال: نعم، قد قرأته، قال: فعرفت هذه الآية: ﴿ قُلْ لَا أَشْكُرْكُم عَلَيْهٖ أَجْرًا إِلَّا الْوَدُوءَ فِي الْقُرْبَىٰ ۚ ۗ قَالَ الشَّيْخُ: قَدْ قَرَأْتُ ذَلِكَ، قَالَ عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ عليه السلام: فَحَنُّ الْقُرْبَىٰ بَا شَيْخٍ: «الفتوح، ج ٥، ص ١٢٩؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦١.
٥٥٨. احزاب: ٢٣.
٥٥٩. «قال الشيخ: قد قرأت ذلك، فقال عليه السلام: نحن أهل البيت الذين حُفِنَا اللهُ بِآيَةِ الطَّهَارَةِ بِأَشَيْخٍ: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩.
٥٦٠. «رفع الشامي يده إلى السماء، ثم قال: اللهم إني أتوب إليك ثلاث مرات - اللهم إني أبرأ إليك من عدو آل محمد، ومن قتلته أهل بيت محمد...: الأهلالي، للصدوق، ص ٢٣٠، ح ٢٤٢؛ روضة الواعظين، ص ٢١٠.
٥٦١. «ولقد قرأت القرآن منذ دهر فما شعرت بهذا قبل اليوم»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٠، ح ١٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٦، ح ٩.
٥٦٢. «فقال له: نعم، إن تبت تاب الله عليك وأنت معنا، فقال: أنا نائب، فبلغ يزيد بن معاوية حديث الشيخ، فأمر به فقتل»: اللهوف، ص ١٠٣.
٥٦٣. «أنا والله رأيت رأس الحسين بن علي حين حُمِلَ وأنا بدمشق، وبين يدي الرأس رجل يقرأ سورة الكهف، حتى بلغ قوله تعالى: ﴿ أَمْ خَشِيتُ أَنْ أُصْحَبَ الْكَهْفَ وَأُزَيِّمَ كَأَنُورًا مِنْ مَائِنَتِنَا عَجَبًا ۗ قَالَ: فَأَطَّقَ اللهُ الرَّأْسَ بِلِسَانٍ ذَرِبَ فَقَالَ: أعجب من أصحاب الكهف فتلي وحملني»: تاريخ دمشق، ج ٦، ص ٣٧٠؛ الخرائج والجرائج، ج ٢، ص ٥٧٧؛ المناقب في المناقب، ص ٣٣٣، ح ٢٧٤؛ الصراط المستقيم، ج ٢، ص ١٧٩، ح ١٧؛ وليس فيه صدره إلى «الرأس»، وفيه «عربي» بدل «ذرب»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٨٨، ح ٣٢.
٥٦٤. «فلما حُمِلَ رأس الحسين بن علي عليه السلام إلى الشام، أمر يزيد لعنه الله - فوضع ونُصبت عليه مائدة، فأقبل هو لعنه الله - وأصحابه يأكلون ويشربون القفاح...: عيون أخبار الرضا، ج ١، ص ٢٥؛ كتاب من لا يحضره الفقيه، ج ٤، ص ٤١٩؛ وسائل الشيعة، ج ٢٥، ص ٣٦٣.
٥٦٥. «لما دخل علي بن الحسين عليه السلام وجرمه على يزيد، وجي برأس الحسين عليه السلام ووضع بين يديه في طست، فجعل يضرب ثناياه بمخضرة كانت في يده، وهو يقول: لعبت هاتم بالملك فلا خير جاء ولا وحي نزل...»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٢، ح ١٧٣؛ مثير الأحزان، ص ١٠١؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٤؛ المستدرج، ص ٥١٠؛ الخرائج والجرائج، ج ٢، ص ٥٨٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٧، ح ٥.
٥٦٦. «فقال رجل من أصحاب رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم، يقال له أبو برزة الأحملي: أنت كنت يفضيك في نفر الحسين؟ أما لقد أخذت فضييك من نفره مأخذاً...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٦؛ تاريخ دمشق، ج ٢، ص ٦٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٦، رقم ٤٨؛ نور الأبصار، ص ١٢٥.
٥٦٧. «قدم بنا على يزيد بن معاوية لعنه الله بعدما قُتل الحسين عليه السلام... ليس منّا أحد إلا مجموعة يده إلى عنقه، وفيها علي بن الحسين»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ٢٦٧، ح ١١٧٢.

٥٦٨. «نظر رجل من أهل الشام إلى فاطمة بنت الحسين عليها السلام فقال: يا أمير المؤمنين، هب لي هذه الجارية. فقالت فاطمة لعمتها: يا عمّاه! أئتمت وأُستخدم؟...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٦ و ١٣٧.
٥٦٩. «فقالت زينب: لا، ولا كرامة لهذا الفاسق، فقال الشاميّ: من هذه الجارية؟ فقال يزيد: هذه فاطمة بنت الحسين عليها السلام، وتلك عمّها زينب بنت عليّ...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٦ و ١٣٧.
٥٧٠. «ثمّ أدخل نقل الحسين عليه السلام ونسأوه ومن تخلف من أهله على يزيد، وهم مقرّنون في الجبال، فلما وقفوا بين يديه وهم على تلك الحال، قال له عليّ بن الحسين عليه السلام: أُنشدك الله يا يزيد، ما ظنك برسول الله صلى الله عليه وآله لو رأنا على هذه الصفة؟» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣١.
٥٧١. «ولكن أراد أبوك وجذك أن يكونا أميرين، فالحمد لله الذي أدّلهما وسفك دماءهما... فقال له عليّ بن الحسين: يا ابن معاوية وهند وصخر، لم يزالوا أبائي وأجدادي فيهم الإبرة من قبل أن تلد...» الفتوح، ج ٥، ص ١٣١، وراجع مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٥.
٥٧٢. «فغضب يزيد وأمر بضرب عنقه عليه السلام...» تفسير القميّ، ج ٢، ص ٣٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٨، ح ١٤ و ١٣.
٥٧٣. «وكيف ترجي مراقبة من لفظ فوه أكباد الزُكّياء، وتبت لحمه بدما الشهداء؟...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٣؛ بلاغات النساء، ص ٣٥؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٤؛ وراجع: مثير الأحران، ص ١٠١.
٥٧٤. «أظننت يا يزيد حين أخذت علينا أقطار الأرض، وضجّت علينا آفاق السماء، فأصبحنا لك في أسار الذلّ، نساق إليك سوقاً في قطار...» الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٣، ح ١٧٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٧، ح ٥.
٥٧٥. «فكذلك واسع سمعك وناصب جهدك، فوالله لا تحمورُ ذكركنا، ولا تميم وحيننا، ولا تذاك أمرنا...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٣؛ بلاغات النساء، ص ٣٥.
٥٧٦. «فأمر يزيد بالحيال فقطعت...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣١.
٥٧٧. «لما أتى عليّ بن الحسين عليه السلام ومن معه إلى يزيد بن معاوية سألها لعمري الله - جعلوهم في بيت خراب واهي الحيطان: الخواجج والجرّاجع عن عمران بن عليّ الحلبي، ج ٢، ص ٧٥٣، ح ٧١؛ دلائل الإمامة عن يحيى بن عمران الحلبي، ص ٢٠٤، ح ١٢٥؛ بصائر الدرجات، ص ٣٣٨، ح ١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٧٧، ح ٢٥؛ وراجع الأهالي، للصدوق، ص ٢٣١، ح ٢٤٣؛ روضة الواعظين، ص ٢١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٠؛ «أسكني في مساكن لا تقهين من حرّ ولا برد، حتى تقشّرت الجلود، وسال الصديد بعد كلّ العذود: مثير الأحران ص ١٠٢، إن ذلك بعد أن أجلهن في منزلٍ لا يكتهن من برد ولا حرّ، فاقاموا فيه شهراً ونصف، حتى أقشّرت وجوههن من حرّ الشمس. ثمّ أطلقهن»؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ٢٦٩، ح ١١٧٢.
٥٧٨. «ورأيت امرأة راكبة في هودج وبدها موضوعة على رأسها، فسألت عنها، فقيل لي: فاطمة بنت محمد أمّ أبيك، فقلت: والله لأطلقنّ إليها ولأخبرتها ما صنع بنا، فسمعنيّ مبادرة نحوها...» مثير الأحران، ص ١٠٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤١.
٥٧٩. «وكان للحسين عليه السلام بنت صغيرة لها أربع سنين، قامت ليلة من منامها وقالت: أين أبي الحسين عليه السلام؟ فأتى رأته الساعة في المنام مضطرباً شديداً... من الذي ليمني على صغرتي...» موسوعة شهادة المعصومين، ص ٣٨٦.
٥٨٠. «لما أتى برأس الحسين عليه السلام إلى يزيد، كان يتخذ مجالس الشرب، ويأتي برأس الحسين عليه السلام ويضعه بين يديه ويشرب عليه، فحضرت ذات يوم في أحد مجالس رسول ملك الروم، وكان من أشرف الروم وعظماؤها...» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٢.
٥٨١. «هذا رأس الحسين بن عليّ بن أبي طالب عليه السلام، فقال: ومن أمّه؟ قال: فاطمة الزهراء، قال: بنت من؟ قال: بنت رسول الله صلى الله عليه وآله. فقال الرسول: أف لك ولدنيك، ما دين أخس من دينك...» مثير الأحران، ص ١٠٣ من دون إسناد إلى المعصوم؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤١.
٥٨٢. «يا يزيد أتريد قتلِي؟ قال: نعم، قال: فاعلم أيّ رأيت البارحة نبيك في منامي وهو يقول لي: يا نصراني أنت من أهل الجنة، فتعجبت من كلامه حتّى نالني هذا...» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٢؛ مثير الأحران، ص ١٠٣.
٥٨٣. «وبلّك أيّها الخاطب! انتريت رضا المخلوق بسخط الخالق؟ فقبواً مقعدك من النار...» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩.
٥٨٤. «يا يزيد، انذن لي حتّى أصد هذه الأضداد فأتكلم بكلمات فيهنّ لله رضا ولهؤلاء الجالسين أجر وتواب، فأبى يزيد...» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٧.
٥٨٥. «فقال الناس: يا أمير المؤمنين، انذن له ليصعد، فلعلنا نسمع منه شيئاً، فقال لهم: إن صعد المنبر هذا لم ينزل إلاّ بفضيحتي وفضيحة آل أبي سفيان، فقالوا: وما قدر ما يحسن هذا؟» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩.
٥٨٦. «فن عرفني فقد عرفني، ومن لم يعرفني أبدأه بحسبي ونسبي، أنا ابن مكّة ومنى، أنا ابن زمزم والصفاء، أنا ابن من حمل الزكاة بأطراف الرءاء، أنا ابن خير من الترد وارتدى...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٧؛ وراجع: الفتوح، ج ٢، ص ١٣٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٦٨.
٥٨٧. «فضجّ أهل الشام بالبكاء حتّى خشي يزيد أن يؤخذ من مقدمه، فقال للمؤذّن...» الاحتجاج، ج ٢، ص ١٣٢، ح ١٧٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦١.

٥٨٨. «التفت عليّ من أعلى المنبر إلى يزيد، وقال: يا يزيد، محمّد هذا جدّي أم جدّك؟ فإن زعمت أنّه جدّك فقد كذبت، وإن قلت أنّه جدّي، فلم تقلت عترته؟» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٧.
٥٨٩. «لما وصل رأس الحسين إلى يزيد حسنت حال ابن زياد عنده وواده ووصله وسره ما فعل، ثم لم يلبث إلا يسيراً حتى بلغه بغض الناس له ولعنههم وسبهم، فقدم على قتل الحسين...» الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٨؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١٧، الرقم ٤٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ٣٢٢.
٥٩٠. «أمر أن يدخلوا أهل بيت الحسين داره، فلما دخلت النسوة دار يزيد...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٢.
٥٩١. «خرجت هند بنت عبد الله بن عامر بن كرزب امرأة يزيد، وكانت قبل ذلك تحت الحسين بن علي عليه السلام... وقال: نعم، فاعولي عليه يا هند وابكي على ابن بنت رسول الله وصريحة قبريش...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٢.
٥٩٢. «وقال يعني يزيد -: قد كنت أرضى من طاعتكم بدون قتل الحسين، لعن الله ابن سميّة، أما والله لو أنّي صاحبه لعفوت عنه، فرحم الله الحسين!»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٩؛ تاريخ دمشق، ج ١٨، ص ٤٤٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٦؛ العقد الفريد، ج ٣، ص ٣٦٧؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٨؛ مشير الأحران، ص ٩٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩؛ «فكان يقول... لعن الله ابن مرجانة، فإنه أخرجه واضطره»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٥٠٦؛ تاريخ دمشق، ج ١٠، ص ٩٤؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ٢٠؛ وراجع: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٣؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٢٥.
٥٩٣. «أمر بالنساء فأدخلن على نساءه، وأمر نساء آل أبي سفيان فأقمن المأم على الحسين ثلاثة أيام، فما بقيت منهن امرأة إلا تلقننا نيكى وتنتحب، ونحن على حسين تلاًماً؛» سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٣، الرقم ٤٨.
٥٩٤. «فخرج حتى دخل دار يزيد، فلم يبق من آل معاوية امرأة إلا استقبلتهن نيكى وتزوج علي الحسين، فأقاموا عليه المناحة تلاًماً؛» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٢؛ تاريخ دمشق، ج ٦، ص ١٧٧.
٥٩٥. «كان يزيد لا يتعدّى ولا يتعمّى إلا دعى عليّ بن الحسين إليه...» تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٣٥٣.
٥٩٦. «بعد ذكر خطبة الإمام زين العابدين عليه السلام في دمشق: لما فرغ من صلواته أمر بعليّ بن الحسين وأخواته وعناته رضوان الله عليهم، ففرغ لهم داراً فنزلوها، وأقاموا أياماً يكون ونوحون على الحسين عليه السلام؛» الفتوح، ج ٥، ص ١٣٣.
٥٩٧. «أمر بإطلاق عليّ بن الحسين عليه السلام، وخرّجه بين المقام عنده أو الانصراف، فاختر الانصراف إلى المدينة، فسرّحه.» شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٩، ح ١٠٨٩.
٥٩٨. «يا نعمان بن بشير، جهّزهم بما يصلحهم، وابتع معهم رجلاً من أهل الشام أميناً صالحاً، وابتع معه خيلاً وأعوأناً فسير بهم إلى المدينة؛» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٢؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٤٤؛ تاريخ دمشق، ج ٦، ص ١٧٧؛ نور الأبصار، ص ١٤٦.
٥٩٩. «أن تردّ علينا ما أخذ منا؛» مشير الأحران، ص ١٠٦.
٦٠٠. «أما ما أخذ منكم فلمي أعوضكم عنه أضعاف فينته، فقال عليه السلام: أما مالك فلا تزيد، وهو موقر عليك، وأما طلبت ما أخذ منا؛ لأنّ فيه مغزول فاطمة بنت محمّد عليه السلام ومقنتها وقلاذتها وقميصها...» مشير الأحران، ص ١٠٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٤.
٦٠١. «وصبّ عليها الأموال وقال: يا أمّ كلثوم، خذوا هذا المال عوض ما أصابكم، فقالت أمّ كلثوم: يا يزيد ما أقلّ حياك وأصلب وجهك...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٩٧.
٦٠٢. «إنّ ذلك بعد أن أجلسن في منزل لا يكتهن من برد ولا حر، فأقاموا فيه شهراً ونصف، حتى أقشرت وجوههنّ من حرّ الشمس، ثمّ أطلقهن.» شرح الأخبار، ج ٣، ص ٢٦٩، ح ١١٧٢.
٦٠٣. «لما رجع نساء الحسين عليه السلام وعياله من الشام وبلغوا إلى العراق، قالوا للدليل: مرّ بنا على طريق كربلاء، فوصلوا إلى موضع المضرع... وأقاموا المأتمّ المقرحة للأكياد، واجتمعت إليهم نساء ذلك السواد، وأقاموا على ذلك أياماً؛» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٦.
٦٠٤. «فلما قربنا منها نزل عليّ بن الحسين عليه السلام فخطّ رجليه، وضرب فسطاطه وأتزل نساءه، وقال: يا بشيرا رحم الله أبك، لقد كان شاعراً...» مشير الأحران، ص ١١٢.
٦٠٥. «لما قتل عبد الله بن زياد الحسين بن علي عليه السلام ووجيّه برأسه إليه، دعا عبد الملك بن أبي الحارث السلمي، فقال: انطلق حتى تقدم المدينة على عمرو بن سعيد بن العاص...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٢٣؛ مشير الأحران، ص ٩٤؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٨٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢١؛ وراجع: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٦؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٩.
٦٠٦. «أنتأّت أقول: يا أهل يرب لا مقام لكم بها قتل الحسين فأدعي مدرار...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٧.
٦٠٧. «كان عليّ بن الحسين عليه السلام داخلاً فخرج معه خرقة يمسح بها دموعه، وخلفه خادم معه كرسى، فوضعه له وجلس عليه وهو لا يملك من العبرة...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٧.
٦٠٨. «الحمد لله رب العالمين، الرحمن الرحيم، مالك يوم الدين، بارئ الخلاق أجمعين... إنّها القوم، إنّ الله تعالى سوله الحمد ابلائنا بمصائبٍ جليّة، وثلّة في الإسلام عظيمة...» مشير الأحران، ص ١١٢.

٦٠٩. «أبها الناس أفاخي رجالات منكم يسزون بعد قتله، أم أيتة عن منكم تحبس دمعها وتفضن عن انها لها؟...»: مشير الأحران، ص ١١٢؛ بحار الأنوار، ج ١٤٥، ص ١٤٧.

منابع تحقيق

١. إِبصار العين في أنصار الحسين ﷺ، محمّد بن طاهر السماوي (م ١٣٧٠ق)، تحقيق: محمّد جعفر الطبسي، مركز الدراسات الإسلاميّة لحرس الثورة، ١٤١٩ق، الطبعة الأولى.
٢. إثبات الوصيّة للإمام علي بن أبي طالب ﷺ، المنسوب إلى علي بن الحسين المسعودي (ت ٣٤٦هـ)، بيروت: دار الأضواء، ١٤٠٩هـ، الطبعة الثانية.
٣. أسد الغابة في معرفة الصحابة، أبو الحسن عزّ الدين عليّ بن أبي الكرم محمّد بن محمّد بن عبد الكريم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمّد معوّض، وعادل أحمد، بيروت: دارالكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٤. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
٥. أعيان الشيعة، السيّد محسن الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، به كوشش: السيّد حسن الأمين، بيروت: دار التعارف، ١٤٠٣هـ، الطبعة الخامسة.
٦. الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي بن أبي طالب الطبرسي (ت ٦٢٠هـ) تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمّد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٧. الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داوود الدينوري (ت ٢٨٢هـ. ق)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٩هـ.

٨. **الاختصاص**، المنسوب إلى أبي عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسه النشر الإسلامي، الطبعة الرابعة، ١٤١٤هـ.
٩. **الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد**، محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي (الشيخ المفيد) (م ٤١٣هـ)، تحقيق: مؤسسه آل البيت، قم، مؤسسه آل البيت، ١٤١٣هـ، الطبعة الأولى.
١٠. **الاستيعاب في معرفة الأصحاب**، يوسف بن عبد الله القُرطبي المالكي (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: علي محمد معوض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
١١. **إعلام الوري بأعلام الهدى**، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
١٢. **الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مزة في السنة**، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي الحسني المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: جواد القيومي، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١٣. **الإمامة والسياسة (المعروف بتاريخ الخلفاء)**، عبد الله بن مسلم الدينوري (ابن قتيبة) (ت ٢٧٦هـ)، تحقيق: علي شيري، قم: مكتبة الشريف الرضي، ١٤١٣هـ، الطبعة الأولى.
١٤. **أمالى الشجري**، يحيى بن الحسين الشجري (ت ٤٩٩هـ)، بيروت: عالم الكتب، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣هـ.
١٥. **أمالى الصدوق**، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: مؤسسه الأعلمي، الطبعة الخامسة، ١٤٠٠هـ.
١٦. **أمالى المفيد**، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ

- المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: حسين أستاذ ولي، وعلي أكبر الغفاري، قم: مؤسسه النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
١٧. **إمتاع الأسماع**، تقي الدين احمد بن علي المقرئ، (ت ٨٤٥هـ)، تحقيق: محمد عبد الحميد النميسي، دار الكتب العلمية، بيروت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
١٨. **أنساب الأشراف**، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذري (ت ٢٧٩هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودي، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.
١٩. **بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار**، محمد باقر بن محمد تقي المجلسي (العلامة المجلسي) (ت ١١١١هـ)، بيروت: مؤسسه الوفاء، ١٤٠٣هـ، الطبعة الثانية.
٢٠. **البداية والنهاية**، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
٢١. **بصائر الدرجات**، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠هـ)، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
٢٢. **بلاغات النساء**، أبو الفضل أحمد بن أبي طاهر المعروف بابن طيفور (ت ٢٨٠هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
٢٣. **تاريخ ابن خلدون**، عبد الرحمان بن محمد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨هـ)، بيروت: دار الفكر، ١٤٠٨هـ، الطبعة الثانية.
٢٤. **تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام**، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
٢٥. **تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)**، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، مصر: دار المعارف.
٢٦. **تاريخ المدينة المنورة**، أبو زيد عمر بن شبة النميري البصري (ت ٢٦٢هـ)،

- تحقيق: فهيم محمد شلتوت، بيروت: دار التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢٧. تاريخ اليعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب (ابن واضح اليعقوبي) (م ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
٢٨. تاريخ بغداد أو مدينة السلام، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣هـ)، المدينة المنورة / بغداد: المكتبة السلفية.
٢٩. تاريخ خليفة بن خياط، خليفة بن خياط العصفري (ت ٢٤٠هـ)، تحقيق: سهيل زكار، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤هـ.
٣٠. تاريخ دمشق، علي بن الحسن بن هبة الله (ابن عساكر الدمشقي) (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
٣١. تأويل الآيات الظاهرة في فضائل العترة الطاهرة، علي الغروي الحسيني الإسترآبادي (معاصر)، تحقيق: حسين استاد ولي، قم: مؤسسه النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
٣٢. البيان، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: أحمد حبيب قصير العاملي، النجف الأشرف: مكتبة الأمين.
٣٣. تذكرة الخواص (تذكرة خواص الأمة في خصائص الأئمة عليهم السلام)، يوسف بن فرغلي (سبط ابن الجوزي) (ت ٦٥٤هـ)، به مقدمه: السيد محمد صادق بحر العلوم، تهران: مكتبة نينوى الحديثة.
٣٤. ترجمة الامام الحسين عليه السلام (من طبقات ابن سعد)، تحقيق: عبد العزيز الطباطبائي، الهدف للإعلام والنشر، الطبعة الأولى.
٣٥. تفسير الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (٣١٠هـ)، بيروت: دار الفكر.
٣٦. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت: دار

- إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية ١٤٠٥ هـ.
٣٧. **تفسير القمي**، علي بن إبراهيم القمي، تصحيح: السيد طيب الموسوي الجزائري، النجف: مطبعة النجف.
٣٨. **تفسير فرات الكوفي**، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٤هـ)، إعداد: محمد كاظم المحمودي، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
٣٩. **التنبيه والاشراف**، علي بن الحسين المسعودي (ق ٤هـ)، تصحيح: عبد الله إسماعيل الصاوي، قاهره: دار الصاوي.
٤٠. **تهذيب التهذيب**، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ. ق)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى ١٤١٥ هـ.
٤١. **تهذيب الكمال في أسماء الرجال**، يونس بن عبد الرحمان المزني (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤٠٩ هـ، الطبعة الأولى.
٤٢. **الثاقب في المناقب**، أبو جعفر محمد بن علي بن حمزة الطوسي (ت ٥٦٠هـ)، تحقيق: رضا علوان، قم: مؤسسة أنصاريان، الطبعة الثانية، ١٤١٢ هـ.
٤٣. **لثقات**، محمد بن حبان البستي (ت ٣٥٤هـ)، بيروت: مؤسسة الكتب الثقافية، ١٤٠٨ هـ.
٤٤. **جامع الرواة**، محمد بن علي الغروي الأردبيلي (م ١١٠١ق)، بيروت: دارالأضواء، ١٤٠٣ق.
٤٥. **الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير**، عبد الرحمان بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر، ١٤٠١ هـ، الطبعة الأولى.
٤٦. **جواهر المطالب في مناقب الإمام علي بن أبي طالب** (المناقب لابن الدمشقي)، أبو البركات محمد بن أحمد الباعوني (ت ٨٧١هـ)، تحقيق: محمد باقر

- المحمودي، مجمع إحياء الثقافة الإسلامية - قم، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٤٧. **حياة الإمام الحسين**، الشيخ باقر شريف التفرشي، النجف الاشرف، مطبعة الآداب، الطبعة الأولى، ١٣٩٥ هـ.
٤٨. **الخرائج والجرائح**، سعيد بن عبد الله الراوندي (قطب الدين الراوندي) (ت ٥٧٣ هـ)، تحقيق: مؤسّسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسّسة الإمام المهدي (عج)، ١٤٠٩ هـ، الطبعة الأولى.
٤٩. **خزائن الأدب**، عبد القادر بن عمر البغدادي، (ت ١٩٠٣ هـ) تحقيق: محمد نبيل طريفي وإميل بديع يعقوب، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨ م.
٥٠. **الخصال**، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: مؤسّسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
٥١. **خلاصة الأقوال (رجال العلامة الحلّي)**، حسين بن يوسف الحلّي (العلامة) (٧٢٦ هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
٥٢. **الدرّ النظيم، ابن حاتم العاملي**، (٦٦٤ هـ)، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجامعة المدرّسين، الطبعة الأولى.
٥٣. **الدعوات**، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣ هـ)، تحقيق: مؤسّسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسّسة الإمام المهدي (عج)، الطبعة الأولى، ١٤٠٧ هـ.
٥٤. **دلائل الإمامة**، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥ هـ)، تحقيق: مؤسّسة البعثة، قم: مؤسّسة البعثة.
٥٥. **رجال ابن داوود**، الحسن بن علي الحلّي (ت ٧٣٧ هـ)، تحقيق: محمد صادق آل بحر العلوم، قم: منشورات الشريف الرضي، ١٣٩٢ هـ.
٥٦. **رجال الطوسي**، محمد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: جواد القيومي،

- قَم: مؤسسه النشر الإسلامي، ١٤١٥ هـ، الطبعة الأولى.
٥٧. **روضه الواعظين**، محمد بن الحسن الفتال النيسابوري (ت ٥٠٨ هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسه الأعلمي، ١٤٠٦ هـ، الطبعة الأولى.
٥٨. **سنن ابن ماجه**، أبو عبد الله محمد بن يزيد بن ماجه القزويني (ت ٢٧٥ هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٣٩٥ هـ.
٥٩. **سنن الترمذى (الجامع الصحيح)**، محمد بن عيسى الترمذى (ت ٢٩٧ هـ)، تحقيق: أحمد محمد شاكر، بيروت: دار إحياء التراث.
٦٠. **السنن الكبرى**، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي، تحقيق: عبد الغفار سليمان البنداري، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
٦١. **سير أعلام النبلاء**، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسه الرسالة، الطبعة العاشرة ١٤١٤ هـ.
٦٢. **شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار**، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣ هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجلالى، قَم: مؤسسه النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ.
٦٣. **شرح نهج البلاغه**، كمال الدين ميثم بن علي بن ميثم البحراني، تصحيح: عدة من الأفاضل، بيروت: دار الآثار للنشر ودار العالم الاسلامي، ١٤٠٢ هـ.
٦٤. **صحيح ابن حبان بترتيب ابن بلبان**، علي بن بلبان الفارسي (ت ٧٣٩ هـ)، بيروت: مؤسسه الرسالة، ١٤١٤ هـ، الطبعة الثانية.
٦٥. **صحيح البخاري**، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦ هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة ١٤١٠ هـ.
٦٦. **صحيح مسلم**، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٢٦١ هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، القاهرة: دار الحديث، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ.
٦٧. **الصراط المستقيم إلى مستحقّي التقديم**، زين الدين أبي محمد علي بن يونس

- النباطي البياضي (ت ٨٧٧هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودي، طهران: المكتبة المرصوية، الطبعة الأولى ١٣٨٤هـ.
٦٨. **الصواعق المحرقة في الرد على أهل البدع والزندقة**، أحمد بن حجر الهيثمي الكوفي (ت ٩٧٤هـ)، إعداد: عبد الوهاب بن عبد اللطيف، مصر: مكتبة القاهرة، الطبعة الثانية، ١٣٨٥هـ.
٦٩. **الطبقات الكبرى**، محمد بن سعد كاتب الواقدي (ت ٢٣٠هـ)، بيروت: دار صادر.
٧٠. **الطرائف في معرفة مذاهب الطوائف**، أبو القاسم رضي الدين علي بن موسى بن طاووس الحسني (ت ٦٦٤هـ)، مطبعة الخيام - قم، الطبعة الأولى، ١٤٠٠هـ.
٧١. **العقد الفريد**، أبو عمر أحمد بن محمد بن ربه الأندلسي (ت ٣٢٨هـ)، تحقيق: أحمد الزين، وإبراهيم الأبياري، بيروت: دار الأندلس.
٧٢. **عيون أخبار الرضا**، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: السيد مهدي الحسيني اللاجوردي، طهران: منشورات جهان.
٧٣. **عيون أخبار الرضا**، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: السيد مهدي الحسيني اللاجوردي، طهران: منشورات جهان.
٧٤. **الغدير في الكتاب والسنة والأدب**، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة ١٣٨٧هـ.
٧٥. **فتح الباري شرح صحيح البخاري**، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، ١٣٧٩هـ، الطبعة الأولى.
٧٦. **الفتوح**، أحمد بن أعثم الكوفي (ت ٣١٤هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الأضواء، ١٤١١هـ، الطبعة الأولى.

۷۷. **قصص الأنبياء**، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ۵۷۳هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، مشهد: الحضرة الرضوية المقدسة، الطبعة الأولى، ۱۴۰۹هـ.

۷۸. **الكافي**، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ۳۲۹هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دارالكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ۱۳۸۹هـ.

۷۹. **كامل الزيارات**، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت ۳۶۷هـ)، تحقيق: عبد الحسين الأميني التبريزي، النجف الأشرف: المطبعة المرتضوية، الطبعة الأولى، ۱۳۵۶هـ.

۸۰. **الكامل في التاريخ**، علي بن محمد الشيباني الموصلي (ابن الأثير) (ت ۶۳۰هـ)، تحقيق: علي شيرى، بيروت: دار إحياء التراث العربى، ۱۴۰۸هـ، الطبعة الأولى.

۸۱. **كربلا، التوره والمأساة، احمد حسين يعقوب**، بيروت: الغدير للطباعة و النشر و التوزيع، الأولى، ۱۴۱۸هـ.

۸۲. **كشف الغمة في معرفة الأنمة**، علي بن عيسى الإربلى (ت ۶۸۷هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولى المحلاتى، بيروت: دار الكتاب، ۱۴۰۱هـ، الطبعة الأولى.

۸۳. **كفاية الطالب في مناقب علي بن أبي طالب**، أبو عبد الله محمد بن يوسف بن محمد الكنجي الشافعي (ت ۶۵۸هـ)، تحقيق: محمد هادي الأميني، طهران: دار إحياء تراث أهل البيت، الطبعة الثانية ۱۴۰۴هـ.

۸۴. **كمال الدين وتمام النعمة**، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ۳۸۱هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ۱۴۰۵هـ.

۸۵. **كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال**، علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ۹۷۵هـ)، تصحيح: صفوة السقا، بيروت: مكتبة التراث الإسلامي، ۱۳۹۷هـ،

الطبعة الأولى.

٨٦. الكني والألقاب، عباس القمي (ت ١٣٥٩هـ)، تهران: مكتبة الصدر، ١٣٩٧هـ،

الطبعة الرابعة.

٨٧. لسان الميزان، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، مؤسسه الأعلمی، ١٤٠٦هـ، سوم.

٨٨. اللهوف في قتلى الطفوف، أبو القاسم علي بن موسى بن طاووس الحسيني الحلبي (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: فارس تبريزيان، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى،

١٤١٤هـ.

٨٩. ليلة عاشور في الحديث والأدب، الشيخ عبد الله الحسن، بهمن، الأولى، ١٤١٨هـ.

٩٠. مثير الأحزان ومنير سبيل الأشجان، أبو إبراهيم محمد بن جعفر الحلبي المعروف

بأبن نما (ت ٦٤٥هـ)، تحقيق: مؤسسه الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسه الإمام

المهدي (عج).

٩١. مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)،

تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي والسيد فضل الله اليزدي الطباطبائي،

بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.

٩٢. المحاسن والمساوي، إبراهيم بن محمد البيهقي (ت ٣٢٠هـ)، بيروت: دار صادر،

١٣٩٠هـ.

٩٣. المحلي، علي بن أحمد (ابن الحزم) (م...ق)، بيروت: دارالجيل.

٩٤. مروج الذهب ومعادن الجوهر، أبو الحسن علي بن الحسين المسعودي

(ت ٣٤٦هـ)، تحقيق: محمد محيي الدين عبد الحميد، القاهرة: مطبعة السعادة،

الطبعة الرابعة ١٣٨٤هـ.

٩٥. المزار الكبير، أبو عبد الله محمد بن جعفر المشهدي (قرن ٦هـ)، تحقيق: جواد

القيومي الإصفهاني، قم: نشر قیوم، الطبعة الأولى، ١٤١٩هـ.

۹۶. **مستدرکات علم رجال الحديث**، على النمازي الشاهرودي (م ۱۴۰۵ ق)، اصفهان: حسينية عماد زادة، ۱۴۱۲ ق.
۹۷. **المستدرک على الصحيحين**، محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ۴۰۵ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، ۱۴۱۱ هـ، الطبعة الأولى.
۹۸. **المستترشد في إمامة أمير المؤمنين علي بن أبي طالب**، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ۵ هـ)، تحقيق: أحمد المحمودي، طهران: مؤسسة الثقافة الإسلامية لكوشانبور، الطبعة الأولى، ۱۴۱۵ هـ.
۹۹. **المسند**، أحمد بن محمد الشيباني (ابن حنبل) (ت ۲۴۱ هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، ۱۴۱۴ هـ، الطبعة الثانية.
۱۰۰. **مشكاة الأنوار في غرر الأخبار**، أبو الفضل علي الطبرسي (ق ۷ هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ۱۳۸۵ هـ.
۱۰۱. **مصباح الزائر**، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي المعروف بالسيد ابن طاووس (ت ۶۶۴ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ۱۴۱۷ هـ.
۱۰۲. **المصباح المنير في غريب الشرح الكبير للرافعي**، أحمد بن محمد المقرئ الفيومي (ت ۷۷۰ هـ)، قم: دار الهجرة، الطبعة الثانية، ۱۴۱۴ هـ.
۱۰۳. **المصنّف في الأحاديث والآثار**، عبد الله بن محمد العباسي الكوفي (ابن أبي شيبة) (ت ۲۳۵ هـ)، تحقيق: سعيد محمد اللحام، بيروت: دار الفكر.
۱۰۴. **مطالب السؤول في مناقب آل الرسول**، كمال الدين محمد بن طلحة الشافعي (ت ۶۵۴ هـ)، نسخة مخطوطة، قم: مكتبة آية الله المرعشي..
۱۰۵. **المطالب العالية بزوائد المسانيد الثمانية**، الحافظ أحمد بن علي العسقلاني المعروف بابن حجر (ت ۸۵۲ هـ)، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمي، بيروت: دار

- المعرفة، الطبعة الأولى ١٤١٤هـ.
١٠٦. **معجم البلدان**، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحموي الرومي (ت ٦٢٦هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى ١٣٩٩هـ.
١٠٧. **المعجم الكبير**، سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ١٤٠٤هـ، دوم.
١٠٨. **معجم رجال الحديث**، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣هـ)، قم: منشورات مدينة العلم، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣هـ.
١٠٩. **معرفة الثقات، الحافظ العجلي**، المدينة: مكتبة الدار، الأولى، ١٤٠٥هـ.
١١٠. **مقاتل الطالبين**، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت ٣٥٦هـ)، تحقيق: السيد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٥هـ.
١١١. **مقتل الحسين**، أبو مخنف لوط بن يحيى الأزدي الكوفي (ت ١٥٧هـ)، قم: المطبعة العلمية، الطبعة الثانية ١٣٦٤هـ. ش.
١١٢. **مكارم الأخلاق**، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علاء آل جعفر، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١١٣. **من أخلاق الإمام الحسين**، عبد العظيم المهتدي البحراني، قم: انتشارات شريف الرضي، الأولى، ١٤٢١هـ.
١١٤. **مناقب آل أبي طالب = مناقب ابن شهر آشوب**، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلمية.
١١٥. **المنتظم في تاريخ الأمم والملوك**، عبد الرحمان بن علي بن الجوزي (ت ٥٩٧هـ)، تحقيق: محمد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٢هـ، الطبعة الأولى.
١١٦. **موسوعة شهادة المعصومين**، لجنة الحديث في معهد باقر العلوم، قم: انتشارات نور السجاد، الأولى، ١٣٨١هـ. ش.

۱۱۷. موسوعة كلمات الإمام الحسين عليه السلام، معهد تحقيقات باقر العلوم، قم: دارالمعروف، الطبعة الأولى ۱۴۱۵هـ.
۱۱۸. نسب قریش، مصعب بن عبد الله الزبيري (ت ۲۳۶هـ)، تحقيق: بروفنسال، قاهره: دارالمعارف.
۱۱۹. نقد الرجال، مصطفى بن الحسين الحسيني التفرشي (ق ۱۱هـ)، قم: مؤسسة آل البيت عليهم السلام لإحياء التراث، الطبعة الأولى، ۱۴۱۸هـ.
۱۲۰. نور الأبصار في مناقب آل بيت النبي المختار عليهم السلام، مؤمن بن حسن مؤمن الشبلنجي (ت ۱۲۹۸هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى ۱۳۹۸هـ.
۱۲۱. وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الشريعة، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت ۱۱۰۴هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليهم السلام، قم، الطبعة الأولى، ۱۴۰۹هـ.
۱۲۲. ينابيع المودة لذوى القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ۱۲۹۴هـ)، تحقيق: على جمال أشرف الحسيني، تهران: دارالأسوة، الطبعة الأولى ۱۴۱۶هـ.

سوالات مسابفة کتابخوانی

۱. علت اینکه خاندان بنی هاشم هنگام خروج امام حسین علیه السلام از مدینه گریه می کردند چه بود؟

الف. سخت بودن فراق امام

ب. امام تنها یادگار پیامبر بودند

ج. سفر شهادت در راه بود.

۲. در نامه مردم کوفه به امام حسین علیه السلام چه مطلبی اشاره شده بود؟

الف. آمادگی برای یاری امام

ب. بر طرف نمودن خطر از امام حسین علیه السلام

ج. بازگرداندن پایتخت جهان اسلام به کوفه

۳. هدف بزید از نقشه قتل امام حسین علیه السلام در مکه چه بود؟

الف. انتقام خون کشته شدگان جنگ احد ج. دفاع از هواداران حکومت اموی د. القاء این نکته

که امام در اختلاف با عرب ها کشته شده است.

۴. هدف امام حسین علیه السلام از حرکت به سوی کوفه قبل از انجام حج چه بود؟

الف. توجه مردم به روح حقیقی حج و برائت از دشمن واقعی اسلام.

ب. آمادگی برای شهید شدن در راه خدا

ج. یقین داشتن به وعده خدا در مورد جهاد

۵. امام حسین علیه السلام به چه منطقی و استدلالی، امان نامه امیر مکه را قبول نکرد؟

الف. این امان نامه، امان نامه نماینده حکومت باطل است.

ب. بهترین امان ها، امان خداست.

ج. عدم تسلیم شدن در برابر طاغوت.

۶. اولین سیاست برای جدا کردن مردم کوفه از مسلم چه بود؟
الف. شایعه اینکه لشکر بزرگی از طرف شام به سوی کوفه می آید.
ب. ترس و وحشت، وعده سکه های طلا.
ج. قتل و کشتار وسیع در سطح شهر
۷. امام حسین علیه السلام در اولین کلام خود باحر به چه اشاره می کند؟
الف. تشنگی یاران حر و لزوم آب دادن به آنها.
ب. مشخص کردن این نکته که به یاری آمده اند یا به جنگ.
ج. اقامه نماز اول وقت.
۸. منطقی آنهایی به امام حسین علیه السلام در مسیر کربلا ملحق نشدن چه بود؟
الف. نتیجه گرا بودن.
ب. حق را یاری نکردن در شرایط سخت.
ج. جان و مال خود را از همه چیز بیشتر دوست داشتن.
۹. چرا عده ای از سپاهیان کوفه صورت خود را می پوشانند؟
الف. شدت گرمای صحرای کربلا.
ب. از امام حسین علیه السلام خجالت می کشیدند.
ج. به دنبال راهی برای فرار بودند.
۱۰. چرا ابن زیاد تلاش می کرد مردم زیادی را به کربلا بفرستد؟
الف. از شجاعت امام حسین علیه السلام و یاران او ترس داشت.
ب. می خواست برای خود شریک جرم درست کند.
ج. ترس شورش در شهر کوفه را داشت و باید شهر خالی می شد.
۱۱. آخرین سیاست ابن زیاد برای اعزام نیروها به کربلا چه بود؟
الف. سیاست تطمیع به سکه های طلایی که یزید می فرستاد.
ب. سیاست وحشت و ترس و اعدام.
ج. فریب دادن مردم با عنصر مذهب و دین.

۱۲. نکته مهم و اساسی در دستور بستن آب در کربلا چیست؟

- الف. ضعیف کردن قوای سپاه امام.
- ب. مبارزه تبلیغی بر ضد امام و خراب کردن چهره امام.
- ج. آمادگی برای آغاز جنگ.

۱۳. چرا امام برای جذب عمر سعد تاکید داشت؟

- الف. چاره‌ای جز این کار نبود.
- ب. با آمدن عمر سعد به اردوگاه حق، مسیر تاریخ عوض می‌شد.
- ج. امام برای هدایت عمر سعد تلاش می‌کرد تا به جهنم گرفتار نشود.

۱۴. یاران امام حسین علیه السلام، شب عاشورا را چگونه معرفی می‌کنند؟

- الف. شب حسرت که زندگی به پایان رسیده است.
- ب. شب شادی و سرور که وصال پیامبر نزدیک است.
- ج. شب عشق و شور که به آرزوی خود رسیدیم.

۱۵. عمر سعد صبح عاشورا در لحظه آغاز جنگ برای تحریک یاران خود چه ابزاری استفاده می‌کند؟

- الف. وعده سکه‌های طلا و مال دنیا.
- ب. از عنصر دین و اشاره به اینکه امام از دین خارج شده است.
- ج. اشاره به کم بودن ارفاد سپاه امام.

۱۶. پیام بزرگ آخرین مناجات امام حسین علیه السلام در روز عاشورا چیست؟

- الف. همه چیز را باید فدای حقیقت کرد.
- ب. می‌توان در اوج قله بلا ایستاد و شعار توحید سر داد.
- ج. عشق به محبوب، انسان را فانی می‌کند.

۱۷. فرشتگان که شاهد شهادت امام حسین علیه السلام بودند لب‌ها توجه به چه چیزی آرام گرفتند؟

- الف. استمرار خط امامت تا زمان حضرت مهدی.
- ب. دیدن صبر امام حسین علیه السلام در اوج بلا.
- ج. تسلیم رضای خدا بودن.

۱۸. پیام امام سجاده علیه السلام برای مردم کوفه چه بود؟

الف. یاری نمودن حق و حقیقت در همه حال.

ب. نه طرفدار ما باشید نه دشمن ما.

ج. خدا انتقام خون ما را به زودی خواهد گرفت.

۱۹. عملکرد مهم‌بنی امیه برای فریب مردم شام چه بود؟

الف. مشغول کردن آن‌ها به قرآن بدون توجه به فهم آن.

ب. دور نگه داشتن مردم از قرآن.

ج. دشمنی خاندان پیامبر را در قلب آنها قرار دادند.

۲۰. نیرنگ و نقشه یزید بعد از خطبه امام سجاده علیه السلام چه بود؟

الف. خواست خدا این بود که حسین کشته شود.

ب. من برای حفظ حکومت خود این کار را کردم.

ج. حسین بر علیه امنیت کشور قیام کرده بود و باید کشته می‌شد.

پاسخنامه سوالات «هفت شهر عشق»

۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
																				الف
																				ب
																				ج

نام خانوادگی..... نام پدر

سال تولد..... شماره شناسنامه..... تلفن

آدرس:.....

